رافائل

آلفونس دولامارتین
ذبیح الله صفا



آلفونس دولامارتین

رافائل

ترجمه: دکتر ذبیح الله صفا

ناشر
بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه

چاپ دوم

تهران شهریور ماه ۱۳۲۸ شمسی هجری

شرکت چاپ رنگین



لامارتین در شعار فرقهٔ ژیرندن

مقدمهٔ مترجم

در اسفند ماه سال ۱۳۱۷ نخستین بار بنشر ترجمه و تلخیصی از کتاب رافائل توفیق یافتم . در آن بار سعی شده بود که درعین نقل قسمت اعظم آن کتاب، بفارسی از برخی موارد که ازحیث تتابع موضوعات اصلی داستان لازم بنظر نمی آمد صرف نظر گردد لیکن این بار نه تنها آن موارد بتمامی نقل شده است بلکه ازمابقی قطعات و عبارات محذوف نیز حتی‌المقدور و تا آنجا که فرصت اجازت میداد ، مواردی در ترجمه گنجانیده شد بنحوی که میتوان ادعا کرد که دراین چاپ نزدیك بتمام کتاب مگر قسمتهای معدودی که با علامت حذف نموده شده بفارسی درآمده است . پیداست تذکار این مطلب نباید مبین این معنی باشد که مترجم ناچیزاین کتاب مدعی صحت تام وتمام عبارات در نقل مطالب و ترجمهٔ کلام زیبا وفصیح و بردقایق نویسندهٔ آن است زیراچنانکه فرانسویان میگویند : « ترجمه خیانت است » و این مفهوم اگر درباب دیگران صادق نباشد مصداق خود را بجملهٔ [illegible] است . با این حال خوانندهٔ منصف با مقایسهٔ این ترجمه با متن آن درخواهد یافت که در نقل معانی و عبارات حتی‌المقدور وتاآنجا که بضاعت مزجات و سرمایهٔ قلیل مترجم اجازت میداد رعایت جانب امانت شده است .

علاوه براین چون درمتن کتاب بمناسب نام بسیاری از رجال و اماکن آمده که ممکن است خوانندهٔ فارسی زبان را اطلاعی از آنها نباشد بایضاح و شرح غالب ونزدیك بتمام آنها درحواشی مبادرت شد .



نام نویسندهٔ این کتاب یعنی لامارتین را کمتر خوانندهٔ ایرانیست که نشنیده واثری ازو را با ولع تمام نخوانده باشد .

« آلفونس - ماری - لوئی‌دوپرا - دولامارتین » (۱) که به اختصار « آلفونس دولامارتین » خوانده میشود یکی‌ازبزرگترین شعرا ونویسندگان و ازمردان‌مشهورسیاست وازیك خاندان‌قدیم‌فرانسه‌است که‌ازاوائل قرن‌شانزدهم در کلونی (۲) کرسی ناحیهٔ « سون ولوآر » (۳) از نواحی ولایت ماکن (٤)

۱- Alphonse-Marie-Louis de Prat de Lamartine

۲- Cluny ۳- Saône et Loire ٤- Mâcon

سکونت گزیدند ودر ۱۵۸۰ درجرونجبای فرانسه درآمدند ودرامور دربادی و قضائی و کشوری ولشکری مقامات مهمی کسب کردند. پدرش پیردولامارتین ازجوانی بخدمات لشکری پرداخت و با «آلیکس درویز»(۱) (۱۷۷۰-۱۸۲۹ م.) ازدواج کرد و موقتاً ازخدمت نظام خارج شد ودر۱۷۹۲ خدمت مذکور را ازسر گرفت لیکن چون درزد وخوردی که در قصرتوئی لری (۲) رخ داده بود اسیرشد و سپس بیاری یکی از صاحبمنصبان قصر سلطنتی رهایی یافت، بکلی ازخدمت نظام کناره گیری کرد وتا آخرعمر بعزلت زیست تا در ۱۸٤۰ در گذشت.

ازازدواج پیردولامارتین وآلیکس درویز درروز ۲۱ اکتبر سال ۱۷۹۰ در کوچهٔ اورسولین از شهرماکن آلفونس دولامارتین بوجود آمد. وی ایام کودکی را دردهکدهٔ میلی ازقراء ماکن گذراند وتربیت اولیهٔ اودراین دهکده زیر دست مادری با هوش وکاردان و معتقد باصول دین مسیح صورت گرفت تا در سال ۱۸۱۰ که اورا به لیون بردند و دو سال بعد در مدرسهٔ بلی(۳) که تحت نظر دسته یی از ژزوئیت ها اداره میشد بتحصیل گماشتند. تحصیلات لامارتین در این مدرسه چندان ادامه نیافت و او بمیلی باز گشت و روزگار بیکاری خود را بخیالات شاعرانه و خواندن کتب راسین و روسو و برناردن دوسن پیروشاتوبریان واوسیان و امثال این نویسندگان گذراند وسپس در سال ۱۸۱۱ سفری بایتالیا کرد ودر ۱۸۱۲ بملی باز گشت. سفر دوسالهٔ ایتالیا در آلفونس تأثیرفراوان کرد ویادگارهایی که او ازاین سفرآورد بعدها موضوع کتاب گرازیلا گردید. پس از باز گشت بملی دوسال دیگر در بیکاری بسر برد وچون از بیکاری ملول شد درجزء ساعسان لوئی هجدهم درآمد وچون حکومت صد روزهٔ ناپلئون شروع شد ازآن کار کناره گرفت وپس ازختم آن دوره بکار سابق باز گشت و سپس بقصد ورود درخدمات سیاسی ازخدمت درنظام منصرف گشت ودراین ضمن بسرودن قطعاتی ازشعرمبادرت ورزید که بعضی را درآکادمی ماکن که خود از ۱۸۱۱ عضوآن شده بود قرائت نمود.

آلفونس دراواخر سال ۱۸۱۵ براثر ابتلاء به بیماری کبد باستفاده از آبهای معدنی «اکس له بن» (٤) رفت. اتفاق را یکی اززنان زیبای پاریس بنام «ژولی» (٥) ومعروف به «مادام شارل» (٦) نیزدراین ایام برای مداوای خویش به اکس له بن رفته بود. طنازی وزیبایی این زن لامارتین را اسیرپنجهٔ عشق کرد و روابط دوستی و محبت از دو جانب مستحکم گشت. مادام شارل

Belley -۳ Tuileries -۲ Aix des Roys -۱

Mme Charles -٦ Julie -٥ Aix-les-Bains -٤

اندکی بعد بپاریس بازگشت لیکن لامارتین را یارای آن نبود که از آن دلدار شهرآشوب دست بازدارد وناچار درزمستان ۱۸۱۶ بدیدن وی بپاریس رفت وازنعمت وصال معشوق دل‌انگیز برخوردار گشت اما این سعادت وکامیابی دیر نپایید چه آن آرام دل ناگاه در سال ۱۸۱۷ دیده از جهان بربست و عاشق جوان خود را با سری سودا زده وپریشان درتنگنای عذاب وماتم گذاشت واو با دلی سوخته وماتم زده بمیلی بازگشت وبا جانی پردرد ودلی آزرده درآنجا منزوی شد . اما باید دانست که همین حالت یأس و اندوه بود که لامارتین را بشاعری واقعی نزدیک ساخت و خیالات جانبخش و دلنوازرا درسر سودازدهٔ وی برانگیخت واورا بدان مقام رسانید که فرانسویان اورا ذات ونفس شعر بخوانند . لامارتین سه سال متمادی درمیلی بانزوا گذرانید و در این مدت یاد مادام شارل که لامارتین اورا «الویر» (۱) میخواند شاعر را بسرودن اشعار سوزناک وجانبخش غنائی وعرفانی برانگیخت و مجموعهٔ این اشعار در مارس سال ۱۸۲۰ بنام «تفکرات شاعرانه» (۲) منتشر شد .

انتشار «تفکرات شاعرانه» تنها در زندگی لامارتین از جهت شهرت و افتخار واهمیت ومقامی که برای اوفراهم کرده مهم نیست بلکه درتاریخ ادبیات فرانسه نیزدارای اهمیت بسزائی است واین اولین باریست که فرانسویان ندای عشق جانبخش آسمانی را بگوش دل میشنوند و نخستین مرتبه است که شاعر فرانسوی فقط برای تسلیت خاطروآرامش دل‌سوخته وپریشان خویش بی آنکه گوش بسخنان دیگران دارد و یاخود را درقیود وقواعداجباری شعرای پیشین مقید سازد ، لب بشاعری گشود . لامارتین خود درکیفیت اشعار «تفکرات شاعرانه» میگوید : «من از کسی تقلید نمیکردم بلکه عواطف خود را برای خویش تشریح مینمودم . آنچه میسرودم ازقبیل صنعت و هنر نبود بلکه وسیلهٔ تسلیت دل بود که باناله‌های جانسوزخویش خودراسر گرم میداشت ، درسرودن ونگاشتن این اشعاردرامکنهٔ مختلف جزبیان وجودوذات که خداوندش میگوییم بهیچکس نظر نداشتم ، این ناله‌ها و زاریهای دردناک را درگوشهٔ تنهایی ، درجنگلها ویا برروی دریا موزون میکردم ، اینست آنچه دربارهٔ این اشعار میتوان گفت ...» . تفکرات شاعرانه بزودی درمیان مردم انتشار وشهرت یافت وتأثیری عظیم دردلها کرد ودرروزنامه‌های پاریس از آن بتکرار نام برده شد و شاعر بمحض نشر اشعار خویش زبانزد خاص و عام گشت . شهرت «تفکرات شاعرانه» و اهمیتی که یکباره نصیب آن شد لوئی هزدهم پادشاه فرانسه را نیز وادار بمطالعهٔ آن نمود و شاه فرانسه چنان مجذوب آن کتاب گردید که

۱- Elvire ۲- Méditations poétiques

چند بارآنرا قراءت کرد و نسبت بلامارتین لطفی خاص یافت ویکی از مشاغل مهم سیاسی را بدو داد. لامارتین خود در این باب نوشته است « سه روز پس‌ازنشر تفکرات شاعرانه برای اشتغال بیکی ازشغلهای سیاسی پاریس وارك کمم لوئی هژدهم که خود بادبیات شائق بود «دوك دودورا» (۱) راخوانده کتاب کوچك من که ازآن درروزنامه‌ها و انجمن‌ها آنهمه سخن میرفت برای خودامر کرد .. وبه سمون وزیرداخله خویش‌فرمان داد که ازطرف او کتابهای کلاسیك دیدو(۲) (ازناشران مهم کتب) را برای من بفرستند و این تمهاهدیه‌یست که ازدربار پذیرفته‌ام ودوروز بعد حکمی را که وزیرخارجهٔ او «پاسکیه» (۳) درباب سمت منشی گری من درسفارتخانهٔ ناپل باوعرضه کرد امضاء نمود »

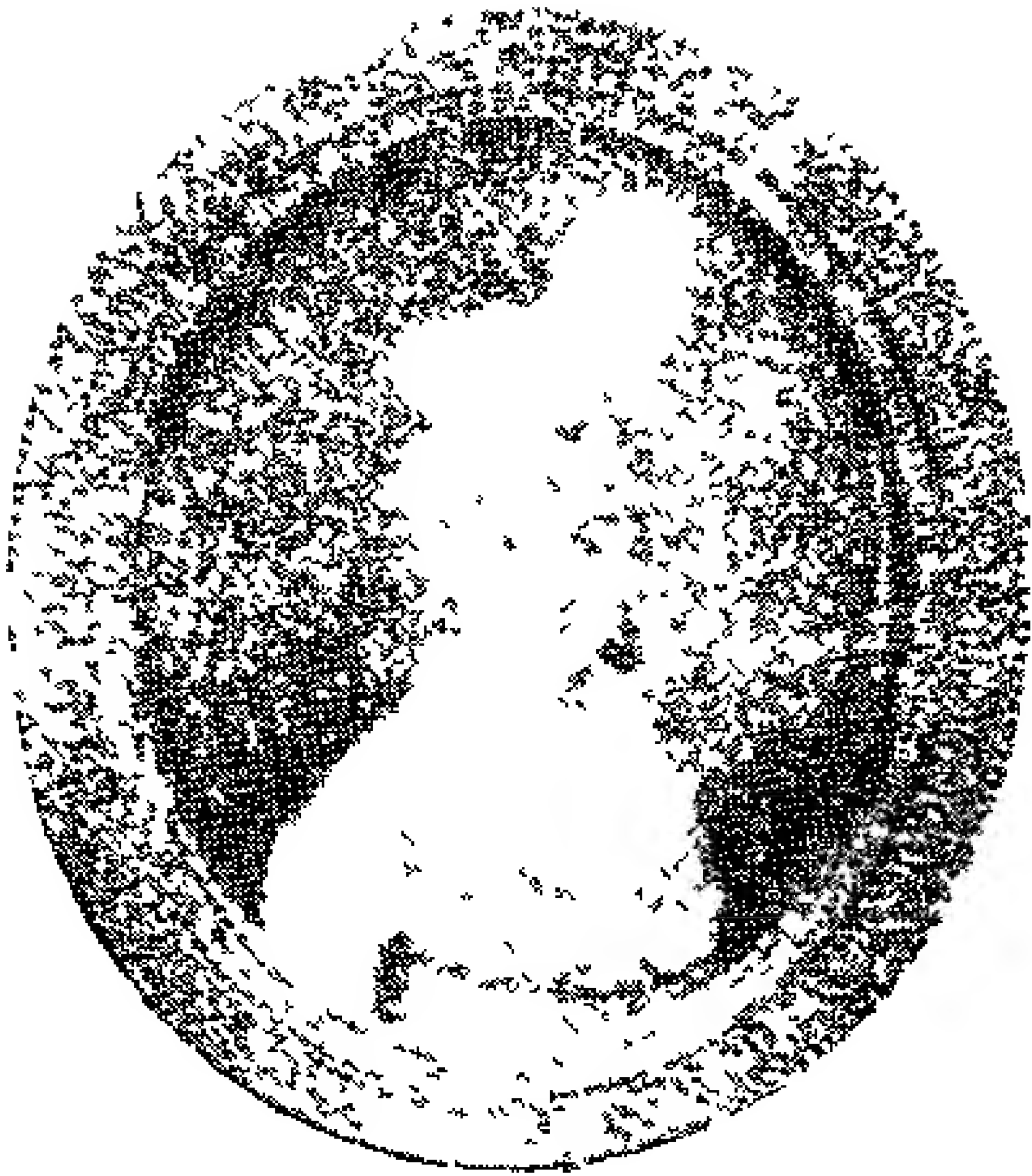
بدین ترتیب دیده میشود که بمحض انتشار «تفکرات شاعرانه» شهرت وافتخارومقام جملگی بشاعرجوان روی‌آورد درهمین ایام لامارتین بادختری انگلیسی موسوم به «ماریا آناالیزا» (٤) درشامبری ازدواج کرد (٦ ژوئن ۱۸۲۰) و پدرلامارتین نیز بدین مناسبت «سن پوان» (٥) از املاك خود را بپسر بخشید واین سن پوان را درزندگی لامارتین اهمیتی است وشاعررا بدان دلبستگی فراوان بود وقبراو ودخترومادر وزنش نیزدرآنجاست .

لامارتین بعد از ازدواج با ماریا مدتی در سفارتخانه فرانسه در ناپل و چندی درماکن وسن پوان بسر برد و در تابستان سال ۱۸۲۲ سفری بانگلستان کرد وچون سرش بیمارشده بود بفرانسه بازگشت و پس ازمراك پسرخود که در پاریس اتفاق افتاد بسن پوان مراجعت کرد و مدتی در آنجا بسر برد

دراواخر سال ۱۸۲۳ لامارتین منظومهٔ «مرگ سقراط» (٦) و هشت روز بعد ازآن «تفکرات جدید» (۷) و در بهارسال ۱۸۲٥ «آخرین سرود زیارتگاه هارولد» (۸) را منتشر ساخت و سپس بسمت منشی دوم سفارتخانهٔ فرانسه درتسکان (۹) عزیمت ایتالیا کرد ودر۱۸۲۸مرخصی خواست وبفرانسه رفت ودر۱۸۳۰ «آهنگهای شاعرانه و مذهبی» را انتشارداد و در همین سال به عضویت آکادمی فرانسه پذیرفته شد

ازسال ۱۸۳۰ درنتیجهٔ بروزانقلاب درفرانسه لامارتین واردمبارزات سیاسی شد و در سال ۱۸۳۱ رساله‌یی در «سیاست عقلی» ومنظومه‌یی نام

۱- Duc de Duras ۲- Didot ۳- Pasquier ٤- Maria
Anna-Elisa ٥- Saint-point ٦- La Mort de Socrate
۷- Les Nouvelles Méditations ۸- Le Dernier Chant du
pélerinage d'Harold ۹- Toscan



تصوير ژولی (الویر)

« انقلابها » منتشر ساخت و در ژوییهٔ سال ۱۸۳۲ بسیاحت دردیارمشرق پرداخت ودریونان وسوریه ولبنان گردش کرد ودختراو «ژولیا» درهمین سفردر بیروت درگذشت . مرگ ژولیا لامارتین را بسیار متأثر واندوهناك ساخت واین تأثر شدیدوی ازمنظومهٔ «ژتسه مانی یامرگ ژولیا» (۱) آشکاراست. براثراین‌حادثه لامارتین که سابقاً آنهمه بخداوندامیدوار وبعیسی‌معتقدبود یکباره منقلب گشت وازامید بخداوند بازایستاد وحس بدبینی نسبت بجهان که درنتیجهٔ مرگ مادام شارل در وی بوجودگراییده بود قوتی بی‌مثال گرفت . از لحاظ سیاست نیز لامارتین دراین سفردچارتحولی شد زیرا علاقهٔ سابق خودرا باحزب طرفداران شارل دهم گسیخت و همهٔ این حقایق در کتاب « سفرمشرق » (۲) که در بهار سال ۱۸۳۵ انتشار یافت هویداست .

درضمن سفرمشرق لامارتین ازشهر « برك» (۳) که یکی ازبلادشمالی فرانسه است بنمایندگی مجلس انتخاب ودردسامبرسال ۱۸۳۳ درپارلمان فرانسه وارد شد وبا اتخاذ سیاست مستقل وایراد نطقهای جالب وفصیح خود از سال ۱۸۳۳ تا ۱۸۳۹ درشمار بزرگترین رجال سیاست فرانسه درآمد ولیکن این اشتغالات سیاسی اورا ازکارهای ادبی خود بازنداشت چنانکه در سال ۱۸۳۶ منظومهٔ « ژوسلن » (٤) و بعد از آن « سقوط یك فرشته » (٥) « منتخبات ادبی » (٦) را که جزء آثار بسیار مهم ادبی فرانسه است منتشر ساخت . لیکن ازاین پس لامارتین تا ده سال دم ازشاعری فروبست ودفترودیوان رابکناری نهاد زیرا اوضاع سیاسی فرانسه دراین ایام بشدت پیچیده‌ودرهم بود ولامارتین که از بزرگان وپیشروان سیاست عصر بود بهیچ روی نمیتوانست از معرکه برکنار بماند . لامارتین در این ایام با سیاست «تیرس» (۷) و « گیزو» (۸) که از وزرای « لوئی فلیپ » پادشاه فرانسه و با افکار دموکراسی مخالف بودند بسختی جنگید ونطقهای مهیجی کرد . در سال ۱۸٤٦ وزرای مذکور درمجلس قدرت یافتند ولامارتین که خود را در مجلس ضعیف یافت ازاین پس مستقیماً درمیان ملت بمخالفت‌خودادامه‌دادودرسال ۱۸٤۷ «تاریخ ژیروندنها» (۹) را منتشرساخت که ازبهترین نمونه های نثرفصیح و بلیغ زبان فرانسوی است

چون انقلاب سال ۱۸٤۸ بسلطنت خاندان بوربن خاتمه بخشید و زمام

۱- Gethsémani ou la mort de Julia ۲- Voyage en Orient
۳- Bergues ٤- Jocelyn ٥- La Chute d' un ange
٦- Les Recueillements poétiques ۷- Thiers ۸- Guizot
۹- Histoire des Girondins

حکومت در دست جمهوری طلبان افتاد لامارتین بعضویت « حکومت موقت » که مأمور تهیهٔ قانون اساسی بود باسمت وزیر خارجه انتخاب شد (۲۴ فوریه ۱۸۴۸) و درمیان اعضاء این حکومت شامخ ترین مقامات را احراز کرد و در ملت نفوذ و قدرت فراوان یافت و چند ماهی رئیس و پیشوای واقعی فرانسه وقائد مختارعهد گردید . از نطقهای مهم لامارتین در این عهد نطقی است که در ۲۵ فوریه‌درمقابل‌وبرضد بیرق سرخ‌وسوسیالیست ها ایراد کرد . پس‌از آنکه حکومت موقت برای انتخاب رئیس جمهوری شروع باخذ آراء از ملت فرانسه کردلامارتین وناپلئون سوم (برادرزاده ناپلئون بناپارت) نامزد این مقام بودند ولی لامارتین شکست یافت و بعداً هنگام اخذ آراء مه ۱۸۴۹ برای تشکیل پارلمان نیز موفقیتی نداشت و حیات سیاسی او خاتمه پذیرفت و دورهٔ انزوای بیست سالهٔ آخرحیاتش آغاز شد .

بیست سال اخیرحیات لامارتین درسختی وتلخکامی گذشت و او ازاین پس چون کسی که ازعوائد قلمزندگی کند ناچارشب وروز بکار تحریر برداخت وشروع بانتشار برخی ازآثارخود با شرح حالهایی ازخویش کرد وسپس رمانهای جالبی که هریك شاهکاری جدید ازآثارنثری فرانسه است مانند «اسرار» (۱) (۱۸۴۹) و« گرازیلا» (۲) (۱۸۴۹) و«رافائل» (۳) (۱۸۴۹) و « اسرار جدید» (٤) (۱۸۵۱) و«ژنویو» (٥) (۱۸۵۱) و«سنگتراش سن پوان» (٦) منتشرساخت وچون عوائد این کتب برای رفع حوائج او کافی نبود ناچارشد که بقول خود به « کارهای اجباری ادبی» تن دردهد ودریك حال مورخ ، رمان نویس ، ناقد آثار ادبی وروزنامه نویس باشد . ازآثار مهم وی دراین دوره از زندگانی «دورهٔ ادبیات معمول» (۷) است که بتدریج از ۱۸۵٦ تا۱۸٦٦ منتشر شد .

درسال ۱۸٦۱ لامارتین مجبور شد دهکدهٔ «میلی» را باهمهٔ عشقی که بدان داشت بفروشد . دوسال بعد محنتی سخت‌تر براوروی‌آورد یعنی‌همسروی ماریا در گذشت . در سال ۱۸٦۷ دولت فرانسه بپاس خدمات لامارتین وامی بمبلغ پانصد هزار فرانك بدو داد و در۲۷ فوریهٔ سال ۱۸٦۹ لامارتین دریك خانهٔ ییلاقی واقع در «پاسی» (۸) در گذشت وبا تشییع جنازهٔ باشکوه و کم نظیری بنابوصیت خود درسن پوان درجوار مادروزن و دخترش‌مدفون گشت .

۱– Les Confidences ۲– Graziella ۳– Raphaël

٤– Les Nouvelles Confidences ٥– Geneviève

٦– Le Tailleur de pierre de Saint point

۷– Cours familier de la Littérature ۸– Passy

لامارتین اگرچه وجودی حساس بود و عاطفه یی نیرومند داشت لیکن درعین‌حال مردعزم واراده وثبات وهمت وشجاعت بود، ازچنگال غم زودبیرون میجست، نومیدیهای وی دیر نمیپایید، از خطر نمیهراسید، ازمخالفت‌های نویسندگان وروزنامه‌نگاران زمان که‌چه‌ازراه سیاست وچه‌ازراه ادب بایذاء وی برمیخاستند واورا باکاریکاتورهای مختلف‌وزننده آزارمیکردند دلسرد ومضطرب‌نمیشد وازمعرکه بیرون نمیرفت . ازیك طرف دربند عواطف واحساسات ذلیل و از طرفی دیگردرپهنهٔ‌حیات مردی‌جسور وبی‌باك‌وپهلوان بود . مردی‌نبود که محیط اورا رام خویش کند بلکه او محیط ومردم را رام خود کرد .

لامارتین‌درخردی کودکی‌مهربان وپرلطف ودربزرگی‌مردی نیرومند وشجاع وخیربود وهیچگاه ازنیکی ونیکوکاری وصرف مال در بهبود احوال بیچارگان وزیردستان بازنمینشست . رحم و مروت در وی بهمان قوت وجود داشت که جوانمردی وفراموش کردن بدیهای بدان .

لامارتین اگرچه گاه دچاربدبینی میشد ولی بهرحال این حالت در او دیرنمیپایید واواغلب جهان وغایت خلقت را نیك میدید چنانکه درقراءت غالب آثار اوخواننده گمان میبرد که درجهان زشتی وبدی‌وجود ندارد وهرچه هست خوبی وخیراست .

لامارتین این احساس نیکی وخیررا برتمام احوال خود شامل ساخت‌و لمعات آنرا درجملهٔ‌جلوات طبیعت دید وبقول فاگه (۱) ناقد معروف فرانسوی (۱۸٤۷ - ۱۹۱٦) «این لباس نورانی را برهرچه در دسترس او در آمد یعنی برطبیعت ، تاریخ ، سیاست، احساسات‌شخصی ، عشقهای خود که باجذبات شوق همراه بود، غمهای‌خویش که چیزی جزتخیلات‌فرشتگانی که ازمقامشان‌دورافتاده باشند‌نیست ، ورنجهای خود که هیچگاه بناله منجر نشده وبلکه همیشه‌بآهنگهای موزون وزمزمه های جانپرورمبدل گردیده است ، پوشانید . »

لامارتین تنها مردی خیالپرست نبود بلکه‌صاحب هوشی قوی واحساسی نیرومند بود که کمتردچار خطا میشد . در سیاست بهترین نمونهٔ مردان بزرك عصرخود بود. آثاری ازنطقهای سیاسی وی که باقی مانده بهترین گواه وشاهد صادق این مدعا وقویترین نشانهٔ روح‌سیاسی این شاعراست . آراءفلسفی وعرفانی او که درغالب آثارش‌علی‌الخصوص درمنظومهٔ «رنك سعراه» ودربرخی‌ازسطور واشعارش هویداست نمایندهٔ‌فکرعالی‌اوست . درعرفان و اصول عقاید مذهبی‌معتقد باصل « وحدت وجود» ودرفلسفه طرفدار مکتب روحانی بود ،

۱- Faguet

لامارتین مانند برخی ازشعرا یا نویسندگان تنها نمیخواهد عالم خارجی را چنانکه هست مجسم کند و یا بفهماند بلـکه او ازهریك از جلوات حیات ، مناظر طبیعت، زمزمهٔ نسیم، حرکت اوراق، غرش بحار وعظمت جبال روحی و جانی را درمییابد واحساس میکند وآنگاه بشرح وبیان آن میپردازد . خیالات عالی ومتین ومالیخولیای لطیف وجانبخش او درآن هنگام تسکین مییابد و یا برانگیخته میشود که اشیاء ازصورت مادهخارج شود، مناظر ازخشکی ظاهری عاری گردد ، غوغا وهمهمه سکون یابد وبهرحال محیطی آسمانی ایجادشود .

اشعار او از زمرهٔ صنعت وهنر نیست بلکه آوایی است که ازدلی سوخته وعاشق وشیدا برآید، ندایی است که برانگیزانندهٔ آن عاطفهٔ محض واحساسات رقیق باشد. لامارتین وقتی بشعردست می یازید که روح وی از این عالم پست فراتر رفته و ازحدود وقیود جهان مادی آزاد گردیده باشد و ازهمین رویست که وی بتمام حدود وقیود پیشینیان بدیدهٔ تحقیر نگریست وعواطف خودرا در آن پردهٔ تاریك ملالتخیز نپیچید . درشعر او ازتکلف وتصنع اثری نیست زیرا تنها آواز لطیف روح است وچنان ازدل برمیآید که نفس ازتنگنای سینه خارج شود. لامارتین خود میگوید : « ای دوستان، من چنان سرود میخوانم که آدمیان تنفس کنند!» بهمین جهاتست که هموطنان لامارتین گفتهاند که «لامارتین اشعر شعرای فرانسه وحتی ذات ونفس شعر است.»

***

اما کتاب موجود که ترجمهٔ آنرا میبینید ، بهمان نحو که گفته شد از آثاری است که لامارتین بلافاصله پس ازکناره گیری از عالم سیاست یعنی در سال ۱۸٤۹ بنشر آن همت گماشت .

دراین کتاب لامارتین مدعیست که سرگذشت یکی ازدوستان ایام کودکی وآغاز جوانی را که ازباب شباهت خود برافائل نزد دوستان بدین نام موسوم شده بود، بهمان نحو که او خود نگاشته است نقل میکند . ولی مراد ازاین رافائل که میگوید خوداوست که در کتاب رافائل داستان عشقبازیهای خویش را دراواخر سال ۱۸۱٥ ودرسال ۱۸۱٦ و۱۸۱۷ با ژولی بوشو(۱) معروف به مادام شارل زن جوان وزیبای یکی ازمشاهیر علمای فرانسه درقرن نوزدهم شرح میدهد و دراین عشقبازی مدعی است که هیچگاه ازدائرهٔ عفاف قدم بیرون ننهاده است . لامارتین ژولی را درغالب اشعار خویش بنام «الویر» میخواند . وی در ٤ ژوئیهٔ ۱۷۸٤ درپاریس ولادت یافت وکودکی او درسن دمینیك (۲) گذشت و پس از قتل عامی که ازسفیدپوستان درآنجا شد بپاریس باز گشت ودر ۲۵ ژوئیهٔ ۱۸۰٤

۱- Julie Bouchaud ۲- Saint-Dominique



لامارتین در آغاز امپراطوری دوم

با یکی از فیزیک‌دانان بزرگ و از محترمین و مشاهیر فرانسه موسوم به شارل ازدواج کرد و در سال ۱۸۱۷ در پاریس در گذشت.

لامارتین آنچه از سر گذشت خود با او گفت تقریباً راست است منتهی برای آنکه حکایت را از سادگی بیرون آرد توصیفاتی باضافه بحث‌های عالی عرفانی بر آن افزوده و مخصوصاً بعقیدهٔ « وحدت وجود » (۱) بسیار توجه کرده است.

کتاب رافائل از باب نشان‌دادن قسمتی از زندگی لامارتین و خاصه کیفیت مطالعات ادبی و سیاسی او و چگونگی ورود در جریانات ادبی و سیاسی و آشنایی با رجال معروف فرانسه که براثر دوستی باژولی‌بوشو برای او میسر شده بود ، اهمیت بسیار دارد.

انشاء کتاب رافائل تنها از حیث بلندی زیاد جمل در بعض موارد طرف انتقاد قرار گرفته و آن نیز نتیجهٔ زیاده روی نویسنده در وصف یا پیچیدن در افکار و خیالات رقیق شاعرانه است که از خصوصیات نویسندگان و شعرای رمانتیك بوده است.

نکته‌یی که از ذکر آن نباید غفلت داشت آنست که کتاب رافائل اگرچه بصورت ظاهر داستان و رمان است ولی حقاً و واقعاً جنبهٔ ادبی و شاعرانهٔ آن بر جنبهٔ داستان‌پردازی میچربد و خواننده نباید آنرا بعنوان افسانهٔ پرحادثه‌یی قراءت کند بلکه باید توجه او بیشتر بتخیلات و تصورات بدیع و اوصاف زیبا وطرز بیان نویسندهٔ آن باشد.

طهران ۱۷ شهریور ۱۳۲۸

دکتر ذبیح‌الله صفا

۱- Panthéisme

مقدمهٔ نویسنده

نام حقیقی دوستی که این صفحات را نوشته است «رافائل»[1] نبود بلکه، از باب شباهتی که با یکی از تصاویر کودکی «رافائل»[2] داشت وبرابشوخی بدین نام میخواندیم. شباهت‌دیگراو بارافائل درآن بود که این کودك استعداد خاصی دردرك جمال طبیعت وهنرهای ظریف داشت وبتعبیردیگرروحش جز پرتوی ازجمال مادی‌یامعنوی که‌درآثار خداوند یاآدمیان ساری است، نبود واین استعداد تا درجه‌یی بحساسیت نزدیك شده بود که نسبت بوی زیان آور مینمود و ما این حالت او را «مرض آسمانی» میخواندیم واو نیز بخنده با ما موافقت میکرد.

این عشق بجمال ازیك طرف بزیان او بود وازطرفی‌دیگرممکن بود مایهٔشهرت وی‌درهنرهای ظریف‌چون‌نقاشی وشعروموسیقی گردد...

این کودك «خیر» را نیز کمتراز«جمال» نمیپرستید ولی «تقوی» را بسبب پاکی آن دوست نمیداشت بلکه از جهت «جمال» بدان‌عشق میورزید ودرعین‌آنکه مثل‌اعلای خیر وتقوی‌بود هیچگونه خودپسندی ومفاخرتی ازاین باب دراواحساس نمی گشت. اگر او درجوامعی کهن میزیست که استعداد های‌آدمی با نهایت آزادی در آنها تربیت وتکامل مییافت، بهمان نحو که جسم‌بی‌هیچگونه رادعی‌درفضا وپرتو آفتاب پرورش می یابد، میتوانست‌چون‌قیصر[3] بکمال‌قدرت برسد یا چون‌دموستن[4]

---

۱ - Raphaël ۲- نقاش وحجار معروف ایتالیائی (۱۴۸۲ - ۱۵۲۰) . که از مشاهیر وپیشقدمان رنسانس درایتالیاست.

۳ - César ۴- Démosthène

درخطابت مشهور گردد ویاچون کاتن[1] شربت مرگ نوشداما سرنوشت شوم و زیانکار و تاریکش ، برخلاف میل او ، ویرا با آنهمه استعداد ، بیکاروخیال پرست بار آورد واو بمرغی بلند پرواز شباهت داشت که برگرد خود فضائی برای جولان نیابد ، در جوانی مردبی آنکه درمنظر وسیع خویش جولانی کرده باشد . دنیای وی از حدخیال‌فراتر نیامد و کاش لااقل درآسمان برای اومتحقق شود ...

خانوادهٔ او اگرچه ازخاندانهای قدیم کوهپایهٔ «فورز»[2] بشمار میآمد ولی فقیر بود . پدرش از شمار سپاهیان بیرون آمده و مانند نجبای اسپانیا ازشمشیربگاوآهن توسل جسته وازمال دنیا تنها به شرف اکتفا کرده بود که بهمهٔ متاع جهان میارزد . مادرش زنی نسبهٔ جوان وزیبا بود که درمیان جلال وزیباییهای پایتخت پرورش‌یافته ولی‌ازآنجا جز لطف‌لهجه وزیبایی حرکات چیزی درخودنگاه نداشته بود.زناشوبی وی باتفاق در این کوهستان ازطریق عشق بمیان آمد و چون فرزندانی آورد دفترجوانی را فروبست وازآن جزخدا و شوهروفرزندان بخاطر نسپرد. این زن‌برافائل مهری تمام‌داشت وآرزو میکرد که چون شاهان باسرنوشت‌اوسعادت و کامرانی همراه باشد. اما افسوس‌که برای‌نگهداری اوجز دل خود سرمایه یی نداشت ومقدرات همیشه درکاستن ثروت کم وخیالات عالی اومیکوشید !

۱- Caton معروف به Caton d' Utique وازاعقاب Caton le Censeur بود . وی درسال ۹۵ ق .م . ولادت یافت وبرای دفاع از آزادی وسنادرقبال قیصر مجاهدت میکرد وسرانجام بعد از شکست و انخذال در سال ٤٦ ق . م . خود را کشت .

۲ — Forez یکی‌ازولایات قدیم فرانسه وسلسله‌جبالی در مرکز این کشوراست.

دو پیر روحانی که اندکی پس از دورهٔ «وحشت»[1] بسبب اعتقادات مذهبی آمیخته باصول عرفانی و پیشگویی تغییری در حوادث عصر، تعقیب شده بودند، بدین کوهستانها پناه آوردند و درخانهٔاین زن مأوی گزیدند. این دو پیر برافائل که این هنگام مادر بر زانوی خویشتن میپرورانید مهری پیدا کردند وازسرنوشت اوبنوعی آگهی یافتندو بمادر گفتند: «این کودك رابجان ودل نگاهدار!». مادرهر نسبت نیك رابفرزند باورمی کند وازاینروی رافائل را بیش ازبیش درعهدهٔ تربیت گرفت واین امر بزیاده رویهایی زیان آور منجر گشت.

من بارافائل ازدوازده سالگی آشنا شدم واومرابعد ازمادرازهمه کس بیشتر دوست میداشت، پس از اتمام تحصیلات خود در پاریس ورم نیز یکدیگر رادیدیم. یکی ازخویشاوندانش اورابرای استنساخ چند نسخهٔ خطی از کتابخانهٔ «واتیکان» برم برد ورافائل دراینجا بزبان وفرهنگ ایتالیائی عشقی پیدا کرده بود چنانکه بزبان ایتالیائی بهتر اززبان مادری سخن میگفت وبرخی ازعصرها درزیر کاجهای دهکدهٔ «پامفیلی» برابر خورشید غارب ابیاتی بارتجال انشاء میکرد که مرابگریه میآورد، اما چیزی نمی نوشت و من گاه علت این امر را از او میپرسیدم و او در جواب میگفت:

«مگرباد، آوازی را که بالای سرما درمیان این برگها میخواند، ثبت میکند یا دریا زمزمه هایی راکه درسواحل خود میکند، مینویسد؟ آنچه بنگارش آید زیبا نیست وآسمانی ترین عواطف دل هیچگاه از آن خارج نمیشود. میان آنچه حس میکنیم و تعبیری که از آن مینمائیم همان تفاوتی است که میان بیست وچهار حرف الفبا وروح وجود دارد.

۱- Terreur یکی از ادوار انقلاب فرانسه.

بنابراین با این آلات موسیقی و این موازین چه میتوانی کرد، آیا میخواهی آهنگی را که در این کرات سماوی است در یك نی بنوازش درآوری؟

بهر حال ویرا درزم ترك گفتم بامید آنکه در پاریس بار دیگر ملاقاتش کنم و او در این هنگام بیاری آشنایان مادر میکوشید بکاری مشغول شود تا ویرا از زحمات روح رهایی بخشند.

جوانان همسال ما بمعاشرت وی میلی داشتند و زنان او را هنگام عبور از کوچها بمهر مینگریستند ولی او هیچگاه در اجتماعات حاضر نمیشد و از میان تمام زنان جز مادر خود را دوست نمیداشت.

ناگاه رافائل را تا سه سال ملاقات نکردیم و درسال سوم دانستیم که درسویس و آلمان و «ساوآ» دیده شده است و سپس شنیدیم که در زمستان قسمتی از شبهای خود را روی یك پل ویکی ازسد های پاریس میگذرانید و ازظاهر حالش تأثر روحانی سختی پدیدار بود. از این بیشتر جز چند سال بعد اطلاعی از او نیافتیم. اگرچه را فائل ازما دور بود ولی ما همیشه ازاو یاد میکردیم چه این جوان از آن کسانی بود که هیچگاه فراموش نمیشوند لیکن تصادف زمان ما را دوازده سال بعد بهم رساند بدین نحو که: درولایت او ارثیه‌یی نصیب من شده بود و من برای فروختن یك قطعه زمین بآنجا رفتم وازرافائل خبر گرفتم، گفتند پدر ومادروزن او هریك باچند سال فاصله بدرود زندگانی گفته‌اند، واو پس از این تأثرات قلبی دچار تهی‌دستی نیز شد واز اراضی محدود پدران او جز محوطه یی که از یك قصر قدیم و نیم ویران و یك باغ وچمن وچند قطعه زمین نامرغوب تشکیل شده است، نماند واو خود آن‌ها را بادو گاو لاغر شخم میزند وخود را با دهقانان وهمسایگان خویش فرقی نمی نهد مگر بداشتن چند کتاب درمزرعهٔ خود که اغلب هنگام کار یکی از آن‌ها را بریکدست

میگیرد وبادست دیگرخیش را نگاه میدارد . اما چند هفته میگذرد که کسی اورا ندیده‌است و گویا بیکی‌از آن سفرهای درازخود که چند سال طول میکشد رفته باشد و میگفتند : «این امرمایهٔ تأسف ماست چه‌همهٔ همسایگان او را دوست میدارند و او اگر چه فقیر است لیکن مانند ثروتمندان نیکی و خیر میکند . از پشم گوسفندان‌او پارچه های زیبای بسیاردرولایت‌ماباقته شده‌است و عصرها بفرزندان همسایگان نوشتن و خواندن و نقاشی می‌آموزد و آنانرا باآتش‌خودگرم میکند و نان خود را بایشان میدهد وخدا عالم‌است که آیا برای اودرسالهای کم حاصل‌چیزی میماند یانه!»

این بود آنچه از رافائل بمن گفتند ، اما من میخواستم که با این حال‌لااقل مسکن دوست قدیم خود را ببینم؛ پس تاپای تپه‌یی که قصراو برفراز آن بود رفتم وازجویی تقریباً خشك که ازدره میگذشت بوسیلهٔ تنهٔ درختی گذشتم و از جادهٔ باریکی بالا رفتم ، دو گاو و سه گوسفند بردامنهٔ خشك این تپه تحت مراقبت نگاهبان پیر و تقریباً کوری چـرا میکردند . این مرد گفت رافائل سفرنکرده است بلکه دو ماه است که دربیماری میگذراندو گمان نمیرود که‌جز برای‌جای گزیدن درگورستان ازقصر بیرون آید ودراین حال گورستان را که برتپهٔ مقابل ماواقع بود بادست لاغرخود نشان داد . ازاوپرسیدم آیا رافائل رامیتوان دید؟ گفت بلی ازپله ها بالا بروودرتـالاربزرك دست چپ‌را بگشای واورا ببین که بالطف یك فرشته و بسادگی یك طفل در بسترآرمیده است . سپس من از راه سخت وطویل پله هابالا رفتم و طناب در را کشیدم و بتالار وارد شدم . منظره یی را که در آن هنگام دیدم هیچگاه فراموش نمیکنم . تالار وسعت بسیار داشت و شامل تمام فضای بین دیوار های‌قصربود وبادر

پنجرهٔ بزرك گرد آلود وشكسته روشن میشد وسقف آن را با تیرهایی بزرك كه ازدود سیاه شده‌بود پوشیده‌بودند و كف‌آن فرش آجری‌داشت. از روی بخاری دیواری بزرگی كه در یك جانب آن دیده میشد دیگی پرازسیب زمینی آویخته‌بود وزیر آن‌شاخه‌یی میسوخت. اثاث تالارازدو صندلی راحت‌ومیز بزرگی كه نیمی از آن رااوراق و كتب‌فرا گرفته بود ویك تخت خواب تشكیل میشد.

مردی جوان‌ولی‌منكوب ضعف و تیره‌روزی كنار تخت‌خواب‌نشسته وهنگام ورود من بتالار، بریز كردن نان برای دسته یی از پرستوكان وپرندگان كوچك دیگر كه بر كف اطاق ودورپای اومیچرخیدند، مشغول بود.

مرغان بحركت پای من رمیدند ومن رافائل را با وجودپریدگی رنك ولاغری وی باولین نگاه شناختم. چهرهٔ او اگر چه جوانی را از دست داده‌بود ولی علائم ومشخصات خودرا نگاه داشت‌تنها نحوهٔ زیبایی او تغییر یافته بود و جمال وی در این هنگام زیبایی مرك را بهمراه داشت. مویهای سیاه باحلقه هایی بر دو شانهٔ اوافتاده بود. ریشش دراز ولی با صورتش چنان متناسب بود كه از جلوهٔ حالت جانبخش ابان، برجستگی گونه ها، حلقهٔ چشمان، نازكی بینی، فرورفتگی‌صدغین وسفیدی پوست، بهیچوجه نمیكاست .....

رافائل نیز بااولین‌نظرمرا شناخت وقدمی پیش‌آمدتامرا درآغوش كشد ولی ازسستی دركنار تختخواب افتاد ومن بجانب او رفتم. نخست مدتی گریستیم وسپس چندی سخن گفتیم ورافائل تمام آلام‌خودرا بیان كرد و گفت هرگاه كه میخواست‌امیدی‌ازثمرات حیات‌یابد بزبان یا مصیبتی دچارمیشد وآنگاه مرك پدر،مادر،زن و فرزند و زیانهای مادی

و فروش اجباری املاك پدری و اعتکاف در آخرین بازماندهٔ مساکن اجدادی که در آنجا جز پیری گاوبان بنام علاقهٔ قدیم بخاندان وی بااو نماند وضعف اعصابی که بقول او باریزش برگهای خزانی بمرگ وی ختم میشد ودر قبرستان دهکده‌اش میخوابانند، همه را حکایت کرد.... میگفت: «امری که مرا بیش از هر چیز آزار میدهد فکر این مرغان بیچارهٔ کوچك و آخرین دوستان منست که هنگام بهار مرا بیهوده درقصر خواهند جست ولی دیگر پنجره‌های شکسته را برای ورود در تالار وساختن لانه های خویش نخواهند یافت اما دایه یی که من اموال نا چیز خود را برای او بارث میگذارم تا زنده است آنهـا را نگهداری خواهد کـرد و بعد از او . . . خداوندا ... این مرغان کوچك را که روزی خواهد داد ؟» سخن ازین حیوانات کوچك او را سخت متأثر کرد و بـا این تأثر معلوم میشد که علاقهٔ روحانی وی که از آدمیان منقطع گردیده بود اکنون بدوستداری حیوانات بدل شده است . سپس ازمن پرسید : «آیا مدتی در کوهپایهای ما خواهی ماند؟» گفتم آری، گفت: «بسیارخوب، پس چشمان مراخواهی بست ودقت خواهی کرد که گورم تاحد امکان نزدیك قبر مادر و زن و فرزندم باشد .»

آنگاه ازمن خواهش کرد صندوقی چوبی را که در کنار اطاق زیر کیسه یی اززرت بود نزداوبرم ومن آن را بربستراو نهادم . رافائل از آن کاغذهای فراوانی بیرون کشیدو نیم ساعت در کمال سکوت پاره کردو از دایه خواهش نمود که آنهارادر بخاری ریزد. درمیان این اوراق اشعاری بزبان های مختلف و قطعاتی وجودداشت که بوسیلهٔ تاریخهای معین ازهم جداشده بودند و شکل یادداشتهائی داشتند . ازو پرسیدم : « سوختن این آثـار را سبب چیست ؛ گذاشتن یك ارث معنوی برای بشر بمراتب ازارثهای مادی بهتر

است، شاید درمیان این اوراق افکاری باشد که روحی را زنده کند.»
گفت:«مرا بحال خود بگذار، درپهنای این گیتی نالها وسوزها بحد کفایت است ودیگر بریختن اشکهای سوزان تازه یی بر قلب بشر حاجت نیست. اینها پرهای پیش رسی از مرغ فکر من است که اکنون فروریخته واو بال و پری ازعالم باقی گرفته است» سپس بپاره کردن کاغذها وسوختن آنها در مدتی که من از پنجرهٔ شکسته بدهکدهٔ خشك مینگریستم ادامه داد وآنگاه مرا نزدیك خود خواند و گفت: «تنها این نسخهٔ کوچك را ازمن بگیر چه من قدرت سوختن آنرا ندارم و نمیخواهم بنامی که در این کتاب تکرار شده است بیحرمتی کنم. این نسخه را باخود ببر ومحافظت کن تا ازمرك من خبر یابی سپس با آنرا بسوزان ویا تاپیری باخود نگاه دارتا بمطالعهٔ آن از من یاد کنی».

من این طومار راازو گرفتم وزیر پوشش خویش پنهان کردم ومصمم شدم که همه روز نزد او روم تا بحکم دوستی آخرین روزهای ویرا با مکالمات ومراقبت های خود اندکی ازسختی دور دارم. هنگام فرود آمدن از پله ها نزدیك بیست کودك دیدم که کفشهای چوبی خود را بدست گرفته بودند وبطرف تالار بالا میرفتند تا از رافائل که حتی در بستر مرك نیز از تربیت آنان باز نمینشست تعلیم گیرند و اندکی دورتر با کشیش دهکده مصادف شدم که نزد رافائل میرفت تاعصر رابااو بگذراند. من بکشیش سلامی ازروی احترام کردم واوچون چشمان اشکبارمرا دید بااندوهی تمام بمن جواب گفت.

روز دیگر که بقصر رافائل باز گشتم، دوست من در شب ظلمانی مرك ناپدید شده بود. ناقوس کلیسا شروع باعلام مراسم تدفین کرد، زنان و کودکان از خانها بیرون آمده بودند و بقصر مینگریستند و

میگریستند . در محوطهٔ کوچك وسبزی نزدیك کلیسا دو مرد درپای صلیبی گودالی میکندند .

چون بدرتالار نزدیك شدم دسته یی از چلچله ها را دیدم کـه بر گرد پنجره ها فریاد میکردند ومانند اینکه کسی لانهٔ آنها راویران کرده باشد بیخودانه بتالارمیرفتند وازآن بیرون میآمدند .

بعدها وقتی این صفحات را خواندم دانستم یکدام سبب رافائل این مرغان رابر گرد خود جمع کرده بود واین کارچه خاطره ای را تادم مرك بیادوی میآورد .

-۱-

بسیاری ازمناظر، مناطق، فصول، ساعات واحوال خارجی چنان بابرخی تأثرات قلبی همراهند که درآنها گوئی طبیعت با روح وروح با طبیعت هم آهنگ شده است واگردراینحال صحنه را ازوقایع ووقایع را از صحنهٔ طبیعت مجـزا کنید صحنه رنگی دیگر خواهد گـرفت و تأثرات و احساسات بخموشی خواهد گرائید. چنانکه فی المثل اگر صخرههای سواحل «برتانی»[1] را از کتاب «رنه»[2] ودشتها ومرغزارها راازکتاب«آتالا»[3] وابرهای«سوآب»[4] را از «ورتر»[5] وامواج متلالای و هوای ملتهب را از کتاب « پول وویرژینی »[6] بکاهید، آنگاه دیگر ازشاهکارهای « شاتوبریان»[7] و«گوته»[8] و« برناردن دوسن پیر»[9] چیزی نخواهیدفهمید. همیشه اماکن و اشیاء بیاری یك رشتهٔ محکم بهم مربوطندوانفکاك آنهارا جزسردی اثری نیست زیرا جلوات طبیعت دردل بشربهمانگونه است که دردیدگان او، مافرزندان این خاکدانیم و ازین

۱ – Bretagne ازولایات فرانسه.

۲ – René ۳ – Atala

۴ – Souabe ازولایات آلمان بین «باویر» Bavière و سویس.

۵ – Werther ۶ – Paul et Virgine

۶ – Chateaubriand (۱۷۶۸–۱۸۴۸) نویسندهٔ مشهور فرانسوی مؤلف کتاب های «آتالا» و«رنه».

۸ – Gœthe (۱۷۴۹ – ۱۸۳۲) نویسنده و شاعر استاد و دانشمند بزرك آلمانی صاحب شاهکارهای «فوست» و«ورتر».

۹ – Bernardin de Saint-Pierre (۱۷۳۷–۱۸۱۴) از نویسندگان فرانسه، صاحب کتاب «پول وویرژینی» و «کلبهٔ هندی».

روی ما واو هردورایك حیات وزندگی است؛ پس آنچه این مادرپیردر اشکال ومناظروصورخویش مینماید وبیان میکند، درمامنعکس است و ازینروی نمیتوان بعواطف جز درأماکنی که بآنها بستگی دارد، چنانکه باید پی برد .

۲

درمدخل « ساوآ » دره های عمیق پیچا پیچی که مانند بسی از مسیلها از سمپلون و سن برنارد و سنیس [۱] بجانب سویس و فرانسه سرازیرند ، درهٔ وسیعی از جبال « آلپ» جدا شده‌است و میان کوههای «شا» [۲] و«بوژ» [۳] تشکیل چمن زارهای خرم‌وانهارودرباچه‌هایی میدهد که به «ژنو» و«آنسی» [٤] متوجهند .

درجانب چپ‌این‌دره کوه «شا» بدرازای دوفرسنگ‌دیواری‌طویل وتیره وبلند تشکیل میدهد که برواس آن هیچ پستی وبلندی مشاهده نمیتوان کرد چنانکه گوئی سدی عظم را با طناب‌تراز کرده‌اند . تنها در منتهای شرقی آن دوپاسه دندانه ازصخره های‌تیره‌فام‌این نظم را از میان میبرد ونگرنده را بر آن میداردتابداندین دست خداست که توانست‌با آن صخره‌های‌عظیم‌چنین‌بازی کندنه‌بازوی‌آدمی.درجهت«شامبری» [٥] دامنهٔ این کوه نرم نرم بدشتها ختم‌میشودودرنشیب خود تپه ها وتلالی مستورازدرختان کاج‌و گردو و بلوط که شاخهای‌تاك برآنهاپیچیده‌است، درست میکنند . ازخلال این‌جنگلهای انبوه ودرهم ، دورا دور، خانهای

---

۱ – Cenis, Saint-Bernard, simplon

۲ – Chat ۳ – Beauges

٤ – Annecy ٥ – Chambéry

روستایی و کلیسا های مرتفع وبرج های قصور کهن که از قرون سالفه بر جای مانده اند ، مشاهده میگردد.اندکی پایین تردشت وسیعی بچشم میآید که سابقاً دریاچه‌یی بزرك‌بودوا کنون گودال و سواحل مضرس و دماغه های آن همچنان محفوظ مانده است و تنها بجای امـواج سپید آب‌موجهای‌لاجوردی سبزها درآن دیده میشود...درآنسوی‌این‌حوضهٔ خشك کوه«شامبری» خشك‌تروسراشیب‌تروتندتراست وصخره های‌عظیم آن بدریاچه‌یی که در کبودی‌ازآسمان نیلگون پیش است فرومیرود و سرانجام کوه‌شامبری سرپرغرور خود رادراعماق این‌دریاچهٔ‌زیباغوطه‌ور میسازد و بدان ختم میشود . این دریاچه که پهنای آن شش فرسنك و درازایش‌متغیروازیك تاسه‌فرسنك میباشد، درطرف‌فرانسه‌محصورو‌عمیق است ولی درجانب «ساوآ» بی مانع‌درخلیجهاوتپه‌هائی مستوراز‌جنگل تاك وانجیرپیش میرود وبرك آنها را در آب خود غوطه میدهد و آخر درپای صخره‌های«شاتیون»(۱)بپهنای‌خویش‌ختام می‌بخشد وازمیان‌آنها بشط «رون»(۲)فرومیریزد . دیر«هوت کمب» ،آرامگاه‌امرای «ساووآ» برفراز کوهی از سنك خارا در شمال برپاشده است وسایهٔ صوامع‌بزرك خودرا برآب دریاچه‌فرومیافکند.این مقبره که در سایهٔ کوه «شا» همه روز ازنورآفتاب بی بهره است، با تیرگی وظلمتی که در بردارد ، شب ظلمانی عدم را بخاطرمیآورد وتنهاشامگاهان که خورشیدآهنك‌غروب میکند پرتوی بر دیوار های آن فرو میافکند . برخی از قایقهای بی بادبان صیادی برروی آبهای عمیق و از زیر تخته سنگهای کوهستانی

۱ – Châtillon ۲ – Rôhne یکی‌ازرودهای بزرك فرانسه‌است که از دریاچه های سویس آغاز میشودواز جنوب شرقی فرانسه عبور میکند و بحرالروم میریزد .

بآرامی میگذرند وچنان کهنه و تیره اند که میان آنها وصخره های تیره فام فرقی نمیتوان نهاد ....

۳

شهر کوچك «اکس»(۱) در «ساووآ» که زمزمه وابخرهٔ آبهای گرم گوگردی آن را فرا گرفته است، برروی تپهٔ وسیع وسراشیبی مستوراز تاکستان وچمن زارو باغها، اندکی دورتر ازدریاچه قراردارد و راهی دراز آنرا بدریاچه وصل میکند. درراست وچپ این خیابان چمنها ومزارعی مستورازدرختان عظیم گردوودر میان آنها سیلگاههایی دیده میشوند. از خلال این درختان گردو و تاکهایی که بر هر یك پیچیده است دریاچه را با رنك درخشان یاتیره یی که درساعات مختلف روزدارد میتوان دید. وقتی به «اکس» رسیدم متفرجان ومسافران از آن رفته بودند ومسافرخانها ومهمانخانهایی که خارجیان یا مردم بیکاردرآنها گرد میآمدند جملگی بسته شده بود ودیگرجزعده یی ازضعفاو بیماران نومیددرآنجادیده نمیشدند .....

٤

پائیزاگرچه بیش رس بود ولی هوائی مطبوع ودلکش داشت...مه حتی هنگام ظهر اعماق دره را چون طغیانهای شبانگاهی فرا میگرفت و برفرازخود چیزی جزرؤس بلندترین درختان تبریزی وتپه‌های مرتفع و دندانهای جبال مرئی نمی گذاشت که نخستین بجزایری شبیه بودودومین بدماغه ها و یاتخته سنگهایی که براقیانوسی مشهودباشد؛ ولی هنگامی که آفتاب بمیان آسمان میآمد بادچاشتگاهی این همه را یکباره ناپدید

۱ــ Aix یکی از شهر های قدیم فرانسه و بآبهای معدنی خودمشهور است.

میساخت . این بادهای نمناك که در گلوگاه کوهستان گرمیشدند واز تصادم باصخره‌ها و آبها ودرختان غرشی عجیب بر پامی کردندزمزمه‌یی چنان موزون ، غم آور و خوش آهنك داشتند که درچند لحظه ازهمهٔ پرده های شادی و نیرو یا پریشانی عالم حکایت میکردند ‌وروح را بنهایت متأثر میساختند ولی با اینهمه لطف دیر نمیپائیدند وبزودی چون آوازفرشتگانی که از آسمان بگذرند ، ازمیان میرفتند. دنبال این زمزمه هاسکوتی که جای دیگر بر آن دست نمیتوان یافت ، فرامیرسید وحتی صدای تنفس را نیز آرامش وسکون میداد . دراین هنگام آسمان رونق آسمان ایتالیا میگرفت. کوههای آلپ راآسمانی کبود میپوشید، قطرات مه بامدادی باآهنگی خوش برروی برگهای خشك فرومیافتاد و یا برسبزهای چمن چون ریزه های الماس برمینا میدرخشید اما این ساعت کوتاه بود وتیرگی های شامگاهی بزودی دردره راه مییافت وچون کفنی سیاه براین افق که تازه از آخرین پرتو آفتاب بهره مند گشته بود گسترده میشد. دراین هنگام گفتی طبیعت چون جوانی وجمال که درعین لطف و کمال رونق خویش در بستر مرگ افتد، در کام فنا و زوال فرومیرفت.

چنین فصل وسرزمین واین زیبایی ولطفی که درهمه چیز پدیدار بود : توافقی عظیم با روح وضعف جسمی من داشت وحتی آنرا بنوعی مطبوع در من پرورش میداد و ازینرو، من در گردابهای مهیب اندوه غوطه ور بودم . ولی این اندوه باندازه یی جانبخش و پرازتفکر و تأثر و رابط با حقیقت عالم بود که من هیچگاه برهایی خود ازدست آن چشم نمیداشتم ؛ این دردمن ازآنگونه دردها بود که حتی احساس آن نیز بجای اندوه شادی وفرح می آورد ومرا، درآن جزفنا درذات خالق چیزی

بنظر نمی‌آید. ازاینجهت مصمم شده بودم که من بعد همیشه خودرا تسلیم این درد کنم وازهر جمعیتی که‌از آنم بازدارد کناره گیرم ودرقبال‌مردمی که دراین سرزمین می‌یابم سکوت وخونسردی و انزوا گزینم. انزوای روحانی من‌درست بکفنی میمانست که من نمیخواستم ازخلال آن بشررا بنگرم بلکه آرزوی من درآن بود که تنها خداوند و طبیعت را شهود کنم.

درمسافرت از «اکس» به «شامبری» یکی ازدوستان خود «لوئی» را ملاقات کردم واورا نیزدرهمان حالت خود یافتم، از تلخی حیات تلخکام شده وجانش بهم برآمده وتن ازخیال و تأثرخستگی یافته. «لوئی» بمن خانه بی‌دورافتاده و آرام درقسمت علیای شهراکس نشان داد که‌بیماران را در آنجا بانسیون میپذیرفتند. این خانه که طبیبی پیرونیك سیرت بازن خود اداره‌اش میکرد، تنها بوسیلهٔ راه پیاده رووتنگی بشهر متصل میگشت واین راه از میان جوبهایی که از چشمه های گرم پدید میآید میگذشت. درهای پشت این خانه بباغی محصوروازپرچین ودیوارهـای کهن، بازمیشد. آنسوی این باغ چمنها و پرتگاهها وجنگلهایی از درختان بلوط و گردووجود داشت وبوسیلهٔ سبزه زارها وفرورفتگیهایی بکوهستان منتهی میشد. «لوئی» قول داده بود که پس از رسیدگی بکارهایی که بعد ازمرگ مادرش باعث رفتن اوبشامبری شده بودبزودی باکس آید وبامن همخانه شود. حضوراویقیناً برای من زیاد مطبوع بود، زیرا روح اوومن براثر مرارتهایی که هر دورا دست داده بود از اسراریکدیگر نیك خبر میتوانستند یافت. اشتراك درغم بمراتب بهتر ازاشتراك درسروراست وغم‌برای‌نزدیك کردن دودل بهم وسایلی دردست دارد که شادی را ازآن بهره‌یی نیست. «لوئی» تنها موجودی بود که در

این هنگام ملاقات او برای من دردآور و محنت خیز نمیبود و از این روی من
با اشتیاق تمام در انتظار وی بودم .

۵

طبیب پیر مرا بلطف و مهر در خانهٔ خود پذیرفت و اتاقی که پنجرهٔ
آن بباغ و دهکده باز میشد بمن داد . تقریباً تمام اتاقهای دیگر این خانه
خالی بود و هنگام غذا نیز جز افراد خانواده و سه یا چهار بیمار از اهالی شامبری
و «تورن»[1] بر گرد میز طعام جمع نمیشدند . این بیماران پس از
مراجعت مردم باین شهر آمده بودند تا هم از حمامهای آن بهره برگیرند
وهم بتوانند مساکنی ارزان و متناسب باتهی دستی خویش بدست آرند.
در این میان کسی نبود که بتوانم باوی سخن گویم و یا احیاناً در دوستی
بگشایم . طبیب پیر و زن او از این امر بخوبی آگهی داشتند و از این روی
اغلب از این که فصل تفرج گذشته و مهمانان نیز زود مراجعت کرده اند
از من پوزش میطلبیدند و تنها بالذتی تمام و حرمتی کامل از زنی جوان و
خارجی صحبت میداشتند که بر اثر ضعف زیاد برای استفاده از آبهای
معدنی اکس آمده است و میترسیدند که مبادا این ضعف بکاهش تدریجی جسم
و جان وی دست یابد . این زن چندماهی بود که بایك خادمه منفردترین
بناها و اتاقهای خانه را گرفته و در آن ساکن شده بود . طعام را دراطاق
خود میخورد و اورا جز از خلال شاخهای تاك در مواقعی که نزدیك پنجره
پیدا میشد یا برروی پله ها ، هنگامی که برای فرود آمدن و سوار شدن
بر دراز گوش و تفرج در اطراف کلبه های کوهستانی میآمد، نمیتوانستند دید.
دلم بر این زن جوان سخت میسوخت چه او نیز مانند من تنها در

---

1 — Turin

دیار غربت افتاده بود و از آنجا که در جست و جوی سلامت میکوشید ناچار بیمار و چون از آو او حتی نگاه آدمیان میگریخت ناگزیر غمزده واندوهگین بود؛ ولی با آنکه از خوبی وزیبایی او آنهمه در نزد من سخن رانده بودند بهیچ روی میل دیدار وی نداشتم بلکه عللی مانند افسردگی دل ، ملالت ازدلبستگی های پست بی ثبات که هیچیك جز دوستی با «آنتونین»[1] بینوای من از روی مهر ودلسوزی درخاطره ام پذیرفته نشده بود ، شرم وپشیمانی ازعشقهای پست سرسری ، تأثر جان ازخطاهای پیاپی وبیزاری آن از لذائذ عادی ، حجب و نداشتن اعتماد بخود که برخی ازمردان را بملاقاتها و دوستیهای سرسری تحریض میکند ، جملگی وادارم میکرد که نه در فکر دیدار کسی باشم و نه خود را بدیگران بنمایانم. علاوه براین کمتر درباب عشق و دوستداری فکر میکردم وبالعکس با غروری شدید میکوشیدم که این بلهوسی کودکانه را جاودانه در دل خویش بمیرانم وبرای رنج بردن واحساس آنچه در این خاکدان پست است تنها بخود اکتفا کنم. اما درباب سعادت ومسرت؟... دراین باب اصلا فکری نداشتم.

٦

روزها در اتاق خویش ، با چند کتابی که دوست من از شامبری برایم فرستاده بود میگذراندم ، بعد از ظهر تنها در کوهستانی که دره «اکس» را ازطرف ایتالیا محدود میکند گردش میکردم وهنگام غروب خسته و کوفته بخانه برمیگشتم وبرمیزطعام حاضر میشدم و سپس باتاق خویش میآمدم وساعتهای پیاپی جلوی پنجره بر آرنج تکیه میکردم و

۱ــ Antonine

میایستادم و بر آسمان و مناظر آن که عواطف، و افکار روح را جلب میکند و بخود متوجه میسازد، مینگریستم؛ و در این دریای بیکران افکار بخوابی خوش فرو میشدم. بامدادان که پرتو خورشید بر گیتی فرو میافتاد براثر زمزمهٔ چشمه‌های گرم از خواب برمیخاستم تا تن را شست وشویی دهم، و پس از صرف صبحانه همان راهها و همان خیالات مالیخولیائی را دنبال کنم.

برخی از شبها که از پنجرهٔ اتاق بباغ مینگریستم، پنجره یی دیگر را نزدیك اطاق خود روشن میبافتم و زنی را میدیدم که مانند من بـر آرنج تکیه کرده‌است و با دست جعدهای مشکین را از چهره دور میکند تا کوهسار و آسمان و باغ را که در پرتو ماه میدرخشیدند نیکوتر ببیند. در این روشنی خفیف تنها نیمرخی لطیف و رنك پریده را که جعد و زلفی مشکین بر گرد آن حلقه میزد، مشاهده میتوانستم کرد.

گاه نیز آوای زنی را میشنیدم که چیزی میگفت یا امری میداد. لهجهٔ تقریباً خارجی ولی لطیف و مطبوع این آوا که من اگرچه کلمات آنرا نمیشنیدم ولی برروح آن دست میبافتم، بسیار متأثرم میداشت و در گاهی پس از بستن پنجره هم در گوشم طنین میانداخت و چنین آوای جانبخشی حتی در ایتالیا نیز نشنیده بودم چه لطف آن چون نوای نایی بود که کودکان جزایر «آرشیپل»(۱) شبا هنگام بر ساحل دریا مینوازند و من بی آنکه تأثیر جادوانیش را درحیات آتیهٔ خود بدانم، بدان دل میبستم ولی با انحلال چون فردا میرسید فراموشش میکردم و دیگر در فکر آن نبودم.

روزی که پیش از غروب آفتاب از تفرج باز میگشتم چون از در

۱ – Archipel نام جزائر قسمتی از مدیترانهٔ شرقی که میان شبه جزیرهٔ بالکان و آناطولی واقع است وقدما Egée میگفتند.

کوچك باغ که زیر چفتهٔ تاکی قرار دارد وارد شدم ، این زن خارجی را بر نیمکتی یافتم که در پرتو ملایم خورشید بدیواری رو بمغرب تکیه کرده‌است . صدای بستن در بگوش او نرسیده بود وازینروی خود را تنها تصورمیکرد ومن توانستم دیرگاهی بی آنکه مرا ببیند درچهرهٔ زیبای او خیره شوم . بین من واوبیش از بیست قدم فاصله و پرده یی از چفتهٔ تاك و شاخهای آن در میان نبود . سایهٔ آخرین برگهای تاك برچهرهٔ وی‌با نور آفتاب معارضه میکرد. قامتش که دردیدگان من بیش ازحد طبیعی مانند میآمد بجامه یی که چینهای فراخ و نا مرتب داشت پوشیده بود وازز برروپوش پشمین جزدستها وانگشتان نازکش جایی‌از تن دیده نمیشد.درمیان انگشتانش گل‌میخك سرخی بود که‌در کوهسار اززیر برف سربرمیآورد وچون قطره یی خون‌بر کفن کوه درخشانست وآنرا بومیان‌بدلیلی که هنوزبرآن دست‌نیافته‌ام «میخك شاعر»میدانند. قسمتی ازروپوش پشمین را برای حفظ موی از هوای نمناك شامگاهی برسر کشیده بود. استغراق اودرخود ، گردن خمیده ، پلکها و مژگان سیاهی که‌درپرتوآفتاب بهم‌آمده بود ، آثاربهت وحیرت، پریدگی‌رنك، قیافه یی که ازفکری نهانی خبرمیداد : جملگی ویرا بمجسمه یی از مرك شبیه میساخت که روح‌رابخود کشدوآنگاه بدرجهٔ عواطف مطبوع ولی‌جانگدازبشری اعتلاءدهدوآخر کاربسرمنزل روشنی‌وعشق که‌مهبط انوارحیات جاودانست‌برساند. حرکت من برروی برگهای خشك‌چشمان ویرا از هم گشود . این چشمان برنك دریای شفاف و یا پیروزه‌یی بود که برآن رگهای اسمر باشد ، و اطراف آن را حلقه یی تیره ازمژگان سیاه احاطه کرده بود که برجذابیت چشم میافزاید و زنان شرقی برای افزودن برنفوذ چشم و ایجاد لطف و جمال خاص خود را بدانگونه در

میآورند . درنگاه اوقدرتی بود که هیچگاه ندیده ام و نخواهم دید و بعین انوارستارگانی‌را میمانست که هزاران هزارفرسنك از آسمانهای لاجوردی بگذرد وساکنان گیتی را بجوید تا شباهنگام بر آنان تصادم کند . بینی نازك اوباخطی راست بپیشانی بلندوبرجسته اش که جبین متفکران را میمانست متصل میشد؛ لبان اواندکی نازك ودرگوشهٔ دهان بوسیلهٔ چینی که اندوه درونی ویرا مینمایاند کمی فرو رفته بود ؛ دندانهایش که‌بصدف‌بیشترشباهت داشت تا بعاج ، ماننددندانهای‌دختران سواحل مرطوب بنظرمیآمد . چهرهٔ کشیده اش از بناگوش تا بالای دهان بلاغری‌میگرایید . آثارفکرچنان ازچهره اش پدیداربود که‌قیافهٔ ویرا بذات فکر بیشترمیتوانستند تشبیه کرد تا بیك قیافهٔ بشری و در فوق این آثارتخیل وتفکرضعفی نامعلوم‌ونتیجهٔ رنجهای‌روحانی‌وعاطفی پدیداربود و در قبال این قیافه که آثار لطف و عواطف روحانی از آن دیده میشد ، چشم یارای‌آن نداشت که بی اندوختن هیچ یادگاری‌نظر ازآن بر گیرد .

برروی‌هم دراین قیافه علائم‌مرضی روحانی‌وآثارعظیم وجانبخش جمال وزیبایی که هیچگاه از خاطر یك مرد حساس محونخواهد شد ، پدیدار بود .

من که تند ازخیابان نزدیك‌او گذشتم ، با احترامی تمام سلامی بدو کردم ولی چشمان فروافتادهٔ من چنان بود که گفتی ازین تصدیع نابجای‌خود پوزش میطلبد . براثرنزدیکی وسلام من سرخی خفیفی در چهرهٔوی‌پدیدارشد و من باشتنجی سخت باتاق خود وارد شدم‌بی‌آنکه بدانم بکدام سرمای شامگاهی این لرزه برمن عارض شده است . چند دقیقهٔ بعد زن جوان را دیدم با نگاههائی که باتاق من میافگند باتاق

خود وارد شده است. روزهای بعد نیزاورا درهمین ساعت ودرهمین حالت درباغ یا حیاط خانه دیدم بی آنکه فکر یا جرأت نزدیکی باورا داشته باشم. گاه نیزاورا درچمنهای اطراف کومه هامی یافتم که دختران کوچك روستایی بروی گرد آمده ودراز گوش اورا میراندند یا تمشك برایش میچیدند و گاهی هم ویرا در قایق خویش بر روی دریاچه مشاهده میکردم ولی بخاطر همسایگی و ارادت جز سلامی پراحترام بوی نمینمودم واو نیز درود مرا باحالتی اندوهناك جواب میگفت وسپس هردوراه خود را در کوهسار یا دریاچه پیش میگرفتیم.

۷

بااین وصف اگر اورا یك روز نمیدیدم هنگام شب خود را غمگین وازطریق عادی منحرف مییافتم و بی هیچ علتی در سرمای شب بباغ میآمدم وچشم بپنجرهٔ اتاقش میدوختم ودرخود قدرت بازگشت نمیدیدم مگر آنوقت که سایهٔ او را ازپشت پرده های اتاق مشاهده کنم یا آهنگی ازپیانو ویا آوای ویرا بگوش بشنوم.

تالارعمارتی که شب در آن میماند بااتاق من همجوار بود واز آن جز بوسیلهٔ درقطوری ازچوب کاج که بدوچفت بسته بود جدا نمیشد وازینروی من میتوانستم آوای پا وجامهٔ اووأوراق کتابی را که با سر انگشت بهم میزد، از اتاق خود بشنوم وحتی گاه بنظرخود صدای تنفس اوراهم حس میکردم وازینروی میزخود رابسائقهٔ غریزه وطبیعت نزدیك این در نهادم زیرا با احساس این آثارخفیف حیات، خویش را کمتر تنها مییافتم و بااین تصورات مجهول که سراسرایام مرا فرا میگرفت گمان میبردم که با همدمی زندگی مینمایم. بالجمله پیش ازاحساس وحتی تصورعشق،

تمام افکار و تأثرات آن در من هویدا بود . این عشق دارای علائمی خاص و آشکار نبود تا بتوانم خود را در برابر آن مجهز و از آن حذر کنم بلکه چون ذرات اثیر در تمام احوال احاطه ام میکرد و من آنرا در همه چیز آشکار میدیدم حتی : در راهی که مرا از و جدا میکرد ولی آثار عشق را بیشتر در من محکم میساخت ـ در جامهٔ سپید او که از میان درختان کاج کوهسار میدیدم ـ در زلفان سیاه وی که باد دریائی بر اطراف قایق بحرکت میآورد ـ در حرکتی که بر پله‌ها میکرد ـ در نوری که از اتاق او میآمد ـ در آوای خفیف چوب های کاج که از زیر پای او در اتاقش شنیده میشد ـ در صریر خامهٔ او ـ در سکوت غروبهای پائیزی که چندقدم دورتر از من تنها بخواندن یا نوشتن یا خیال کردن میگذراند ـ در جذبات این جمال جانبخش که حتی با بستن چشم در نظرم مجسم بود وازوراء دیوار نیز مانند جسمی درخشان میتوانستم دید .

از این گذشته آن احساس باهیچ اشتیاق شدید و سوزان آمیخته نبود و من نیز بگسیختن رشتهٔ انزوای خود و شکستن سد جدایی او میلی نداشتم و حتی با خود میگفتم : زنی که بمرضی جسمی یا روحی دچار است و اتفاقاً با او در میان این کوهستان مصادف شده ام ، برای من چه ارزش و اهمیتی دارد؟ گمان میکردم که بردو کون آستین افشانده و دست از جملهٔ علائق شسته‌ام و نمیخواهم باقیود جسمانی یا روحانی و بخواهش دل خود را بحیات علاقه مند سازم . عشق را بشدت تحقیر میکردم چه از آن چیزی جز زهرخند و نابکاری و سبکی و بی حرمتی بیاد نداشتم و پیداست که از این میان باید عشق مرا به «آنتونین» که تنها عاطفهٔ پاك و سکرآور جوانی و گلی بود که پیش از بو یا شدن از شاخ فروافتد، مستثنی داشت

۸

ازاین سخنان گذشته ، این زن که بود ؟ ـ آیا فردی از آدمیان بود یا مخلوقی دیگر که بلباس بشردرآمده باشد . ویا شهاب ثاقبی که هنگام شب ازآسمان میگذرد وجزخیرگی چشم چیزی برای آدمیان برجای نمی‌نهد ؟ آیا اوازسرزمین من بود ویا از کشوری دور دست و از جزائرآسیا ویا مناطق گرم که مرا پس از دلباختگی یارای همراهی او نباشد وپس ازچندی عاشقی تا ابد درغمش گریان بنشینم ؟ علاوه براین آیا دل وی در گرومهردیگری نبود ومیتوانست عشق مرا بپذیرد ؟آیا ممکن بود کهطلعتی بدین‌دلربایی ودلبری ، ودلبری بدین طنازی‌دوران جوانی‌را بگذراند وبآخرین حدشباب برسد ودلداده یی را درزیراقدام جمال وزیبایی خود خرد وناچیز نکرده باشد ؟ آیا او را پدر و مادر و خواهران وبرادرانی نبود ؟ آیا درجهان مردی یافته نمیشد که واقعه‌یی نامعلوم‌ازو دورش کرده‌وبادلی‌ازآنگونه که این زن‌را بود زندگی کند؟

این سخنان‌راباخودمیگفتم تا وساوس وامیالی را که بجبر برجان من تحمیل میشد ، اگرچه مطبوع ودلکش بود ، از خویش دور کنم . وحتی ازمعرفت حالش بیزاربودم وبمذاق رواقی من سخت مینمود که درباب این مجهول کنجکاوی کنم و حتی دوست تر میداشتم که روح من دربرابراین مجهول سر گردان بماند .

۹

اماخانوادهٔ طبیب رادلی بدین کبریا که من داشتم نبود. کنجکاوی

طبیعی دردانستن اسرار میهمانان ، هنگام غذا خوردن، تصورات بعیده‌یی را که ممکن بود درباب این زن خارجی داشت بمیان میآورد وبالنتیجه بی آنکه سؤالی کنم وحتی باخودداری ازبحث دربارهٔ وی ، اندك چیزی که زندگی اورا برمن روشن کند فهمیدم . سعی من در قطع سخنانی که راجع باومیگفتند بیفایده بود چه دراین وقت همهٔ مردان، زنان ، کودکان، دوشیزگان ، گرمابه داران ، خدمتکاران خانه ، راهنمایان کوهها وقایق رانان درباب او بحث میکردند . این زن دلربا بی آنکه با کسی سخن گوید درهمه مؤثرشده وهمه را متأثر کرده بود . بحث دراحوال اوفکر وذکرهمه واحترام واعجاب نسبت بوی درهمه هویدا بود.

برخی افرادند که عالمی را بخود جذب میکنند و پروانه وار برگردخودمیگردانند وجمله رادرقبال خویش خیره ومجذوب میسازند، بی آنکه خود دراین باب فکری کنند یاخواهان آن باشند وخوداز آن آگهی یابند . گویا برخی مانند کواکب دارای جاذبه یی باشند که انظاروارواح وافکار کسانی را که چون اقماری برگرد ایشان گردانند بخود جذب کنند.قدرت و نیروی ایشان جمال مادی یامعنوی ،جاذبهٔ آنان لطف ودلربایی ، نورانیت وفیضان ایشان عشق است .آنان را همه کس در زمین و حتی در آسمان که در عین جوانی بدان باز میگردند، پیروی میکنند ؛ وچون چشم ازدیدن آنهاعاجز شود خیره وسحر کت برجای میماند .

مردم عادی نیز بطریقی که من نمیدانم این وجود های عالی را میپرستند وهمانند کوران مادر زاد که بی دیدن خورشید نور آنرا حس میکنند، آنان را تحسین وتعظیم مینمایند .

۱۰

از بحثهای میز بانان دانستم که این زن در پاریس مسکن داشت، شوهرش پیری از مشاهیر قرن اخیر بود که کارهای وی برادرشمارا کتشافات روح بشری ثبت کرده‌اند. این مرد دوشیزهٔ جوان خارجی را که مفتون زیبایی واستعدادش بود بفرزندی انتخاب کرد تا نام و ثروت خود را برای او برجای گذارد. این زن نیز اوراچون پدر دوست میداشت وهرروز نامه یی بوی میفرستاد که آئینهٔ روح و معرف تأثرات او بود. اینك دوسال بود که بضعفی شدید دچارشده وشوهررا دروحشت انداخته‌بود. پزشکان درمانش رادرتغییر هوا ومسافرت دانستند وشوهرش چون از کارهای خود نمیتوانست دست بکشد اورا بخانواده یی ازدوستان خود که در «لوزان»[۱] ساکن بودند سپرد واو باآنان سویس وایتالیا را سیاحت کرد وآخر چون بر اثر این سفرها هم نیروی اوبجای نیامد یکی ازطبیبان «ژنو» او را به «اکس» آورد وبنانهاد که اوائل زمستان برای باز گرداندن او بپاریس بیاید.

اینست آنچه تاآنوقت ازآنوجود عزیزاطلاع یافتم. ازین پس دلسوزی بیشتری درخود برای این موجود زیبا احساس میکردم که در عنفوان شباب بمرضی دچارشده بود که جان را جز باتهییج احساس و اشتعال آتش دل نمیکاهد. هنگامی که باوی بر روی پله های عمارت مصادف میشدم بجست وجوی چینهائی ازرنج وغم بر گوشهٔ لبان و گرد چشمان وی کوشش میکردم چه هم لطف و زیبایی آنها را دوست میداشتم وهم میخواستم از پشت این آثار فنا، آن بلای جان بشر یعنی مرگ را

۱ ــ Lausanne یکی از بلاد سویس.

مشاهده کنم. اینست آنچه تا این وقت درمیان من واومیگذشت.زندگی ما که بیاری فضا ومکان بیکدیگر نزدیك ولی ازراه ناشناسی ازهم دور بود، بهمین منوال بساط ایام را درمینوشت.

۱۱

نخستین قطعات برف آغاز سپید کردن رؤس درختان کاج و قلل مرتفع «ساوآ» کرده بود و از این جهت دیگر در کوهستان بگـردش نمی رفتم. گرمی مطبوع اواخر اکتبر در پایین دره تمر کـز یافته و هوای ساحل و روی دریاچه نیز ملایم بود. صف طویل تبریزی کـه به بن دره منتهی میشود هنگام ظهـر دارای تلالوئی از پرتو خورشید و حرکاتی درشاخسار ها و زمزمه یی در رؤس خود بود که مرا سخت دلخوش و محظوظ میداشت. همیشه قسمتی از روز را بـر روی آب میگذراندم وآن زن نیز گاهی درمیان روزبقایق مینشست وراهی نسبة کوتاهتر ازمن برروی آب میپیمود. قایق رانان که ازخدمتوی برخود میبالیدند و بخاطراو کمترین تغییرهوا و پیدائی آثاربرودت یا ابرو باد را ازنظردور نمیداشتند، سعی میکردند که همیشه از مخاطرات دریا ویرا آگاه سازند وازسفردرمواقع نامناسب بازدارند چه حیات و سلامت اورا بیش ازمزد خود دوست میداشتند. تنها یکبار دچاراشتباه شدندبدین ترتیب که : باو قول عزیمت بدیر «هوت کمب» که در ساحل مقابل «اکس» قراردارد، وباز گشت از آنرا داده بودند ولی هنوز دو ثلث از راهرا نپیموده بودند که ناگاه بادی سخت ازدرۀ «رون» وزید ودریاچه را بجنبش در آورد و امواجی کوتاه بر انگیخت. قایق کوچك که بادبان آنرا باد بر کنده بود چون پوست گردویی بر فرازامواج که

هر آن برشدت خود میافزود، حرکت میکرد. بازگشت متعذر بود و برای رسیدن به «هوت کمب» نیزمیبایست نیمساعت در تحمل خستگی وخطر گذراند. اتفاقرا درهمین ساعت دست‌قضا وقدرمرا بسوار شدن در یك قایق‌محکم که‌بیاری‌چهار قایق‌بان نیرومندرانده میشدوادار کرد. قصد من این بود که بجزیره‌یی دراواخردریاچه‌بدیدار آقای «دوشاتیون»(۱) خویشاوند یکی ازدوستان خود بروم. قصر این مرد بر روی صخره‌یی برفرازجزیره قرارداشت‌وبرای‌ما راه کمی‌بجزیره‌مانده بود. دراین‌حال چشمم که بی اراده متوجه قایق بیمار جوان بود، از دور خطری را که بوی‌روآورد ومبارزهٔ شدیدی را که‌قایق وقایق رانان‌او باامواج‌مینمودند احساس کرد. همینکه ازاین امر آگهی یافتم، من وقایق رانان‌بادلهای متفق ازساحل جزیره بازگشتیم ودرمیان دریا وطوفان بیاری آن قایق که بخطرغرق گرفتارشده بود و غالباً درپس پرده‌یی‌از کف پنهان میشد شتافتیم. ساعتی که برای عبورازپهنای دریاچه ورسیدن بقایق گذراندیم روح من دراضطرابی عظیم افتاده‌بود وآخر کارهنگامی که بوی نزدیك شده بودیم او نیزبساحل رسیده بود ویك موج سخت‌قایق‌راپیش چشم ما برشنهای ساحلی درپای خرابهای دیر افگند.

ما ازمشاهدهٔ این حال‌فریاد شادی‌برآوردیم و برای آنکه زود تر بدان‌قایق وبیاری بیمار غریق برسیم خود را در آبهای ساحل افگندیم قایق ران بینوا که باضطرابی عظیم دچار شده بود باحرکات رحم‌انگیز و نالهای دردناك ما را بیاری میخواند و بادست درون قایق را که هنوز نمیتوانستیم‌دید، نشان میداد. چون بقایق رسیدیم زنرا در آنجا بیهوش یافتیم. زانوان و تن وبازوان ویرا آبی سرد وقطعاتی از کف پوشانده

۱- M. de Chatillon

بود. تنها نیمی از تن او از آب بیرون بود و سرش چون سر مردگان بر صندوقی از چوب که در آخر قایق برای حفظ ریسمانها و آذوقهٔ قایق بانان تعبیه میکنند، تکیه داشت. زلفش چون پرهای سیاه مرغی که در کنار آبگیر اندکی در آب فرو رود بر گرد چهرهٔ وی حرکت مینمود. صورت او که هنوز رنگش اندکی باقی بود بصورت کسی میمانست که بخوابی خوش و آرام فرو رفته باشد. این همان جمال خارق العاده یی بود که در آخرین نفس بر رخسار دوشیزگانی که در چنگال مرگ جان میسپرند، هویداست، چون جانبخش ترین نور حیات بر جبینی که جان بدرودش می گوید و یا مانند نخستین پرتو بامداد ابدیت و حیات جاوید که میخواهد در خاطر بازماندگان نقش بندد. هیچگاه او را ندیدم که چنین فرشته وار تغییر هیأت داده باشد و نیز هیچگاه او را ازینگونه نخواهم دید. آیا مرگ روشنی بخش این چهرهٔ آسمانی بود و یا خداوند میخواست که با تصور این هیأت دلنواز خاطرهٔ جمال مطلق را در خود حفظ کنم و همه وقت آنرا بدین شکل بخاطر آورم؟

ما همگی خود را درقایق افگندیم تا غریق را از بستر آب و کف بیرون آوریم و بدانسوی صخره ها بریم. من دست برقلب او نهادم. قلب او چنان بود که گفتی دستم بر پاره یی از مرمر سرد نهاده شده است. سپس گوش بلبانش نزدیک کردم چنانکه بلبان کودکی که بخواب رفته باشد نزدیک کرده باشم. قلب ضرباتی نامنظم ولی قوی و شدید داشت، نفس محسوس ولی سرد بود، بنا براین یقین کردم که هنوز جان قالب او را بدرود نکرده و این جز یك بیهوشی درازومتد نیست که از وحشت و سرما نتیجه شده است. یکی از قایق رانان پای اورا گرفت و من شانه وسر او را برسینه و دست تکیه دادم و اورا همچنان، بی آنکه کوچکترین اثری

ازحیات نشان دهد بیك کلبهٔ حقیر صیادی که در پای صخرهٔ «هوت کمب» بود بردیم. این کلبه درشمار مهمانخانهایی است که قایق رانان چون کسی را بدیدار خرابهای « هوت کمب» آورند ، در آن بسر میبرند . در این خانه جز یك اتاق تنك و تاریك و سیاه نبود . پای بخاری دیواری آن نردبانی بود برای صعود بر اتاقی کوچك که پنجرهٔ بی شیشه یی بجانب دریـاچه داشت ، تقریباً تمام اتاق را سه تخت خواب پوشانده بود و افراد خانواده دراینجا میخوابیدند . مادرودودخترجوان اوکه بیمار را بدیشان سپرده بودیم ویرا بربستری نزدیك بخاری خواباندند و آتشی نرم از کاه وشاخهای کوچك برافروختند وجامهٔ وی رااز تن بیرون کردند تا بخشکانند وتن و گیسوان اورانیز که بآب دریاچه آغشته بود خشك ساختند : سپس اورا همچنان بیهوش بریکی از تخت خوابهای اتاق که پارچهٔ سفید و گرم برآن کشیده بود بردند و جهد بی ثمری نیزدر نوشاندن چند قطره شراب باو کردند تا مگر حیات وی باز گردد ولی چون مجاهدات خود را بی اثر یافتند ناله و افغان آغاز کردند و قایق بانان نیزازین ندبه باضطراب افتادند وبازنان در گریه و زاری شرکت کردند وبرشدت ندبه افزودند. من که خود ازین نالها سخت پریشان شده بودم خویشرا بر نردبان افکندم وبآن اتاق رفتم وبر بستری که هنوزبنور شفق روشن بود خم شدم و دست بر پیشانی او نهادم اما آنرا سوزان یافتم وعلاوه بر این حرکت ضعیف ولی منظم نفس را دروی حس نمودم که روپوش اورا پیاپی برروی سینه بالا و پایین میبرد . پس زنان را خموش کردم وبیکی ازجوان ترین قایق بانان مبلغی دادم تابجست وجوی طبیب رود . چنانکه بمن گفته بودند در دهکده یی از دامنه های کوه « شا » بیك فرسنك ونیمی «هوت کمب» طبیبی سکونت داشت . قایق بان بشتاب

درطلب طبیب رفت وقایق بانان دیگرچون بحیات بیماراطمینان یافتند خاموش نشستند وزنان خانه هم برای تهیهٔشام در آمدوشد افتادند. من برکیسه یی از آرد زرت نزدیك بستر نشستم وچشم بر چهرهٔ بیحرکت ومژگان بستهٔ بیماردوختم. شب فرا رسیده بود ویکی ازدختران خانه دریچهٔ اطاق را بست و چراغی کوچك بدیوار آویخت. نور این چراغ بربالا پوش وچهرهٔ بیمار فرومیافتاد ودرست بنورچراغی شبیه بود که درکلیسابر کفن مرده یی افتد. ازاین پس نیزبارها بهمین گونه برچهرهٔ دیگران نگریسته وتابامدادبربالینشان بیدار مانده امولی دریغا که آنان هرگز دیده نگشوده‌اند،

۱۲

بگمانم هیچگاه روح جوانی نتوانسته‌است ساعتهایی چندین طویل درگرداب تصوراتی چنین شدیدوبدیع غوطه خورد. من که دراین ساعات درمیان بیم مرگ و امید عشق سرگردان بودم، بهیچ روی نمیدانستم که آیا این چهرهٔ زیبا وجمال دلکش سرانجام مایهٔ غمی جاودانی خواهد شد که این شب تیره آبستن است ویا مایهٔ عشقی ابدی که بامداد روشن پس ازبیداری وتجدید حیات بمن خواهد داد. تکانهای وی درخواب که هنوز برای برخاستن وبیداریش کافی نبود. بالاپوش او را پس برده و یکی ازشانهایش را نمایان کرده بود. سنگینی سر، گردن او را بعقب واندکی متمایل بگونهٔ راست خم کرده بود. یکی ازبازوانش ازپوشش برهنه شده واززیرگردن گذشته بود وتنها آرنج سیمگون آن ازمیان جامه یی تیره وپشمین که زنان روستایی براو پوشیده بودند، آشکار بود. بر یکی از انگشتان وی که از میان جعد مشکینش میگذشت

انگشتری زرینی دیده میشد که نگین یاقوتین آن در پرتو چراغ میدرخشید. دوشیزگان خانه بی آنکه جامه از تن دور کنند بر کف اطاق خوابیدند ومادرشان بریك صندلی چوبی افتاده وسرو دست ها را بر دوشی آن تکیه داده بود ، وچون خروس بانك بر داشت اینان کفش های چوبی خودرا دردست گرفتند وآهسته از نردبان فرود آمدند وپی کارخود رفتند ومن تنها بجای ماندم .

نخستین روشنایی فلق آغاز عبور از شکاف دریچه بدرون اطاق کرد. پس ازجای برخاستم ودریچه را باز کردم تا مگر هوای تازه و بامدادی دریاچه و کوه واولین انوارخورشید ، دربرانگیختن بیمارازاین خواب سنگین تأثیری کنند . هوایی مطبوع وتقریباً سرد دراطاق داخل شد و چراغ راکه بخموشی گراییده بود یکباره خاموش کرد. اما آن خفته همچنان درخواب سنگین خویش باقی بود! ازبیرون آوازنان تهی دست که با یکدیگر پیش ازآغاز کردن روز دعا میخواندند ، بگوشم رسید وباشنیدن این آواز فکر دعا وتضرع دردل من نیز گذشت بهمان نحو که درخاطر اشخاصی که ازمجاهدات خودنومید میشوند و برای امیدواری بنیرویی آسمانی نیازدارند ، بگذرد . پس بزانودرآمدم ودست بر کنار بستر نهادم و چشم بر چهرهٔ بیمار دوختم ودیر گاهی دعا وتضرع کردم ، سر انجام کارم بگریه کشید. پس چهرهٔ خود رادردست پوشیدم تا گریهٔ خویش را از کسیکه باین شدت سودای بیداری وی دردل میپرورم ، پنهان دارم . ساعتی چند بهمین منوال گذراندم بی آنکه از طول زمان ملول شوم یا بدردی که سنك در زانوانم پدید آورده بود توجه کنم. چه جانم تنها بیك احساس ویك آرزو متمایل بود ! ناگاه هنگامی که بیخودانه برای ستردن اشك دست بدیدگان میبردم ، دستی را احساس کردم که

بر دست من خورد و آنگاه برسرم افتاد تا موی پریشانم رااز گردروی دور کند و نیز مرا بلطف و مهربنوازد. فریادی‌ازشادی‌برکشیدم و نگاه کردم: چشمان‌بیماررا گشوده‌، لبانش‌را خندان و بازوان‌اورا برای گرفتن دستهای خود دراز یافتم واین کلمات را از او شنیدم که میگفت: «آه، ای‌خدای بزرگ! ترا سپاس میگویم که اکنون‌برادری‌عزیز و غمخوار دارم!»

۱۳

آنگاه که من دعامیکردم وچهره ام در موی و اشك پنهان بود، نسیم بامدادی اورا ازخواب برانگیخت. بنا براین برای آنکه ازدعای صادقانه ام بدلسوزی شدید من پی برد وقتی کافی داشت: و نیز بسیاری روشنی صبح که اندك اندك اطاق را فرا میگرفت بخوبی میتوانست مرا بشناسد. این بیماربینوا درعین تنهایی وبی‌آنکه احساس تعلقی‌درخاطر کند، مدهوش فروافتاده بود ولی اکنون درقبال‌شفقت وپرستاری وشاید عشق ناشناسی رحیم دیده میگشود. او که در بهار جوانی از هر علاقهٔ روحی محروم بود، ناگاه مراقبت و مواظبت و دعا و اشکهای برادری جوان را در برابر خود دید و ازینروی چون این حس سعادت را با احساس حیات‌درخود یافت بی اختیار نام«برادر» بر دل وزبان‌جاری کرد.

باشنیدن این سخن دست او را در دست گرفتم وچنانکه خود را لایق‌آن ندانم باحترام ازپیشانی خود دور کردم و گفتم: «نه، من‌برادر تو نمیتوانم بود وچاکری بیش نیستم که جزیادگاراین شب وحفظاین خیالات آسمانی، که میخواهم درمرگ نیزباخود داشته باشم و یا لااقل تحمل بارزندگی‌را بیاری‌آن‌آسان کنم، چیزی بپاداش ومزدنمیطلبم.»

در همان حال که این سخنان مبهم با آوایی آرام از دهانم بیرون

میآمد ، رونق حیات نیز بر گونه‌های او پدیدار میشد و تبسمی غم‌آگین که حاکی از بی اعتقادی شدید او بسعادت بود برلبانش نقش می بست و دیدگان وی که بآسمانها نگران بود گفتی کلماتی که جز با فکر او توافق نداشت مشاهده مینمود. هیچگاه طی فاصلهٔ میان مرگ و حیات و خیال و حقیقت بدین سرعت بر چهره یی اثر ننهاده بود. دهشت وضعف، شیفتگی و آرامش، اندوه وشادی، شرم و بی قیدی، لطف و خویشتن‌داری: جملگی بر چهرهٔ وی که بر اثر بیداری و نیروی شباب رونقی گرفته بود، مشاهده میشدند. فروغ طلعتش اتاق را بعین چون نور بامدادی روشن میداشت. دراین چهرهٔ تابان و این سکوت جانبخش چندان سخنان شیرین، رازها، الهامات وحقیقت محض و بی منتهی پنهان بود که هزاران هزار کلام را قدرت بیان یکی از آنها نیست. روی آدمی زبان دیدگان است، چهرهٔ جوان درست بآهنگ جانبخشی شبیه است که تأثیرات عظیم آن بیك نگاه در اعماق دل میدود و از روحی بروح دیگر رازهایی نهانی، که هیچ زبان را نیروی بیان آن نیست، عبور میدهد. رخسارهٔ من بی شك معرف این مهر و شفقت من بود. لباسم که هنوز نمناك بود، تودهٔ خرمایی مویم که درطول شب هزار بار با انگشتان آشفته و پریشان گشت، چشمان خواب آلود و خستهٔ من، چهره یی که از بیخوابی و اضطراب رنگ از آن رفته بود، جذبهٔ الهی که درقبال این مظهر مقدس جمال بزانویم درآورده بود، بی آرامی، اضطراب، وحشت، شادی، تعجب، روشنی خفیف این اطاق که دراو بیحرکت ایستاده بودم، نخستین انوار خورشید که بر چشمانم تافته و قطرات اشکی را که بخوبی از آنها سترده بودم درخشان میساخت: جملگی می‌بایست بقیافهٔ من قدرتی ازحیث اظهار تأثرات ارزانی کند و مهری را نشان دهد که یقیناً در طول حیاتی دراز هم برای او میسر

نمیتوانست شد .

چون دیگر نیروی تحمل این تأثرات و انقلاب روحی را که آن سکوت در من ایجاد میکرد نداشتم ، ناچار زنان خانه را خواندم و ایشان باتاق بالا آمدند وچون این « رستاخیز » را که بنظر آنان درشمار معجزات بود دیدند آوای تعجب بر آوردند ، درهمین هنگام طبیبی که شب بجستجوی او کس فرستاده بودم رسید وبرای بیمار دستوراستراحت داد وبرای تسکین اضطراب قلب نیز دارویی از گیاههای کوهستانی معین کرد و سپس با گفتن این سخنان ما را بببهبود بیمارمطمئن ساخت که: این بیماری زنان جوان غالباً با گذشت سالها ازمیان میرود وچیزی جز تأثرشدید نیست که زندگانی را درعین رونق خود چون مرك مینمایاند ولی بمرك نمی انجامد مگر آنکه رنجهای درونی آنرا شدید سازد و بمالیخولیای طبیعی و مزمن ولا علاج مبدل کند . در مدتی که زنان گیاههایی را که پزشك گفته بود در کوهستان گرد میآوردند وعده یی نیزجامه‌های نمناك اورا دراتاق پایین خشك میکردند من ازخانه بیرون رفتم وتنها در خرابهای دیر کهن بتفرج پرداختم .

١٤

اما دل من بیش از آن اندوهناك بود که ازین تنهایی بهره یی توانست بر گرفت...درمیان این دیر عمر هایی بیحاصل بی آنکه دررابطهٔ با ابناء نوع بگذرد ویا موروث نفعي برای عالمیان باشد ، سپری شده بود ومن تنها دراین شگفتی بودم که طبیعت چگونه وبا چه تندی اراضی نامسکون وامکنه یی را که از آدمیان تهی شود ، فرو میگیرد وچگونه معماری ذیروح وی با نهالهای تازه ، نیها ، پیچکها ومیخك‌های آویخته و گیاههای

خزنده که چون جامه یی ضخیم شکاف دیوار ها رامیپوشاند، بر ترتیب وتناسب بیروح سنگها و تزیینات بیجان دست بشر برتری دارد. پرتو خورشید، عطرها، زمزمه ها، نواهای هم آهنگ باد و آب و پرندگان و طنینهای ممتد دریاچه وجنگل در زیرستونهای خراب و شبستانها و سقفهای کلیسای دیر: بحدی بود که نور شمعها و روایح عود و آوای ادعیهٔ آن در ایام سابق هیچگاه بدین پایه نمیرسید. طبیعت روحانی و مشاطه گروشاعرمقدس ونغمه ساز بزرك خداوندناست! آشیان پرستوگان که درآن کودکان پدر ومادر را میخوانند وبرایشان درود میفرستند، غرشهای باد دریائی که گویی،آوای باد بانها وارتعاشات امواج وآخرین نغمات صیادان را باخویش می‌آورد، بویهای خوشی که گاه از محراب میگذرد، گلهای پریشان، لرزش علفهای دیواری، طنین پای زائران در زیر زمینهایی که مردگان آنجا بخواب ابد فرو رفته اند: جمله همانطورروحانی وپاك وپراز تأثرات است که این دیر سابقاً درتشریفات مجلل خود بود.

۱۵

دراین لحظه درمن قدرتی نبود تا خویش را ازاین افکار مبهم باز دارم ودرست بکسی شبیه بودم که چون اورا از باری گران خلاص کرده باشندبانفسهای‌عمیق هوارا درسینه‌برد واعضاء فشردهٔ خویش رابگسترد و با تمام قوا اینسوی و آنسوی بدود چنانکه گوئی میخواهد فضا را یکباربیلعد وتمام هوای آسمان را بریتین فروبرد. این بار که اکنون از تحمل آن فارغ شده بودم، دل من بود که با ایثارآن تحصیل‌حیات‌باقی را تصورمیکردم. آری‌بشردرمقابل عشق چنین خلق‌شده است.بانسایت

خویش معترف نخواهد بود مگر روزی که بر عشق دست یافته باشد و تا وقتی که بدین حد نرسیده است پیوسته در جست وجو و اضطراب و درمیان افکار مبهم خویش سر گردان است ولی از همان لحظه که بدین پایه رسید، متوقف میشود، آرامش مییابد و بگمان خود غایت آمال خویش را بحدّ استیفاء بکف آورده است .

بر روی دیواری که از پیچك پوشیده و بر دریاچه مشرف بود نشستم چنانکه پایهای من بپایین و بجانب غرقاب آویخته و چشمانم بر سطح آب که بآسمان پهناور و درخشنده میمانست ، سر گردان بود . حالت من چنان بود که گفتی در دریای اثیر غوطه ورو در بحری که سراسر جهان را فرا گرفته است غرقه ام . اما دریای سروری که در آن شناور بودم هزار بار عظیم تر و درخشنده تر و بی آغاز و انجام تر از جوّ بی منتهایی بود که در آن این گونه غوطه میخوردم، این سرور و یا بعبارت دیگر این آرامش باطنی من بحدی بود که حتی از عهدهٔ وصف آن برای خود نیز بر نمیآمدم . این حالت درست برازی بی نهایت میمانست که در من ازطریق احساسات نه ازراه کلمات ایجاد شده باشد و یا بنوعی از حالت چشم شبیه بود که ازمیان تیرگیها بروشنی درآید ، و یا خود بقسمی از اشواق روح عارفی شباهت داشت که بگمان خویش بمرحلهٔ وصول رسیده باشد، و یا بعبارت دیگر نور ، خیرگی ، سدری مطبوع ، آرامشی فارغ ازاضطراب و عاری از سستی بود : در این حالت بخیال خود چون دریاچه یی که هزاران سال امواج خویش را برابر شنهای ساحل غلطانده باشد ، سالیان دراز بسر برده ، بی آنکه از کوتهی این عمر با خبر باشم و بدانم که توانی آن از انفاس من نیز بعدد کمتر است . و این حالت در حقیقت منعزل ساختن احساسات از امتداد زمان بود که برای جاویدانان در آسمان حاصل میشود

وبعبارت دیگر عبارت بود از یك فکر لا یتغیر در یك لحظهٔ ابدی و زوال ناپذیر.

١٦

این احساس را در نزد من بهیچ روی صراحتی و تعیّن وحدی نبود، بلکه کامل‌تر از آن بود که باندازه درآید، ووحدانی تر از آن که در فکر بتقسیم وحتی تحلیل آن توان همت گماشت! اینکه میپرستیدم: جمال موجودی روحانی و بالاتر از حد ماده نبود، چه هنوز خیال مرگ بین این جمال و دیدگان من در جولان بود؛ غروری نبود که بخیال محبوب بودن پیش او در من پدیدار گردد، چه گمان نمیکردم در چشمان وی چیزی جز یك رؤیای بامدادی باشم؛ امیدی نبود که از لذت وصال وی داشته باشم، چه حرمت او در نزد من هزاران بار فزونتر از آن بود که بدین ارضاء شهوات پست تن دردهم ویا حتی خیال آنرا در سر بپرورانم؛ کبریایی نبود که از فتح در قبال یك زن حاصل شده باشد، چه چنین کبریای باردی هیچگاه بروح من نزدیك نشده است و نیز کسی را در آن جای نمی یافتم تا با خودستایی در نزد او عشق خویش را دستخوش تحقیر سازم؛ امیدی نبود که بز ناشویی وی داشته باشم، چه میدانستم او از آن دیگری است؛ اعتمادی نبود بدیدار دائم او وا فتادن بر پایهای وی، چه من نیز چون او آزاد نبودم و قضای آسمانی چند روز بعد مرا از یکدیگر جدا میساخت؛ وحتی اطمینانی نبود بعشق او، چه من بهیچ روی از حال دل او خبر نداشتم وتنها از وی یکبار لطف وسپاسگزاری دیده بودم!

بلکه این رمز چیزی دیگر وعبارت بود از: احساسی بی شائبه و پاك وآرام ومجرد؛ آسایش دل از وصول بموضوع عشقی که از نیافتن معشوق جانرا برنج میافکند وروحرا در شوق جمال ازل در شکنجه میدارد

چندانکه معشوق را معاینه بنگریم و روح ما چون آهن که با آهن ربا جذب شود بدان پیوندد، و یا خود چون دم درهوایی که استنشاق میشود ناپدید وفانی گردد.

عجب در این بود که: بدیدن وی و نزدیک بودن و سخن گفتن با او، که در آن هنگام همهٔ فکر وحیات من بود، شتابی نداشتم. چه من او را دیده بودم وخیال جمالش را درخویشتن داشتم وازاین پس چیزیرا یارای آن نبود که روح مرا ازین مملوك او جدا سازد. من چه در قرب وبعد وچه درحضور وغیاب او ویرابا خویشتن داشتم وباقی هرچه بفکر آید همه درنزد من یکسان بود. عشق کامل باشکیبایی همراهست، زیرا مطلق ومقرون بحیات ابداست. برای جدا ساختن وی از خیال و جانم می بایست قلب مرا نیزازجای بر کنند!

صورت وخیال اورا ازین پس چنان احساس میکردم که چشم با یکبار دیدن نور وسینه بااستنشاق هوا آنرا احساس کند وروح بادرك حقیقتی آنرا درخویشتن نگهدارد وحتی خداوند رانیز قادر نمیدانستم که من بعد مرا ازتجلی آرزوی های من محروم دارد! من اورا دیدم واین خودبرای من درهمهٔ حیات کفایت میکرد چه برای رؤیاهای روح، دیدار بهترین سرمایه است. برای من اهمیتی نداشت که آیا اومرا دوست میدارد ویا ازبرابرمن بی آنکه برمن نظری افکند میگذرد، رونق جمال اودرجان من اثر کرده بود ومن یکباره درانوار آن جمال درخشان غرقه شده بودم واورا هیچگاه یارای آن نبود که این تأثیررا ازمن بر گیرد ویا این انوار را ازمن دور کند همانطور که خورشید هیچگاه نمیتواند انوار خویش را از آنها که نورانیشان ساخته است جدا سازد. من چنین میپنداشتم که دیگردردل من تیرگی را راه نیست ومی باید که هزاران هزارسال

زندگی کنم ، چه اوهمیشه بردل من خواهد تابیدبهمانگونه که اکنون درخشان وتابان است .

۱۷

این ایقان واطمینان ، ثبات سکون وآرامش یقین و کمال لانهایه ومستی مسرتی را که هیچگاه تسکین نمییابد ، بعشق من ارزانی میکرد و من بی آنکه بشمارش ساعات متوجه باشم آنها را در حال گذشتن گذاشتم چه یقین داشتم که ازاین پس ساعات بیشمارولانهایه یی درپیش خواهم داشت وهریك از آنها را همقدرت آن خواهد بود که این حضور باطن وصفای دل را بمن ارزانی دارد . من میتوانستم حتی یکقرن ازاین موجود محبوب جدا بمانم بی آنکه یکروزازبقای عشق من کاسته شود. مانند اشباحی که بر روی زمین حرکت میکنند واثری ازخود برجای نمیگذارند من نیزبی آنکه پای برزمین بسایم میآمدم ومیرفتم، مینشستم ومیخاستم ، میدویدم وآرام قدم برمیداشتم . بازوان خویش را در برابر هوا ، آب ونورمیگشودم چنانکه گفتی میخواستم طبیعت را در آغوش کشم وازوسپاسگزاری کنم که خویشتن را در موجودی مجسم ساخته است که دردیدهٔ من مظهرجملهٔ اسرارو زیبائیها وحیات وجذبات اوست! برروی سنك ها وخارهای خرابه بی آنکه دردی حس کنم ، وبر کنار غرقابهای عظیم بی آنکه ازوجود آنها آگهی یابم : بزانو میافتادم ؛ با کلماتی بریده که درمیان غوغای امواج پرآوای دریاچه محو میشدفریاد میکشیدم ، ونگاههای طویل وتیزخویش را دراعماق آسمان نفوذمیدادم تا ذات وعین وجود خداوند را بیابم وباسپاسها و درودهای خویش او را ازکمال سعادت خودبیاگهانم ! من دیگربشر نبودم بلکه درودوسپاسی

مجسم‌ِدلی مست وروحی دیوانه وبی قرار بودم که جسمی بی خبر از مادیات وزمان و مکان و مرگ‌را در کنار گردابها بحرکت آرد . وآن همه حیات عشق که درمن ایجاد میشد مرا ازحس سعادت ابدی و بقای سرمدی برخوردار میساخت!

۱۸

از گذشت روزهنگامی آگهی یافتم که آفتاب نیمه روز بر سر دیوارهای دیر آمد ، آنگاه برخاستم وازآن جای بلند سرازیرشدم‌ودر راه ازصخره یی برصخره‌یی وازتنهٔ درختی برتنهٔ درختی دیگرمیجستم؛ قلب من چنان میکوفت که میخواست سینه رابشکافد ،چون بدان کلبهٔ کوچك نزدیك شدم بیمارجوانرا دیدم که در چمن سراشیبی واقع در پشت کلبه بریکی‌ازدیوارهای جنوبی تکیه کرده ونشسته است ، جامهٔ سفید وی در پرتوآفتاب بر روی سبزهٔ چمن درخشیدنی داشت ، سایهٔ دسته یی از علف صورت او را از پرتو خورشید حفظ میکرد وکتاب کوچکی که برزانوی خود گشوده داشت میخواند وگاه برای بازی با کود کان کوهستانی که گلها یا بلوطهایی را برای اوهدیه می‌آوردند، ازقرائت دست‌برمیداشت . چون مرادید خواست ازجای خود برخیزدو بجانب من‌آید ، این حرکت برای تشجیع من درنزدیك شدن باو کافی بود وچون بدونزدیك شدم ویرا باگونه یی که ازشرم بسرخی گراییده وبالرزشی که درلبان‌اومحسوس ودرنظرمن‌آشکار بود، یافتم و ازینروی بر حجب من بیفزود . غرابت حالهاء من و او را چنان دررنج انداخته بود که دیرگاهی خموش بر جای ماندیم بی آنکه کلمه یی برای شروع مکالمه توانیم یافت و آخر کار او از طریق اشاره مرا بنشستن

برروی دسته های علف در نزدیك خود امر کرد . بگمانم وی در انتظار من بود و جایی نیز برای من نگاه داشت . من از روی احترام اندکی دورتر نشستم ولی سکوت در میان ما همچنان ادامه داشت و پیدا بود که ما هردو بی آنکه توفیقی یابیم در جست وجوی سخنانی عادی هستیم که عادة چون سکه هایی قلب درمیان مردم تبدیل میشود وبجای بیان فکر برای نهان کردن آن بکارمیآید ، وهمچنین چون ازاطالهٔ کلام و یا ازتقصیردربیان مراد هراسناك بودیم هردوروح و فکر خویش را میان دولب نگاه داشتیم وهمچنان بسکوت خود ادامه دادیم واین سکوت نیز برسرخی چهره و آزرم ماميافزود. سرانجام چون چشمان فروافتادهٔمادرحين بلند کردن بهم تصادم کرد من دردیدهٔ او تلاطمی عظیم ازاحساسات مشاهده کردم و او نیزلاشك اضطرابی ممتد، معصومیتی فراوان وافسردگی بسیاری درچشمان من دید وهیچیك ازما برداشتن چشم ازدیگری قادر نیامد ، من بررخسارهٔ اومینگریستم واوبچهرهٔ من نگران بود وچون یکباره اشك دردیدگان هردو گردآمد ناچار وطبعاً دست ها را برچشم نهادیم تاهمگر افکارخویش را ازیکدیگرپنهان کنیم .

نمیدانم چند دقیقه درین حالت ماندیم، ولی سرانجام او با صدایی لرزان گفت : «تواشکهای خویش را درراه من نثار کردی ، من ترا برادر خویش خواندم وتونیزمرا بخواهری پذیرفتی . با اینحال چرا جرأت سخن گفتن نداریم ؟ قطره یی اشك ، قطره یی سرشك خالی از غرض و ازدیدهٔ مردی ناشناس چیزیست که هرگز زندگی خویش را درموازنهٔ آن نمی نهم وتاآن هنگام هیچگاه برآن دست نیافته بودم !» سپس با آهنگی مقرون بملامتی خفیف گفت : «آیا ازآن هنگام که دیگربتو نیازمند نیستم بیگانهٔ توخواهم بود؟» وآنگاه بالحنی نزدیك باتصمیم

ثبات سخن خویش را دنبال کرد: «اما من، از ظاهر تو جز نام و قیافه چیزی نمیدانم ولی بر روح تو چندان آگهی دارم که گذشت یك قرن نیز بر این آگهی من نخواهد افزود!»

در پاسخ او گفتم: «اما من، هرگز نمیخواستم از آنچه ترا بهیأت ما درآورده وحیاتی از نوع زندگی ما بخشیده و باهمان علائق بدین عالم حزن وملالت باز بسته است، آگهی یابم ولی دانستن یك نکته را خواهانم وآن اینکه چگونه ازاین نشأهٔ عبور یافته ومرا بتماشای خود ازدورو حفظ خاطرهٔ جاودانی درخویش اجازت بخشیده یی؟»

گفت: «بیهوده خویشتن رامفریب ومرا درقلب خود بچشم خدایی منگر چه من آنروز که پرده ازروی این رمز برافتد رنج بسیار خواهم برد. مرا جز آنچه هستم مدان یعنی جز زنی بیچاره مپندار که در نومیدی و تنهایی خواهد مرد و از گیتی چیزی خدایی جز اندکی شفقت و رحم با خود نخواهد برد! وچون من خویشتن را بر تو بشناسانم بر این حقیقت آگهی خواهی یافت؛ اما اول مرا از یك حقیقت بیاگهان، که دیر بازی، از وقتی که ترا درباغ دیده ام، فکر مرا بخویشتن مشغول میدارد. برای چه با این همه جوانی و با این قیافهٔ محبوب چنین تنها و اندوهگینی؟ چرا همیشه ازحشر و گفت و گو باهمسایگان دوری میکنی تادرمناطق نامسکون کوهستان ودریاچه سرگردان باشی ویا آنکه در اتاق خویش بمانی و دربرهمه بربندی؟ گویند که چراغ تو تادل شب میسوزد، مگر رازی در دل داری که جز بتنهایی بچیزی اعتماد نمیتوانی کرد؟» وسپس بااضطرابی آشکار وبامژگانی فروافتاده منتظر ماند تاجواب من اثر خویش رادرروح اوظاهر کند.

گفتم: «این راز، نداشتن رازی است دردل واحساس گرانباری دلی

است که تا کنون هیچ لذت آنرا در سینهٔ من از جای بر نمیانگیخت ، اینست که چندین بار باتسلیم آن باحساساتی ناقص، همیشه باتلخی فراوان ودردنبال ناگواریهایی که ازعشق بیزارم کرده اند ، ناگزیرشدم که از آن طریقش بازگردانم.»

آنگاه چون بنده یی که در پیشگاه خداوند سخن گوید شمه یی از احوال خویش را که برای او سودی داشت بی آنکه تغییری دهم و یا بشائبهٔ دروغی مشوب سازم گفتم . یعنی تولد در حقارت و بینوایی، احوال پدر که سربازی از سپاهیان قدیم بود ، سرگذشت مادر که زنی حساس و در جوانی با لطائف ادبی خو گرفته و پرورش یافته بود سرنوشت خواهران جوان که دخترانی بسادگی فرشتگان بودند ، تربیت در دامان طبیعت و در میان کودکان کوهستان سرزمین خود ، تحصیلات ساده و مقرون بعلاقه ، عطالت و کاهلی سخت، مسافرت های نخستین دلباختگی شدید بدختر صیاد ناپل ، دوستی های نا بهنجار در بازگشت بپاریس وسبکیها و بی‌نظمی‌ها وشرمساریهایی که ازاین روابط پست درنفس خود داشتم، عشق بسپاهیگری و خروج ازارتش، سفرهای بیشماروبازگشت مأیوسانه بخانهٔ پدری ، غمهایی که بدان گرفتارشدم، آرزوی مرگ وناخشنودی ازهرچیز وسرانجام ضعف مزاج که در نتیجهٔ خستگی روح بوده ودرزیر آثاروتازگی سن شباب یعنی در بیست وچهار سالگی پیری وذبولی پیش‌رس وسردی وبی علاقگی سالخوردگان را که از زندگی خسته اند ، پنهان کرده است : جملگی را باوی درمیان نهادم .

درعین شرح این ناملایمها واین تأثرات ودلسردی‌های خود، باطناً خشنود بودم چه ازین پس دیگرچیزی ازآن درخود احساس نمیکردم ویك نگاه تمام مسرات حیات راازنو درمن ایجاد کرده بود . دراین هنگام

ازحیات گذشتهٔ خویش چنان سخن میگفتم که ازمردگان گویند زیرا درمن روحی تازه بوجود آمده بود.

چون سخنان خود را بآخر رساندم، براو، چنانکه برقاضی خویش بنگرم، نظر انداختم واو که ازتأثرسخت میلرزید ورنگی بشدت پریده داشت فریاد برآورد:

«خدایا! باسخنان خویش چه لرزشها که درمن پدید آوردی! زیرا اگرتومانند من دراین گیتی پست بدبخت ومنزوی نمیبودی لااقل میان من وتو تناسبی ایجاد میشد... سرگذشت توصرف نظرازجنس ووضع بعین چون سرگذشت من است وتنهافرق مادرآنست که تودرآغاز حیات خویشی و من بمنتهای آن روی مینهم...» ولی من اورا ازاتمام این سخن بازداشتم و درحالی که بوسه برپای اومیدادم وپاهای وی را چنانکه از گریختن از جهان بازدارم بسختی درآغوش کشیده بودم، فریاد برآوردم: «نه، نه، حیات توانجام نخواهد یافت واگرباتجام رسد حیات من نیز باآن همراه خواهد بود!.» ازحرکتی که کرده وازفریادی که بی اراده برآورده بودم سخت میلرزیدم واصلا جرأت بلند کردن سراز زمین نداشتم، ولی اوبالحنی جدی اما دورازخشم بمن آواز داد: «برخیز وخاشاکی را که هزاربارازخاشاکی که موی زیبای خویش را برآن میسابی پست تراست و با شتابی تمام بوزش نخستین باد خزانی از زمین برواز خواهد کرد: دوست مدار! بموجود حقیروبینوایی که دربرابرچشمان تست بیهوده دل خوش مکن. او روی بزوال می نهد و آنوقت باید شبح ویرا در خویشتن حس کنی. پس دل خود را برای آنانکه ازنعمت حیات برخوردارند نگه داروبآنکه میمیرد چیزی جزآنچه بمیرندگان میدهند ارزانی مدار، یعنی دستی ازروی مهر که آنان را درآخرین قدم حیات نگهداری کند واشکی که

برای گریستن برایشان بکار آید ...؟

آهنگ جدی و متفکرانه یی که او دربیان این کلمات داشت بنیان دلمرا بلرزش درآورد . بااین حال چون چشم براوافکندم واشعهٔ رنگین آفتاب غروبگاهی را بر چهرهٔ او که آثار جوانی ورونق شباب ساعت بساعت درآن فزونی میبافت ، دیدم : بهیچ روی نتوانستم در وراء این قیافه که بنور حیات درخشان بود ، چهرهٔ مرگ راپنهان بینم . ازاین گذشته مرگ پیش من چه اهمیتی داشت ؟ اگر این منظرهٔ ملکوتی همان مرگ بود من نیز مرگ را میپرستیدم ! زیرا ممکن بود عشق عظیم وکاملی که من تشنهٔ آن بودم جزدر مرگ یافته نشود ؟ وشاید خداوند این نوررا ، که برروی زمین بخموشی میگراید ، ازآنروی بمن مینمایاند تابتعقیب وجستجوی آنم تادل گوروددرهای سموات برانگیزاند .

اما اومرا در این خیالات باقی نگذاشت و گفت : «چندین اندیشه مکن وبسخنان من گوش فرادار!»این سخن رابالحن معشوقی که آهنگ جدی بگیرد برزبان نیاورد ، بلکه بالحن ناصحانهٔ مادری جوان یاخواهری بزرگتر که پسریابرادررا پند دهد ، بیان کرد ودنبالهٔ سخن رابدینگونه گرفت :« من دوست ندارم که دل بظواهری بیهوده و نمود وخیالی فروبندی . میخواهم بدانی جانی را که من جز بتزویر از تصاحب آن عاجز خواهم بود ، چنین بی باکانه بکدامین کس تسلیم مبداری . من دروغ را چندان زشت میدارم وچنان محال می پندارم که اگر روزی سعادت آسمانی راازطریق تزویروخدعه باید بدست آورد ازآن چشم خواهم پوشید . برای من سعادتی که بتزویربکف آید سعادت نیست بلکه آنرا جزمایهٔ تحسر وملامت نفس نمیدانم ! »

درگفتن این سخنان چنان معصومیتی درلبان وصداقتی درآهنگ

وآرامشی در دیدگان داشت که میپنداشتم حقیقت لایزال با این هیأت ملکوتی درروشنی خورشید نشسته سخن میگوید ودر دیدگان من مینگرد ، پس در کنار تودهٔ علف درازشدم و آرنج را بر زمین و سر را بر کف دست راست تکیه دادم و چشمان را بر لبان وی که نمیخواستم اثری وحرکتی وآهی ازآنرا ازنظرغایب کنم دوختم واودنبال سخن‌را بدینگونه گرفت :

۱۹

« من نزدیك موطن ویرژینی [۱] دریکی از جزائر مناطق گرم ولادت یافتم و تو باید از رنك مو وچهرهٔ من که از زنان اروپائی بی‌رنك تراست و از لهجهٔ من که هنوز بتغییر آن توفیق نیافته ام این حقیقت را دریابی . من بحفظ این لهجهٔ خود علاقه یی شدید دارم چه تنها یادگاری است که ازسرزمین کودکی خود بارمغان‌آورده‌ام . و یاد زمزمه های شکایت آمیز مبهمی را که نسیم دریایی در ساعات گرم زیردرختان بومی،بگوش میرساند ، درخاطرمن برمیانگیزد . آثاراین زندگی‌نخستین‌باید درسستی‌حرکات‌وسکنات من که‌فاقد چابکی‌وتندی زنان فرانسوی است مشهود باشد و این حال خود معرف روح و فطرتی بدوی درسفیدپوستان مستعمره‌نشین است که‌زائل ساختن و پنهان‌داشتن آن ممتنع مینماید .

«نام خانوادهٔ من د .... واسم من«ژولی»[۲]است. مادرم درهنگامهٔ قتل عام سفید پوستان در « سن دمینیک » [۳] هنگامی که‌با یك قایق

---

۱ – Virginie مراد یکی ازدوقهرمان کتاب پول وویرژینی‌است .
۲ – Julie
۳ – Saint Dominigue یکی ازجزائرافریقاست .

میگریخت در دریا غرق شد ولی امواج دریا بـرسا حلم افکند و یکی اززنان سیاه مرا یافت وشیرداد وپس ازچند سال بپدرم بازرساند و او در عین بینوایی و محرومیت و بیماری درشش سالگی مرا باخواهری که از من بسال بزرگتر بود بفرانسه آورد واندکی بعد ازورود در خانهٔیکی از بستگان خویش در«برتانی »(۱) که ما را پذیرفته بودند مرد و من در این خاندان تا مرگدومین مادری که پس از ترك مولد بدست آورده بودم تربیت شدم . در دوازده سالگی دولت مرا بنام‌بازماندهٔ مهاجری که بوطن خویش خدمت کرده است تحت مراقبت گرفت ومن درمیان جلال ورونق پرورشگاهی که دولت اولاد خادمان میهن را درآن می پذیرد ، تربیت شدم . دراینجا برسنین عمر و شایستگی من ونیز بر چیزی که زیبایی میخوانند ، افزوده شد. جمال دل انگیزی کـه جز گلی از مناطق گرم نبود چند صباحی دربلاد غربیان می شکفت . امااین جمال و این شایستگی بی ثمر بیرون از خانه یی کـه در آن بودم چشمی را بمن معطوف نمیکـرد و دلی را بسوی من نمیکشاند . رفیقان من کـه با ایشان عقد مهر کودکی که چون خویشاوندی پایداراست بسته بودم یکی ازپس دیگری بنزد مادربا شوهررفتند ، اما مرا مادری نبود که بنزد خویش خواند ، وخویشاوندی نداشتم که بدیدار من آید ، و هیچ جوانی نامی ازمن درجهان نمی شنید ومرا بهمسری نمیخواند . من ازاین خروج متوالی دوستان وبیکسی وتنهایی خویش سخت غمین‌بودم وبنهانی بسیارمی گریستم و در دل بر آن زن سیاه ملامت میکردم که چرا بدست‌امواجم‌نسپرد درصورتیکه‌آن امواج کم آزارترازاین‌دنیایی بود که درآن‌افتاده ام .

---

۱ ــ Bretagne یکی ازایالات فرانسه است.

« یکی ازمردان مشهور و سالخورده گاه گاه از طرف امپراطور بسر کشی پرورشگاه ملی واطلاع از ترقیات شاگردان درعلوم وهنرهایی که بهترین معلمان پایتخت بما میآموختند، میآمد . اولیای پرورشگاه مرا بعنوان نمونهٔ کامل تعلیماتی که بیتیمان داده میشد بدان مرد معرفی میکردند و او نیز با من، از کودکی باز، بدلسوزی ولطفی خاص رفتار میکرد و گاه چنانکه توانم شنید میگفت: از نداشتن پسر بسیار متأسفم!

« یك روز مرا بتالار طبقهٔ فوقانی خواستند ومن در آنجا پیرمرد مشهور را دیدم که در انتظار منست . از ظاهر حال او بهمان حد آثار اضطراب مشهود بود که در من دیده میشد و آخر گفت: «دختر من، سالهای عمر در گذر است و این سالها برای تو دراز ولی برای من کوتاه میباشد . تو امروز هفده سالداری وچند ماه بعد بسنی خواهی رسید که این بنگاه بایدترا بجامعه دهد ولی درجامعه کسی برای پذیرفتن تو نیست . تو بی وطن، بی خانمان وبی مکنتی وخویشاوندی در فرانسه نداری وسرزمینی که در آن متولد شدی در دست سپاهان افتاده است این فقدان وسیلهٔ حیات وحامی و نگهبان برای تو مرا از دیرگاه رنجه میدارد . زندگی دختری که بخواهد از طریق کار امرار معاش کند بسختی وتلخکامی خواهد گذشت و مساکنی که باپذیرائی دوستان حاصل شود بی ثبات ومایهٔ تنزل مقام روح است. این جمال جانبخشی که طبیعت بتو داده است نوری است که تیرگی بخت را باعث میگردد وعیوب را بخود میکشد چنانکه زر دزدی را بسوی خود کشاند. در قبال این ناکامیها واین خطرهای حیات بکجا پناه خواهی برد؟»

درجواب او گفتم : «من جایی را در نظر ندارم واصولا دیرگاهی است که جز خداوند با مرگ کسی را نمی دانم که برهاندن من از این سرنوشت تیره قادر تواند بود!»

او با تبسمی حاکی از اندوه گفت : « اما راهی دیگر نیز هست که من آنرا درنظر گرفته ام ولی جرأت پیشنهاد آنرا در خود نمی بینم »

گفتم : « لیکن بمن بگویید چه دیر گاهست که بمن نظرهای پرلطف پدرانه دارید و من اگر از شما اطاعت کنم چنانست که از پدر خویش اطاعت کرده باشم .»

گفت : «شاد باد کسی که چون تو دختری دارد ، و اگر من گاه چنین خیالی را در سر پرورده ام مـرا ببخش » و سپس بـا لحنی جدی و پر از محبت گفت: «بشنو و از روی کمال آزادی و میل با من سخن گوی:

«آفتاب عمر من آهنك غروب میکند و خاك نیز عنقریب مرا در سینهٔ خود پنهان خواهد ساخت و من کسی را ندارم که موروث خویش یعنی شهرت و ثروت مختصری را که حاصل کارهای منست باو باز گذارم. من تا کنون تنها زیسته و بتحقیقاتی که باعث کاهش ولی شهرت وجود من شده است قناعت کرده ام و اینك بآخرین حد حیات رسیده و در کمـال مرارت و تلخی دریافته ام که باخود داری ازعشق، اززندگی صرف نظر نموده‌ام و اکنون باز گشتن بدان حقیقت و ازسر گرفتن راه سعادت بجای راه افتخار که بدبختانه برای خود انتخاب کردم ، سخت دیر شده‌است : معهذا نمیخواهم بی آنکه پس ازخویش یادگاری برای ادامهٔ حیات خود درحیات او بگذارم چشم ازدیدار جهان بربندم و این حس ابدیت را جز تو در کسی محقق نمیتوانم ساخت» و آنگاه با آزرمی فراوان در دنبالهٔ سخن گفت : «ولی برای این امر باید تو همت آن داشته باشی که در نظر مردم وفقط برای مردم نام پیری را که برای تو جز پدری مهربان نیست و جز نگهداری تو در خانهٔ خود وعزیز داشتنت چون فرزند خویش بچیزی نظر ندارد ، بعنوان شوهر برخود نهی!»

« این بگفت و بی آنکه در انتظار جوابی بماند از آنجا رفت : اما این جواب را من در لب حاضر و مهیا داشتم. این مرد از میان تمام کسانیکه بسر کشی پرورشگاه می آمدند بمن با چشمی دیگر می نگریست. احساسات او در بارهٔ من با تحسین های پست و زننده یی که طرز نگاه پرده از فساد آنها برمیدارد و در قبال معصومیت بتوهین بیشتر شبیه است تا باحترام و توقیر، فرق بسیار داشت . من هنوز از عشق خبری نداشتم و در خویشتن بهیچ روی اثری از علاقهٔ خانوادگی هم نمی یافتم و بدین جهت دوست داشتم که آنرا بپدری که مرا بدین آزادگی می پذیرد باز بندم . در این صورت میتوانستم پناهگاهی شرافتمند و معتمد در قبال بی سامانیهایی که چندماه بعد برای من پیش میآمد بیابم و نام کسی را برخود نهم که چون برسر زن باشد مایهٔ حرمت و شهرت او خواهد بود . پیداست که او را موی سپید بود ولی این سپیدی در راه تحصیل شهرت حاصل شده و مایهٔ جوانی محبوبان او بود ؛ سال عمرش تقریباً پنج برابر سالهای حیات من بود اما او را آثار بزرگواری و عظمتی بود که حرمت ابناء زمان را جلب کند و تلخیهای پیری را زایل سازد و چهره یی داشت که آثار بزرگی و پاکی آن نظر هر طفلی را بخود میتوانست کشید .

. . . .

« روزی که می بایست از پرورشگاه یتیمان خارج شوم، مانند دختری بخانهٔ شوی رفتم . مردم او را شوهر من میخواندند ولی او خود هیچگاه نخواست که من او را جز بنام پدر بخوانم. وی همه گونه حرمت و دوستداری و مراقبت پدران را نسبت بمن روا میداشت و مرا در معرض آشنایی باعده یی از سالخوردگان مشهور ادب و فلسفه و سیاست که اختران فروزندهٔ قرن اخیر شمرده میشدند و از دم تبر (۱) بیدادانقلاب کبیر و بندگی امپراطوری ناپلئون

۱ ــ مراد گیوتین است .

رهایی یافته بودند، قرارداد و برای من از میان زنان مشهور این عصر دوستان وراهنمایانی برگزید ومرا بدین روابط روحی و قلبی که فقط برای سرگرمی وایجاد تنوع درزندگی یکنواخت من بود تحریض کرد؛ و نیز بادقت ومراقبتی کامل بجست وجوی افرادبارزی که میدانست از معاشرت با آنان خشنود خواهم بود برخاست بی آنکه برایشان حسدی ورزد یا این دوستیهای من براو گران آید وحتی اگرمن مردی را از میان گروه برمیگزیدم خشنود میشد و بامن همداستانی میکرد. من دراین خانه چون بتی طرف پرستش بودم وهمین کیفیت نیز مرا ازانتخاب کسی برای خود باز میداشت چه سعادتمندتر و آزادتر از آن بودم که بکاردل بپردازم و گذشته از این در میان من وشوهرم رابطهٔ فرزندی و پدری چنان محکم بود که هیچگاه اجازهٔ چنین افکاربخود نمیدادم وحتی گاه این مرد مراچون فرزندی برسینهٔ خود میفشرد و با دست خویش موی ازپیشانی من دور میکرد وبوسه یی گرم برآن میزد. ومن چون ازتشویش سعادت خود بیم داشتم بهیچروی حتی برای تکمیل آن تصرفی درآن نمی کردم. با تمام این احوال شوی من گاه ازاین خونسردی برمن خرده میگرفت و بشوخی میگفت هر چه بیشتر خشنود باشی بر خشنودی من بیشتر افزوده خواهد شد!

« تنها یك بار دانستم که بدام دوستی افتادم و کسی مرا دوست داشته است. مردی نام آور که براثر تقرب خویش برئیس دولت قدرتی داشت وافتخاروجمال دلربایی وجذابیتی بوی میداد، باآنکه دراین وقت سنش ازحد کمال گذشته بود، باحرارتی فراوان که مرا سخت فریفته میداشت، بامن از دردوستی درآمد. من از این لطف او سخت خشنود بودم ومدتی ویرا دوست می داشتم و نزدیك بود باحساساتی که بگمان

من نتیجهٔ محبت سرشارروحانی بود ودر نزدوی جز شهوات جسمانی سببی نداشت ، تسلیم شوم . ولی چون از حقیقت عشقش آگهی یافتم از آن بیزارشدم وبیش ازپیش بسعادت آرام ویکنواخت خود تن دردادم .

«بامدادان در کتابخانهٔ شوهرم بتحقیقات مفصل ومطالعات دلکش می پرداختم ومیخواستم برای شوهرخویش چون شاگردی باشم، روزها با شوهر در جنگلهای بزرك سن کلو(۱) و مودون(۲) گردش میکردم و عصرها با برخی ازدوستان محترم ومسن در کمال آزادی وصمیمیت بمجالست میگذراندم . این دلهای سرد ولی نیك اندیش جملگی ، چون آبی که ازقلل سرد ویخ بندان فروریزد، بجانب من معطوف بود وحاصل عمرم جزشبابی که درپیری محاط شده وغیرازمحیطی آرام که از گروهی پیران تشکیل گردیده ودرعین محافظت بضعف و سستی من ختام یافته باشد : چیزی نبود. میان من واین ارواح سالهای فراوانی فاصله بود ومن برای آنکه مصاحب یامصاحبه یی همسال داشته باشم و ازسردی افکارخویش که چون شبنمی سحر گاهی، بر گیاهان نزدیك کومجمود گرائیده بود ، درمصاحبت اونکاهم ، حاضر بودم همه چیزرا بدهم .

«شوهرم برمن بادلی غمگین مینگریست وچنان بود که ازسستی آوا و بریدگی زنك من سخت هراسناك است . این مرد حاضربود بهر قیمتی که میتواند بال وپری بروح وجنبشی بدل من ارزانی کند و از اینروی مرا بامور گوناگون ودلپسندی میخواند که روح را ازدست غم تواند رهاند و بهمین نظرهم با زنان انجمن خویش آشنائیم میداد و از راه دوستداری بحضور درمجالس جشن ورقص ونمایش مجبور میکرد. رونق شباب و زیبائی چهره که گرداگرد مرا از نشأة لذت پرمیساخت

Meudon – ۲ Saint-Cloud – ۱

مایهٔ خشنودی وغرورمن بود و چون ازین مجالس باز میگشتیم بامداد هنگام بیداری باتاقم می آمد و از تأثیرات من درحضار و نظرهایی که جلب نموده ودلهایی که صید کرده بودم آگاهم میساخت وبا پرسشی پراز لطف میگفت : «آیا ازاین شور وغوغا که گرد خود برپا میکنی هیچ آگهی نداری ومگردل جوانت چون قلب پیرمنست ؟ چقدرمیل داشتم که تو از میان این دلباختگان کسی را برگزینی تا روزی سعادت ترا بکمال رساند وبعد ازمن مهری را که بتودارم ادامه دهد ودر کنارتو از جوانی برخوردار شود ! » من درجواب او میگفتم : «برای من دوستی تو کافیست ومن هیچگونه رنجی نمی بینم وسودایی درسر ندارم» لیکن او باین سخنان قانع نمیشد و در جواب من میگفت: « آری، اما تودر بیست سالگی آغاز پیری کرده یی ! و بدان که بستن چشمهایم بربستر احتضار وظیفهٔ تست ؛ پس بجوانی گرای ، آهنك عشق و مهرورزی کن وبا هرقیمت که میدانی بر زندگی بیفزای زیرا من پس ازمرك تو زنده نخواهم ماند !»

«پس بسیاری ازطبیبان را برای مداوای من خواند وآنان پس از آنکه مرا از سوآلات خود خسته کردند متفقا گفتند که من مبتلای بیماری قلبم ونخستین آثاراین بیماری درمن آشکارشده است، میگفتند که درزندگی من انقلاب عظیمی مانندتبدیل مسکن وتغییر کامل هواو محیط لازماست تاطبیعت گرم مرا که از منطقهٔ حاره بیادگاردارم ودرهوای نمناك پاریس دچارضعف وانحطاط شده است ، بحالت اصلی ونیروی خود بازآرد. شوهرم با آنکه ازمن دور نمیتوانست شد برای حفظ سلامت و خرسندی من ازفدا کاری دریغ نکرد وچون براثر پیری ومشاغل خود بهمراهی من قادرنبود بخانواده یی خارجیم سپرد که دودخترهمسال مرا

بایتالیا وسویس میبردند. بااین خانواده دوسال درسفر بودم ودراین دوسال کوه ها ودریاهایی را دیدم که روزگار کودکی رابیاد من آوردند، و هوای نمناك و نیروبخش امواج وبادهای سرد رااستشمام کردم ولی هیچیك ازاینها نتوانست نیروی دل وجوانی را درمن بازآرد، اگرچه از ظاهر چهره ام خلاف این امرمشهود است وحتی من خود گاه باشتباه میافتم! طبیبان ژنو برای بکاربردن آخرین مجاهدات خود مرا بدین جافرستادند وفرمان دادند که تا آفتاب در هوای پاییزی این دیار درخشانست بنزد شوهر بازنگردم.

«من میخواستم در بازگشت خویش خودرا سالم و نیرومندو امیدوار بشوهر بنمایانم ولی افسوس که بنزد او بازنمیگردم مگرآنکه روزهای واپسین اورا تیره تر کنم وبردست های وی جان بسپارم. سپس با رضا وتسلیمی که تاحدی بشادی مقرون بود گفت: اما ازاین پس جان دادن را درنظرمن اهمیتی نیست زیرا دیگر جهان را بی دیدار برادری که آن همه درانتظارش بوده ام ترك نمیگویم، برادری که سال ها درعالم تصور درجستجوی او بودم وتصویری که ازو درخیال خودداشتم مرا ازهرموجود واقعی دیگر بیزار کرده بود!»

سپس درحالی که انگشتان درازو گلگون خود را برچشم نهادو من ازخلال آنها یك یا دو قطره اشك را سرازیر یافتم، گفت:

« خیالی را که شب های دراز درسرداشتم بامداد امروز هنگام بیداری درتو وآثار چهرهٔ تومحقق یافتم. آه، کاشکی دوران عمرم بپایان نرسیده بود وایکاش که ازین پس قرنها زنده میماندم تاخاطرهٔ چشمانی را که بربالین من میگریست ودست هایی را که بالای سرم باستغاثه بلندبود، وروحی را که ازحالم متأثرشده، وآوایی را که مرا «خواهر» خطاب کرده

بود وازین پس چه درحیات وچه درممات من این نام را از من باز نمیگیرد : در دل نگاه دارم ! » و این کلام واپسین را با آهنگ و نگاهی که با استفهامی محبت آمیز همراه بود برزبان آورد .

. . . .

۲۰

ازشنیدن این سخنان سررا بسپاسگزاری برپای وی سودم و بی آنکه کلمه یی برای تکلم یابم بوسه برپایهای او زدم . در این هنگام صدای پای قایق بانان را شنیدم که برای اعلام آرامش دریاچه آمده بودند. پس هر دو برخاستیم ودنبال ایشان براه افتادیم و چون مستان با قدمهای لرزان راه می پیمودیم . من با احساس اینکه بدن نرم او که در زیر بارمحنت خم شده برمن تکیه داده است ومرا ازاین پس تنها نیروی خویش درقبال ضعف ویکتا اعتماد خود دربرابرسستی وتنها نقطهٔ امید درمقابل مرگ میشمرد: چنان حالتی یافته بودم که کسی ازعهدهٔ توصیفش برنمی آید . هنوزپس ازبیست سال آوای برگهای خشکی را که اززیر اقدام ما بر میآمد میشنوم و آن سایهای طویل و متحدمان را که از آفتاب غروبگاهی بر سبزه افتاده بود می بینم که چون کفن متحرکی عشق وجوانی را تعقیب میفمود تا آنها را پیش از وقت فروپوشد . هنوز تکیهٔ شانهٔ اورا برقلب خود وتصادم یکی ازمویهای اورا که باد دریایی بر چهرهٔ من میزد و لبان من در بوسیدن آن سعی داشت ، همچنان احساس میکنم !

ای دست زمان ، چه بسا شادی جان را درچنین دقایقی بخاك فنا سپردی لیکن درعین حال درافناء مسرات واذهال خاطرات چقدرعاجزی؟

۲۱

هوای این عصر بهمان نسبت آرام ومطبوع بود که عصرروز پیش طوفانی وسرد . کوهها را پرده یی رقیق ازرنك بنفش پوشانده بود وآنها را بزرگترودورتر ازآنچه هستند بنظر میآورد چنانکه تشخیص این کوهها ازسایه های متحرك وشفافی که از وراء آنها آسمان گرم ایتالیا مشهود است ، دشوار بود . در آسمان لاجوردی قطعاتی از ابرسرخ چون پرهای خون آلودقویی که عقابانش دریده باشند، بدیدار بود. چون روز بآخررسید وزش باد نیز بپایان یافت و امواج دریایی جز کف هایی رقیق درپای صخره هایی که برك درختان انجیرازآنها آویخته بود ، ایجاد نمیکرد . از کلبه هایی که بردامنۀ کوه « شا » پراکنده بود دود هایی برمی خاست وبجانب کوه بالا میرفت تاازآنجا بآسمان صعود کنند و در همان حال هم آبشارها چون دود های سفید ازبالا بپایین میل میکرد و در دره ها پرتاب میشد . آب دریاچه چنان صاف بود که اگر از قایق بجانب آن خم میشدیم عکس پارو وتصویر چهره های خود را در آن میدیدیم و چندان ملایم بود که اگر انگشتان را درآن میزدیم تا با پریشیدن آب زمزمۀ آن را بشنویم ، جز خنکی مطبوع ودل انگیزی ازآن احساس نمی کردیم . پردۀ کوچکی ما راازقایق رانان جدامیکرد. اوبرروی یکی ازنیمکت های قایق که درحکم بسترش بود خفته وآرنج را بربالشی تکیه داده بود . اندامش را شالی از رطوبت هوای شامگاهی حفظ میکرد و بالا پوش من نیز برپای او پیچیده و چهره اش گاه در سایه وگاه از آخرین اشعۀ خورشید که از فراز کاجهای سبز « گراند

شارتروز»[1] میتابید‌روشن بود.من نیز بر پاره‌یی‌ازدام‌ماهی گیری که دربن قایق گسترده بودند‌بادلی پرازشادی‌وزبانی خموش ودیدگانی که بچشم های‌اودوخته‌بوددراز کشیده‌بودم.هردوخاموش‌بودیم‌زیراچون‌خورشید، شب، جبال، هوا، آبها، نوسان قایق، نگاهها وسکوت وانفاس‌وارواح ما: برای ما سخنان خدایی می گفتند؛ دیگر چه جای گفتار ما بود؟ نمیخواستیم لطف چنین سکوتی را آوایی ویا سخنی‌ازمیان ببردوگمان میکردیم که از سطح کبودآب‌بپهنهٔ لاجوردی‌آسمان عروج کرده‌ایم و نهایتی درراه خود نمیبینیم تا درآنحد توقف کنیم.

ناگاه نفسی چنان عمیق ازوشنیدم که گفتی سینه اش در زیربار اندوهی خسته شده وتمام‌نفسهایی را که یك‌عمردرخود حبس کرده‌بود یکباره بیرون داده‌است. پس با اندوهی تمام‌باو گفتم: «مگرغمی داری؟» گفت: «نه، این ازغم‌نیست بلکه دنبالهٔ‌فکری‌است.» گفتم: «بااین‌شدت درچه باب فکرمیکنی؟» گفت:

«دراین باب که: اگرخداوند دراین لحظه جهان وهرچه را در اوست ساکن میساخت، اگراین خورشید همینطور که اکنون نیمی‌از آن درپشت درختان کاج فرورفته است بیحرکت میماند، اگراین نور واین ظلمت‌بهمین گونه درجو آمیخته باقی میماندند واین دریاچه همین آرامش خود را حفظ میکرد و هوا همین گونه مطبوع میبود و این دوساحل همین بعد خود راازقایق نگه میداشتند وهمین نوربرپیشانی‌تو میتابید وهمین‌نگاه پرمهرتو برچشمان من‌افکنده‌میشد، و همین سرور دردل من‌برجای میماند: آنگاه‌حقیقتی‌را که تاکنون ازحیات‌نفهمیده‌ام درك میکردم!» گفتم آن چیست؟ گفت: «ابدیت دریك لحظه ولانهایه

Grande - Chartreuse — ١

دریك احساس ! » درحالتی که این سخن میگفت اندکی روی قایق خم شدتا بر آب نظر کند وهم مرا ازرنج جواب برهاند ولی من بجای‌ستایش با شکوه و برتراز توصیفی که قلب من از آن ممتلی بود ناگهان یکی ازاین سخنان عادی و پست را که درتعارف بازنان مستعمل‌است درجواب او گفتم ومعنی آن چنین بود که من بدین سعادت اگر مقدمهٔ سعادتی دیگر نباشد اکتفا نمی کنم . او معنی سخن را بخوبی دریافت و بجای من بیش ازمن شرمسارشد وروی خود را که آثاراضطراب از تحقیرامری مقدس در آن آشکاربود ، بمن کرد و با آهنگی نرم ولی بسیار نافذ و باشکوه که تا آنوقت ازلبهای او نشنیده بودم ، گفت : « با این سخن مرا سخت آزرده بی اما نزدیك تر آی و اندکی بسخن من گوش فرادار . نمیدانم آنچه من دربارهٔ تو درخود احساس میکنم با آنچه تو احساس آنرانسبت بمن وانمود میکنی ، همانست که درزبان فقیر ومبهم عالمیان عشق نامدارد یا نه ، من نمیخواهم آنرا بدانم ، وتو نیزبکوش تا از آن چیزی ندانی ! اما این حقیقت را میدانم که این عالیترین وکاملترین سعادتی است که روح موجودی ذیحیات میتواند از روح و چشمان و آوای موجود دیگری ، که بوی‌شبیه است و اوفاقد آن بود ، دریابد . آیا درجنب این سعادت بی‌پایان واتحاد افکار واحساسات و روح ما دو تن ، چنانکه تصوروحدت آندورا باعث میشود وآنها را مانند انواراین خورشید غارب واین ماه طالع که درآسمان بایکدیگرامتزاج یافته‌اند غیرقابل انفکاك جلوه میدهد ، سعادتی دیگریافته میشود که‌حتی بتوان او را صورت خشن ونازیبای آن دانست وچنان ازوحدت روحانی وابدی جانهای ما دورباشد که غبارها از ستارگان ودقیقه از ابدیت دوراست ؟ » آنگاه با آهنگی مقرون باندوهی نفرت بار که من در آغاز امر معنی

آنرا دریافتم گفت : نمیدانم و نمیخواهم و نتوانم دانست که آیا سعادتی ازاین برتر توان یافت ؟ و سپس با وارستگی و اعتمادی خاص که گفتی همهٔ آنرا میخواهد در من سریان دهد بسخنان خود چنین ادامه داد : این کلمات را چه اهمیتی است ؟ من ترا دوست دارم و اگر خود نگویم طبیعت براین‌امر گواهی میدهد ؛ بلکه ازین حدنیز فراتر رفته و نخستین بارمیگویم که : هردو یکدیگررا دوست میداریم !

بشنیدن این سخنان چنان از دست رفتم که بیخودانه از جای برجستم و در حالی که قدمهای بلند برمیداشتم فریاد برآوردم : « این سخن را یك مرتبهٔ دیگر هم بگو ! یکبار دیگر تکرار کن ! هزار بار دیگر نیز برمن فروخوان ! . . بلکه آنرا بـا هم بخداوند و آدمیان ، بزمین و آسمان ، بعناصر خاموش و بیزبان ، پیاپی و جاودانه بگوییم تا طبیعت نیزآنرا جاودانه وپیاپی با ما باز گوید ! . . » و آنگاه دستها را درهم نهادم وموی برچهره پریشان کردم ودربرابراو بزانو درافتادم . او انگشت برلب من نهادو گفت : «آرام باش ومرا بگذار که سخنان خود را تا آخر با تو باز گویم » ومن باطاعت خاموش نشستم و بسخنان وی گوش فرا دادم که میگفت :

« اینرا گفته‌ام واگر نگفته باشم بازبان روح خود فریادبرآورده‌ام که ترا دوست دارم ! ترا با شوقی فراوان وآرزومندی تمام و بی صبری بسیار ، که نتیجهٔ زندگی بی‌حاصل بیست و هشت سالهٔ من‌است و بتمامی درجست وجوی کسی گذشت که طبیعت او بوی الهام میکرد و سرّ آن الهام درجود تو پنهان بود ، میپرستم اما اگرعشق راچنانکه مردم دیگر درك میکنند تصورنمایی و یا همانطور کـه اکنون با بیـان این کلمهٔ تحقیرآمیز وسبك ثابت کرده‌یی حس کنی ، من ترا دیر شناخته ودوست

داشته‌ام . گوش کن وسخنان مرا نیك دریاب : من از آن توام و خود را تسلیم تو میکنم وهمچنان که خودصاحب نفس خویشم ترا برخوداختیار میدهم و این سخن را بپدرخواندهٔ خود نیز که هیچگاه مرا جز بچشم دختری ننگریسته است، بی آنکه حقی را ازو ربوده باشم ، میگویم . هیچ چیزمرا از تعلق بتوباز نمیدارد ومن از خود جز آنچه را تو بخواهی نگاه نخواهم داشت . بنابراین ازسخنان من که بهیچ روی ازز نان اروپا نمیشنوی عجب مدار.زیرا این زنان دردوستی‌ضعیفند ودوستی دیگران را نیز نسبت بخود چنین می‌پندارند و میترسند که اگر حقیقت عشق خویش را فاش کنند دلربایی خود را از دست دهند اما من چه از باب موطن‌وچه‌ازحیث دل و تربیت بایشان شباهتی‌ندارم زیرامردی فیلسوف درمیان مردمی‌آزاده فکرپرورشم داده است که‌ازاصول وفروع معتقدات دینی بر کنارند و آنرا واژگون و منهدم ساخته‌اند و در من اثری از موهومات وضعفهای فکری وخطایایی که مایهٔ خشوع زنان عادی‌در قبال داوران‌دیگری غیرازوجدان‌ایشانست ، وجود ندارد . خدایی که ایشان از کودکی بدان خو گرفته‌اند غیرازخدای منست چه من تنها بخدایی عقیده دارم که حقیقت وجود خودرادر آثارطبیعت متجلی ساخته است. احکام‌او همانست که درغرائزما مترکز است واصول اخلاقی وی همان که عقل ، بدان پی میبرد . تنها مقتدای من عقل ، احساس و وجدان است و هیچیك ازین سه راهنمای حیات مرا ازتعلق بتو باز نمیدارند و اگرتوجز بداشتن من سعادتمند نمیتوانستی بود ، جان من خود بتعجیل مرا درآغوش تومیافکند . اما بر ماست که سعادت خود را بدین شورو مستی بازبندیم که گذشت آن برای روح بمراتب بیش ازارضاءآن برای حواس مطبوع ولذیذ است آیا اگرعشق را دراوج فکری‌عالی ومجرد

و در مرتبه یی قرار دهیم که مرگ بدانجـا دست نیابد ، بیشتر ببقاء و ابدیت آن کمك میکنیم یا اگر آنرا بمراتب پست حواس و هوسرانی درآوریم ؟ » سپس اندکی بسکوت گذراند و آنگاه با گونه یی که گفتی از نزدیکی آتش سرخ شده بود گفت : « گذشته ازین اگر وقتی براثر التهاب آتش شوق ، این انکار ووقایهٔ مرا ازمیان بری آنگاه بدان که تنها کبریا و حتی وجود مرا نیز فدای امیـال خود ساخته یی ! و آنوقت روح من با یك نفس بآسمانها صعود خواهد کرد ، و با امحاء معصومیت عشق من حیات مرا نیز از میان خواهی برد و در آنحال که بخیال خویش بکام خود رسیده یی ازمن جزپیکری بیجان و جز عین مرگــ چیزی نخواهی داشت ! »

سپس تادیری هردوخاموش ماندیم وآخرمن با آهی که ازاعماق سینه بیرون آمده بود بدو گفتم : « مقصود ترا بخوبی دریافتم وپیش‌از آن که درخواست خویش را در پاکی عشق بپایان رسانی ، من بداشتن آن عهد کرده‌ام . »

۲۲

این تصمیم روح او را پر از سرور کرد و بر بی‌آلایشی مهر وی بیفزود. دراین هنگام سطح دریاچه را ظلمت فرا گرفته بودوستارگان آسمان برآن مینگریستند و سکوت عظیم طبیعت زمین را بخوابی خوش فروبرده بود . قایق بانان سرودهای یکنواخت وخوش‌آیندی که به آمد شد امواج برساحل دریا شبیه است ، شروع کردند و این سرود مرا بیـاد آوای او کـه در گوش من‌طنین افگنده بود ، انداخت. پس گفتم: « چه خوش‌بود که این شب جانبخش رابنمائی که براین امواج

واین تیرگیها فروخواهی خواند ، برای من ازدیگرشب ها ممتاز کنی تا خاطرهٔ تودرآسمانها باقی ماند ! » آنگاه بقایق رانان اشاره کردم که خاموش شوند وصدای پارو را نیز آرام کنند . سپس او شروع بخواندن یکی از ترجیعات اسکاتلندی کرد که هم بحری است و هم روستائی و موضوع آن حکایت دختری است که نامزد فقیر وبحرپیمای اوو برا ترك گفت وبجانب هند رفت تا از آنسرزمین مالی بدست آرد . پدر و مادر دختر ازطول انتظار خسته شدند واورا بپیری دادند ودختر بینوا تنها اگر ازفکرمعشوق منصرف میشد میتوانست در کنار اوسعید و کامیار باشد . آن ترجیع با این کلمات شروع میشود :

آنگاه که گوسفندان در آغل بسرمیبرند ،
وخواب درچشم آدمیان مطبوع است ،
افسوس که درباب غمهای حیات خویش فکر میکنم
و در کنارم ، شوهر پیر نباك سیرتم خفته است !

وبعدازهر بندترجیعی متخیّل باآهنگهای مبهم می آید که روح رابرامواج غمهای بی پایان حرکت میدهدواشك دردیدگان می آورد وسپس دربند بعد با آهنگی نرم وغم انگیز که ازخاطره بی روانسوزعنوان می کند ، حکایت دنبال میشود . اگر قطعات یونانی «سافو »(۱) عین آتش عشق است ، این نغمات اسکاتلندی عین گریه های تلخ حیات وخون دلهای مجروحی است که بتیر تقدیر راه فنا گرفته باشند . نمیدانم مصنف این آهنك کیست ، اما هر که باشد ، رحمت بر جان او باد که توانست باچند آهنك اندوه بی پایان بشر را بیابد ودر ناله هایی موزون جای دهد . از

۱ــ Sapho شاعرهٔ یونانست که بر اثر ناکامی خود را بدریا افکند . (قرن ششم ق . م .)

این پس هیچگاه برای من ممکن نشده است که نخستین قسمت این آهنگ رابشنوم وچون کسی که موجودات روحانی تعقیبش کرده باشند، از آن نگریزم، وهر گاه بخواهم تنگی دل را با قطراتی ازاشک نابود کنم، ترجیح آنراباخود میخوانم وبا آنکه هرگز نمی گریم، بخود را برای گریستن مهیا می‌بینم.

۲۳

آخر ببندر گاهی که در نیم فرسنگی «اکس» است رسیدیم. در این هنگام شب از نیمه گذشته بود و در بندر گاه وسیله‌یی برای بردن مسافران بشهر پیدا نمیشد وراه هم درازتر ازآن بود که زنی ملول آنرا پیاده تواند پیمود. پس ازآنکه درچند کلبه‌را کوفتیم وجوابی نشنیدیم قایق بانان پیشنهاد کردند که خانم را خود به «اکس» ببرند. آنگاه پاروها را که با حلقه بدیوارهٔ قایق بسته بود از آن گشودند و با طناب کشتی بهم بستند ویکی ازپشتیهای کشتی رابرآن نهادند وبدین طریق تخت روانی بوجود آوردند و او را برآن خواباندند و چهار تن از آنان گوشه های آنرا بردوش گرفتند وبشهر روانه شدند. من میخواستم در حمل این بارلطیف شرکت کنم ولی ایشان با پیشدستی حسودانه یی مرا بعقب راندند ومن ناگزیر بهلوی تخت روان راه میرفتم ودست بیماردر دست راست من بود تابدین وسیله ازتکانهای راه آسوده باشد ونیزازاین طریق اورا از لغزش برروی پشتی کوچك بازمیداشتم. بهمین وضع در سکوت وآهستگی درنورماه وخیابانی دراز راه میرفتیم. اما، ای خداوند این راه درازدرنظرمن تا چه حد کوتاه بود، ومن چقدرآرزو داشتم که ما هر دو را همچنان بآخرین نقطهٔ حیات رهبری کند! او با من سخن

نمیگفت ومن نیزوی رابکلمه‌یی خطاب نمیکردم، ولی احساس مینمودم که سنگینی جسمش بتمامی بردست من تحمیل شده است وگاه فشار دودست سرد اورا بردست خود ونفسی سوزان را برسر انگشتان خویش احساس مینمودم و تصور میکردم که لبان خودرا برای گرم کردن سر انگشتانم بدانها نزدیك میکند. هیچگاه چنان سکوتهایی میّن این همه یگانگی شدید نبوده است. چون بخانهٔ طبیب پیررسیدیم و بیمار را بردرگاه اتاقش نهادیم دیدم که دست من بتمامی از اشك او تر شده است و من آن اشکها را برلب وموی خود مالیدم و باتاق خود رفتم و همچنان با لباس بربستر افتادم.

۲٤

اما هر چه بر بستر غلتیدم بخواب نرفتم، حوادث و وقایع این دوشبان روزدرخاطرهٔ من چنان یاقوت آشکاربود که از تصورانجام یافتن آنهاعاجز بودم. هرچه را که دراین مدت دیده یا شنیده بودم بازمیدیدم و می‌شنیدم. سوز و التهاب روحانی من بجسم نیز سرایت کرده بود، هزاربار ازجای برخاستم و بازخفتم ولی آرام نیافتم. آخر از خواب طمع برگرفتم وپنجره را گشودم وبورق زدن کتابهابرداختم بی آنکه ازآنها چیزی بفهمم. باقدمهای بلند دراتاق راه میرفتم ومیز وصندلی خود را از جایی بجایی میبردم تامکان خوبی بیابم وشب را ایستاده یا نشسته بپایان برم. تمام این صداها در اتاق مجاورشنیده میشد. حرکات من، بیماررا که بیشك مانند من بخواب نمیرفت، بوحشت انداخت. تاگاه آوای پایی بر کف آن اتاق شنیدم که بدربلوطی میان دواتاق نزدیك میشود، گوش بدردوختم و صدای تنفس و مالش پیراهنی ابریشمین را بردیوار

حس نمودم و چون در نور چراغ از پنجرهٔ درنگاه کردم دیدم که او نیز مانندمن گوش بردردوخته است وحتی ضربان قلبم را احساس میتواند کرد . سپس آوایی که با اولین کلمه بشناختن آن توفیق یافتم بمن گفت : « مگر کسالتی داری ! » گفتم : « نه بلکه بسیار سعادتمند و خرسندم و التهاب سعادت و خرسندی هم کمتر از سوز غم و اندوه نیست . این سوزش لازمهٔ حیات است و من از آن باکی ندارم بلکه بیدار میمانم تا از آن لذتی بیشتر برم ! » گفت :« کودك من ، تا آنوقت که من بیدارم تو بخواب ، چه اکنون نوبت منست که بربالین تو بیدار باشم ! » آهسته گفتم : « سبب بیداری تــو چیست ؟ » گفت : « من هیچ بخواب میلی ندارم تا ذره یی ازسرور وسعادت خودرا از کف ندهم چه من برای درك لذائذ این سعادت، عمری کافی نخواهم داشت وفراموشی خواب مرا از آن محروم خواهد ساخت و اکنون از آنجهت بدین موضع آمده ام تامگر آوای ترا بشنوم وخودرا نزدیك تواحساس کنم . » بازمزمه یی نرم گفتم : « پس چرا اینقدر دور نشسته یی و ازچه روی این دیوار میان ما حائل باشد ؟ » گفت : « پس آشکاراست که تنها این درمارا از یکدیگر دور میدارد ، نه اراده ومیل ما ، واگر تنها این سد مادی مانع تست عبور از آن آسانست ! »

سپس بکشیدن زرفین درپرداخت و گفت: « آری ، اگرجزعشق پاك ومجردی که مانع شهواتست چیزدیگری درتو نیست ، عبور برای تو آسانست! » سپس با آهنگی پرعشق تر و با شکوهتر بسخن خویش ادامه داد : « آری ، عبوربرای تو آسانست ومن نمیخواهم جزتو بکسی تعلق داشته باشم وتوهم درمن عشقی شبیه بعشق خودخواهی یافت ، اما گفته ام که دراین عشق مرگ مرا نیزخواهی دید ! »

شدت عواطف وضربان سخت قلب در قبال این آوا وحالت شدید روحانی مرا چنان از پای درآورد که چون مجروحی نزدیك بمرگ بر آستانهٔ در، که همچنان بسته بود، بیحال افتادم واو نیز شنیدم که پشتی صندلی را برزمین انداخت و از ضعف بر آن نشست ، قسمتی از شب ر بهمین وضع و باسخنانی آهسته ازدرزهای درگذراندیم.سخنان ما صمیمان واز آنچه‌درزبان‌مردم‌عادی‌معمول‌است دوربود وچون‌رؤیاهای شبانگاهی میان‌آسمان وزمین موج میزدوغالباً میان این سخنان سکوتهای‌طویلی وجودداشت که درآنهادل هابازبانی که‌لب‌ازبیان‌کلمات‌بیشمار و بی‌نهایت آن عاجز است با یکدیگر سخن میگفتند و سرانجام سکوتها طویلتر وآواها خاموشتر شد و من از خستگی همانجا گونه را بردیوار تکیا دادم ودستها را برروی زانو بهم پیوستم وبخواب رفتم .

۲۵

چون بیدار شدم آفتاب اتاق مرا فرا گرفته بود . گنجشکه آوازخوانان بردرختان تاك وبته های تمشك نوك میزند وچنان بود که طبیعت پیش ازمن سرازخواب برآورده وچنین آراسته وروشن شده است تا روزی را که ما دوتن زندگی تازهٔ خود را آغازمیکنیم جشن گیرد بنظرمن همه کس درخانه چون من خشنود بودند ولی من ازهمهٔ صداه جزآوای پای خادمه که درکارتهیهٔ صبحانه برای بیماربود وغیرازآواز کودکانهٔ دخترانی که دسته های گل برای اومی‌آوردند وجزآوای پ وزنگ‌استرانی که بانتظارحرکت اوبرای دریاچهٔ یاجنگل نگاه‌داشته بودند: بآوای دیگری متوجه نبودم . پس لباس گرد آلود خودراعوض کردم ودیدگان را که از بیخوابی سرخ شده بود شستم و موی آشفتهٔ

خویش راشانه زدم و «گتر» های چرمی شکاری را بر پای بستم و تفنگ را برداشتم و باتاقی که طبیب پیروخانواده ومهمانانش بصرف غذا مشغول بودند رفتم. حاضران از طوفان دریاچه ، خطری که متوجه زن شده بود ، بیهوشی اودر « هوت کمب » ،غیبتدوروزهٔ وی ، سعادتی که من در ملاقات و بازگرداندن او داشتم ؛ صحبت میداشتند . از طبیب خواهش کردم که نزد اورود وازاوقول بگیرد که همیشه مرا ازحال خودآگاه کند ودرراه پیمایی خود مرا بهمراه داشته باشد . طبیب نیزچنین کرد وچون برمیگشت او نیز با طبیب بود وبنیروی سعادت زیباتر وجذاب تر وجوان ترازهروقت بنظرمی‌آمد . پرتوجمالش همه را خیره ساخته بود واوجزمن بکسی نگاه نمیکرد وتنها من معنی این نگاه را میفهمیدم . راهنمایان‌اورابا فریادهای شادی بر زین نهادند و بعزم دورترین آبادیهای کوهستان حرکت کردند ومن پیاده ازدنبال استری که در آن روز او را بخانه های مرتفع ترین مواضع کوهستان میبرد براه افتادم .

در تمام روز تقریباً سخنی با هم نگفتیم زیرا بی استعانت کلمات برموزیکدیگردست میتوانستیم یافت . تنها گاه که بتماشای‌درهٔ روشن شامبری که‌هرچه‌بالاتر میرفتیم‌عمیق‌تروروشن‌تربنظرمیآمد‌میپرداختیم؛ یا در کنار آبشار هایی توقف میکردیم که ابخرهٔ آنها در معرض انوار خورشید رنگین شده بودو برگرد ماقوس قزحهایی که چون هاله های مرموز وخارق‌العاده‌یی‌ازعشق درنظرمجسم بود ، ترتیب میداد؛یابچیدن آخرین ریاحین چمنها دست می‌زدیم و بمثابهٔ نامه هایی که تنها برای ما دوتن مفهوم بود بیکدیگرمیدادیم ؛ یا بلوطهایی راکه برروی زمین فراموش شده بود گردمی‌آوردیم وبوست می کندیم تاهنگام شب بریان کنیم‌ویانزدیك کلبه های قدیم ومتروك کوهپایه می نشستیم ؛ بیکدیگر

میگفتیم : چه سعادتمندند دو موجودی که چون ما بحکم سرنوشت در یکی از این خرابهای نامسکون و درهمسایگی ستارگان ، در زمزمهٔ باد، میان درختان کاج و سرمای یخچالها و برفها، امادور از آدمیان گرد آیند و از وجود یکدیگر حیاتی که در آن جز یك احساس و منظور نیست بوجود آورند.

۲۶

هنگام غروب آهسته از کوهسار برگشتیم و مانند اینکه خوشی و سعادت خود را از دنبال رها کرده باشیم بیکدیگر از روی تأثر می نگریستیم. چون بخانه رسیدیم او باتاق خود رفت و من برای صرف شام با مهمانان و میزبانان ماندم . بعد از شام ، بنابر پیمانی که باهم کرده بودیم ، بردر اتاقش کوفتم و او چون کسی که یکی از دوستان دورهٔ کودکی خود را پس از سالها دوری ببیند از دیدن من خشنود شد و مرا گرم پذیرفت و من همه روز و همه شب بهمین منوال مدتی نزد او میرفتم و معمولا اورا بر روی صندلی راحتش که درزاویهٔ میان پنجره و بخاری بود ، نیم خفته می یافتم. در اتاقش میزی کوچك بود و بر روی آن چراغ و نامه هایی که تازه رسیده و یا همانروز مشغول جواب دادن آنها بود و یك جعبهٔ چای که هنگام مراجعت بپاریس بمن داد و من هنوز آنرا روی بخاری خود دارم و دو فنجان چینی که نصف شب در آنها چای می آشامیدیم ، یافته میشد. طبیب نیز غالباً همراه من بمصاحبت بیمار خویش می آمد ، ولی این نیکمرد ، همیشه تقریباً پس از نیمساعت چون درمی یافت که حضور من بیش از دستورهای او در صحت بیمار ، که مطلوب همه کس است، اثر دارد ، ما را باهم تنها میگذاشت . چون شب بنیمه میرسید من دست او را که از روی میز

درازمیکرد میبوسیدم وباتاق خود میرفتم وتا از اتاق او آوایی میشنیدم نمیخوابیدم .

۲۷

پنج هفته را بهمین گونه گذراندیم . زندگانی صمیمانه ومطبوع مابدین منوال پنج هفتهٔ درازودرعین حال کوتاه سپری شد . این هفته ها را از آن روی درازخواندم که باتشنجهای بیشمارقلوب ما که براثرسعادت محض تولید میشد همراه‌بودو کوتاه بدان سبب که شامل ساعات زودگذر وسریع‌بوده‌است. گویابراثر معجزی خدایی‌فصل‌پاییز که‌درادامهٔسعادت با ماهمداستان شده‌بود٬ازحدمعمول‌درازتر گردید٬ باآنکه‌این حال هرده سال یکباره‌م‌پیش‌نمی‌آید . تمام ماه اکتبرویک نیمه ازماه‌نوامبر درست بماههای بهارمیماننست که درزمستان تجدید شده و هیچیک از ظواهر آن فصل جزبرگهای سبزرافراموش نکرده باشد . بادهاملایم و آب رخشان ٬ کاجها سبز و ابرها سرخ فام و خورشید تابان بود . تنها روزها کوتاه بودند ولی در عوض شب نشینیهای ممتدی که کنار بخاری گرم داشتیم مارا بیشتر بیکدیگر نزدیک میتوانست کردوازینروی ما آنرابرروزهای دراز تابستان هم ترجیح میدادیم چه درخشندگی آنها را در دل خود داشتیم وبا گذراندن‌شبهای‌تاریک ودرازنوامبردراتاق ٬ وتصادم نخستین قطرات‌باران یا یخ‌ریزهـا برشیشه های آن ووزش بادپاییزی ٬ خوشتر بودیم . این بادهای بارانی مانند آن بود که مارا بهم نزدیکترمیکند و برما آوازمیدهد که : « بشتابید وآنچه را تا کنون از دل نگذرانده‌اید وباید پیش ازمرگ مردوزن گفته شود ٬ با یکدیگربگویید زیرا من از روز پلیدی که شما را ازیکدیگر جدا میکنند خبرمیدهم ! »

۲۸

دراین ایام بایکدیگر بپایی بتماشای خلیجها ، دریاچه ، سواحل آن وتمام تپه ها و گردنه ها ودره ها وغارها وآبشارهای « ساوآ » رفتیم و مناظر زیبا و فرح بخش ، مواضع بی جمعیت اسرارآمیز ، بیابانهای دلاویز ، کلبه هایی که بردامنه های کوه و در میان مه وابرقرارداشت ، باغهای‌میوه‌دار ، آبهای سفیدی که برچمنها پراکنده میشد و جنگلهای کاج و بلوط : دیدیم و در قبال هریك از آنها آهی واعجابی و ستایشی بیادگار نهادیم و ازآنها به آواز بلند و یا خود آهسته و بیصدا خواهش کردیم که یادگارساعتی راکه باهم دربرابر آنها گذرانده بیم و خیالاتی که درما بوجود آوردند وهوایی که استنشاق کردیم و آبی که با کف نوشیدیم وگل یا برگی که در آنها چیدیم و آثاری کسه از پای خود برسبزه های تر گذاشتیم : درخود حفظ کنند و روزی این اجزاء حیات را که درحال عبور از ما در اینجا باقی مانده است بما باز گردانند تا از درودها وسپاس هایی که ازدل گذشت ودقایقی که گذراندیم و ازجذباتی که برما دست داد واشراقی که ازروح مابر آنها شد وحتی دم وآنی که بفقدان آن حکم میکنیم : چیزی ازمیان نرود ونابود نشود .

شاید از آغاز خلقت این دریاچه ها و سیلگاهها و سنگتوده ها هیچگاه‌تاکنون سرودهایی چندین‌دلنوازوپرسوزدراین کوهها دربرابر خداوند سروده نشده باشد ! ازجانهای‌ما چندان نورحیات و فروغ عشق آشکاربود که میتوانست‌سراسرطبیعت یعنی‌آب ، آسمان ، زمین ، نبات و جماد را حیات بخشد و بتنفس وجنبش وادارد وازآن آواها ، فریادها ،

روایح جانبخش وشعله هایی برآرد که برای فرو گرفتن عالمی عظیم‌تر وآرامتر ازعالمی که مادرآن سر گردانیم ، کافی باشد . زیرا مابتنهایی میتوانستیم عالمی را تا ابد مسکون سازیم وحیات بخشیم و بدان قدرت سخنوری وستایش و عشق ارزانی کنیم ! اگرچه برخی بر آن باشند که روح بشرابدی نیست ، اما کیست که غایت حیات و نیروی زیستن وعشق خودرا در کنارزنی محبوب ، و در آغوش طبیعت و زمان ، و درنظر گاه خداوند حس کند ؛ ای عشق بگذارتا ناجوانمردان ازتو بترسند وبدان ترا زشت پندارند ، چه تومقتدای جهان و معرّف اسرار ابدیت‌و آتش عبادتگاه طبیعتی و جز با نور تو ، بشر را یارای تصور جمال مطلق و سرمدی نیست !

۲۹

این شش هفته برای من حکم استغفاری داشت که روح مرابحال دیگردرآورد. چه آنرا ازهرپلیدی که تا کنون براو نشسته بود پاك کرد . عشق چون شعله یی در عین سوختن پلیدیهای من، در یك حال طبیعت ، جهان ، نفس من و آسمان همه راروشن‌ساخت ومن بادیدن اینکه جهان خلقت در قبال یك پرتو از وجود حقیقی چگونه فانیست ، بحقارت و ناچیزی آن نیك پی بردم و چون حیات گذشتهٔ خویش را با پاکی و کمال معشوق خود مقایسه میکردم سخت شرمنده و خجل میشدم و چون ازطریق دیده ودل بدان دریای جمال واحساس وپاکی وعشق که ساعت تا ساعت درچشمان وآوا وسخنان‌آن موجود آسمانی که دربرابر من بود جلوه گر میشد ، راه میجستم، چنان مینمود که بآسمان ارواح درآمده‌ام.چه‌بسا که بقصد وعنوان پرستش در برابر او بزانو درآمدم و

روی برسبزه ها نهادم ، وچه بسا که ازو ، چنانکه از وجودی آسمانی ، استغاثه کردم که مرا دریکی ازقطرات اشك خویش بشوید ویا یکی از انوار خود بسوزاند وآنگاه بیکی ازانفاس خویش حیات بخشد تا دیگر ازمن ودرمن جزآبی پاك که بدانم شست و جزآتشی آسمانی که بدانم سوخت وجز دمی که بیاری آن نورحیاتم بخشید ، چیزی برجای نماند ومن واوهردو یکی گردیم چنانکه خداوند نیز نتواند دو موجودی را که خود خلق کرد ولی معجزعشق آندورا درهم آمیخت و از آن میان وجودی واحد پدید آورد : از هم جدا کند و بشناسد !... اگر شما نیز برادر یا پسر یـا دوستی دارید که هنوز معنی تقوی و عفت را درنیافته است ، ازخداوند بخواهید تا مانند من از عشق خبر شود ، چه همینکه بعشق آشنایی یافت بهرگونه فداکاری وشجاعت تن درمیدهد تا خویش را با غایت ومنظور عشق خود همانند سازد ، و چون آن عشق ازو زائل شود مزدیی ازلذائذ آسمانی دروی خواهد ماند کهاورا ازعیب ها بیزارو ازپلیدیها پاکمیداردوهمواره گوشهٔ چشموی نهانی نگران سرچشمهٔ بیست که یکبار از ترشحات آن سیراب شده است . نمیتوانم گفت که دربرابر این معبود دل ازوجود خود چگونه شرمسار بودم امانلامتهای وی چنان پرلطف و نگاههای نافذ او چندان لطیف وبخشش های اوچنان خدایی بود که هرچه بیشتر برخضوع خوددربرابروی میافزودم خودراسربلندتر وبزرگتراز پیش می‌یافتم و گمان میبردم که ازوجودمن پا کی وجلالی که نوروجوداودرمن منعکس میساخت سربرمیاورد . همواره وبی‌اختیار او را با زنان دیگری که دیده بودم مقایسه میکردم و میدیدم که جز آنتو نین که درنظرمن دورهٔ سادهٔ کودکی ژولی با اوهمسان بود و مادر من که ژولی‌درتقوی‌وکمال بدومیمانست، هیچ زنی‌درچشم‌من کمترین

شباهت و قرابتی بـا او نمیتواند داشت . تنها یك نگاه او هر چه را در زندگی من بود تسلیم تاریکی وفراموشی میساخت . سخنان وی درمن عمق ووسعت ورقت وجلال والوهیتی ازاحساسات وعواطف بوجود میآورد که گمان میبردم نخستین بار بکنه وحقیقت افکارخویش رسیده واندیشهٔ واقعی خودرا دریافته ام. درمن آنچه ازسبکیهای روح و خود ستاییها وافکار کودکانه وخشکی وشوخی وتلخی روح ازسالهای نامساعد شباب بازمانده بود چنان محوشد که دیگر خویشتن را باز نمی شناختم وچون ازاو جدا میشدم خودرا نیك ومبرا از بدیها می یافتم و درخویش جذبه وستایش وصفای باطن واشکهای گرمی احساس میکردم که اگرچه از دیدگان جاری نبود لیکن چون چشمه یی نهانی ازوراء خشکیهای ظاهری فوران میکرد وقلب رابی آنکه ضعیف وناتوان سازد ، میشست . باخود عهد می بستم که هیچگاه از اوج این اعتلای آسمانی که از عتاب های لطف آمیز وآوا و محضر او بدست میآورم فرود نیایم . چه از پاکی و صفای زوال ناپذیر عشق وی پاکی وصفایی نو در من پدید آمده بود . نمیتوانستم بگویم در تأثیراتی که از وی می پذیرفتم آثار رحم و شفقت بیشتر آشکار بود یاجذب وانجذاب زیرادراین تأثرات عشق وپرستش بیك نسبت آمیخته بود و درافکار من عشق وپرستش هردقیقه هزاربار بیکدیگر تبدیل میشدند .

آیا اعجابی که ازعشق در برابر جمال مطلق ولذتی که از حـد اعلای پرستش حاصل میشود نشانهٔ بالا ترین درجهٔ عشق نیست ؟ هرچه او گفته بود در نظر من ابدی جلوه میکرد وآنچه اوبرآنها نگریسته بود درنظرم مقدس میآمد . من برتقاطی که او پای برآنها مینهادرشك میبردم واشعهٔ خورشید که در گردشهای ما براو میتابید و قامت زیبای

اورا میپوشانید دردیدهٔ من سعادتمند میآمد و میخواستم هوایی را که او بگمان من براثر استنشاق جنبهٔ الهی بخشیده بود جدا کنم و نگاه دارم و آن قسمت ازفضایی را که او وقتی درآن واقع بود منفك سازم که تاجهان باقیست موجودات حقیرتر از او بر آن دست نیابند. باری من همه چیزوحتی وجود واجب را ازوراء این عشق الهی خویش میدیدم واحساس مینمودم وستایش میکردم. اگرحیات درچنین حالتی ازروح ادامه می یافت، طبیعت ازحرکت وخون ازجریان وقلب از ضربان باز میایستاد و بعبارت دیگر حرکت، کندی، خستگی، شتاب، مرگ، حیات، درحواس ما محسوس وموجودنبود. دیگرجزاند ماجی آشکارو شدید از وجود یکی از ما دوتن دروجود دیگری وجود نداشت واین کیفیت بی‌شباهت بحالتی ازروح نبود که دریك آن هم دروجودخداوند فانی شود وهم بدان باقی گردد.

۳۰

امیال پست شهوانی بنابرمیل وفرمان او وبر اثر نزدیکی کامل روح من واو یکباره ازمیان رفت. سعادت چنانکه معهود است، روز بروز رحیم تر و بهترم میساخت. خدا و او با یکدیگر چنان در روح من متحد شده‌بودند که ستایشم ازوهمان نیایش‌وستایشی بود که ازوجود خداوندی که اورا آفریده‌بودمیکردم چه اوخداوندوخداوند اوبود و تمام مکالمات ما، وقتی درشیب های کوه وساحل‌دریاچه و با سبزه‌زارها برای رفع خستگی وتماشا غالبا توقف میکردیم، بدون گردابی بی پایان اقتدار یعنی وجود مطلق ونوری که جهان بی کران را روشن میداردو بعبارت دیگر «خدا» متوجه بود. چون این نام را هنگام درود های گرم که در هر کلام آن الهامی پنهانست بر زبان می آوردم سخت

باضطراب و وحشت میافتادم چه در این هنگام میدیدم که او روی بر میگرداند یا نگاه خودرا بر زمین میافگند و از چین ابروان زیبا یا لبان پر لطفش آثار رنج و زحمت عدم اعتقادی را که با عشق ما سازش نداشت نمودار میسازد. آخر یکروز با آرزمی فراوان دلیل این امر را ازو پرسیدم. گفت: «این نام مرا رنج میدهد» گفتم: «نامی که سراسر حیات و عشق و خیر دراو مختفی است چگونه ممکن است مایهٔ رنج کاملترین مخلوق خود باشد؟» با آهنگی که آثار یأس روح از آن آشکار بود گفت: «از آنجهت که این نام درنظر من شامل تصور موجودیست که اگر چه با کمال میل صحت و حقیقت آنرا خواهانم لیکن بعقیدهٔ من و عقلائی که از ایشان درس گرفته ام جز مخلوق عجیب و بی معنی فکر ما نیست!» با حیرتی تمام پرسیدم: «چه! اساتید تو بخدا معتقد نیستند؟ و آیا تو که عاشقی میتوانی بدان عقیده نداشته باشی! آیا هیچ یك از حرکات قلب ما هست که از وجود سرمدی خبری ندهد! «باشتابی تمام در پاسخ من گفت: «مردانی را که از پس پردهٔ فلسفه روشنی عقل و علمرا بجای چراغ خیالی و بی نور خرافات بمن نشان داده اند بجنون متهم مساز. من بخداوندی که مادر تو و دایهٔ من معتقد بودند عقیده ندارم نه بخدای طبیعت و عقلاء! من بموجودی که اساس و علت و منشاء و مرجع هر موجود دیگری است معتقدم و میدانم که او در حقیقت جز غایت و حقیقت و اساس تمام این موجودات مادی، مجرد، عاقل یا غیر عاقل، جاندار یا بیجان، زنده یا مرده نیست و تا بحقیقی و واقعی این علة العلل و وجودی که هستی بخش موجودات است «بی نهایت» میباشد، اما اندیشهٔ این عظمت بی پایان، قوهٔ قاهره، وجوب مطلق و لایتغیر اعمال و افعال این «وجود» که شما «خدا» و ما «قانون» مینامیم خود مسبب آنست که هر ادراك مشخص و تسمیهٔ درست و تصور

معقول و مکاشفه و تجسم و تشبیه و هر رابطه یی که ممکن است بین این وجودوما موجود باشد، حتی ستایش و نیایش، ازساحت ذهن ما مطرود گردد زیرا اواصلی بیش نیست و «اصل» قابل نیایش نمی‌باشد. با اینحال از آن هنگام که ترا دوست داشته ام چه درود ها و سپاسها که بدو نفرستاده‌ام وچه اشکها که در پیشگاه او نریخته ام!.. ولی بالاترین فضیلت، اگر فضیلتی موجود باشد، بیان حقیقت است پس باید اذعان کرد که اختلاف ما تنها درفهم همین نکتهٔ اخیر است و ازینروی بهتر آنست که دراین باب سخنی نگوییم. ترا مادری دیندار و رحیم در میان خاندانی مسیحی پرورد و تو دراینجا ازمعتقدات پاك خاندان برخوردار شدی و ترا بادست خویش بمعابد بردند وتصاویر مقدس ورموز ومحراب عبادت را برتو نمودند و با گفتن این کلمات که: «خداوند درآنجاست وسخنان ترا میشنود و بتو پاسخ میدهد» ادعیه‌یی نیز بتو آموختند و توهر چه شنیدی پذیرفتی چه سنت لایق تجربه و تحقیق نبود اما چون چندی برتو گذشت بخدایی که کمتر بچگانه و زنانه است معتقد شدی معهذا خیرگیهای روز نخستین هنوز در تو مانده است واکنون در عقل تو «رموز» و «ادعیه» را اثریست واین خود دوجهت ضعف آن بشمار میآید اما بدان که هیچ رمزی درجهان نیست و فقط عقلی در میان است که پرده از هر رمز برمیدارد. رموز مخلوق انسان است اما عقل مصنوع خداوند میباشد ونیز ادعیه بهیچ روی!کار نمیآید چه درقبال یك قانون ثابت راه فراری نیست و یك اصل واجب و ضرور را اصلا تغییر نمیتوان داد. قدما بر اثر جهل عمومی خود که چهرهٔ عقل آنان را می پوشاند، این ادعیه را سودمند میشمردند وبخدایی که مخلوق ایشان بود دعا میکردند ولی هیچگاه بقانون ازلی یعنی «سرنوشت» توجهی نداشتند،

پس ازین سخنان خاموش ماند ومن دنبال کلام او پس از مدتی سکوت گفتم: «بگمان من معلمانـی که این اصل را بتو آموختند در موضوع ربط انسان وخدا ازیك وسیلهٔ بزرگ غافل ماندهاند وآن «دل» است که مانندعاقله که تمام افکاراز آن سرچشمه میگیرد، منشاء جملهٔ عواطف انسانیست. تصوراتی که انسان از خداوند کرد ممکن است بچگانه و غلط باشد ولی غریزهٔ احساس و الهام که درحکم قانون غیر مدون اوست در راهبری بخداوند او را بغلط نخواهدانداخت» و آنگاه بخنده افزودم: «تو کهلحظه یی پیش میگفتی که فضیلت منحصردر حقیقت است محققاً کتمان نخواهی کرد که خلقت وطبیعت دروغ و عبث نیست پس مقصود خداوند ازایجاداین دوغریزهٔ درك رموز ـ وستایش و استغاثه دردل انسان هرچه باشد،بجدایی آنهاازدل بشربهیچ روی‌حکم نمیتوانیم کرد وبشربیاری‌اینهدو ازوجود معبود خودآگهی و باآن‌رابطه میتواند یافت. رموز مخلوق عاقلهٔ بشر است ولی برای توسعه وتنویر و راهبری آن بکار میرود نه امحاء و زوال او. دعا نیز حاجت دل است به نثار نیازهای خود درپای خداوند واظهـار عجز وخضوع در قبال عظمت او، خواه این نیازها را اثری باشد یا نه وخـواه‌مسموع افتد یا بسمع قبول اصغا نشود واین اظهار نیازوانکسار، چون روایحی عطرآگین است که برپای خداوند نثار کنند وبرای‌ماتفاوتی ندارد که این عطرها درحقیقت وفی‌نفس‌الامر بر پای خداوند بریزد یا برزمین ببرا کند زیرا بهر حال نموداز ضعفـو خشوع وستایش بشری است».

سپس با آهنگی حاکی ازامید و غلبه برشك بسخنان خود چنین ادامه دادم: «اما که میداند که این نیازها وادعیه که وسیلهٔ ارتباط اسرار ما با قادر متعال‌است یکی‌ازبزرگترین نیروهای‌طبیعی یا مافوق‌طبیعت

بشر نباشد ؟ که میداند که ارادهٔ الهی آنرا درآدمی پدید نیاورده و آنرا ابدالآباد در وجود مستغیثین بودیعت ننهاده و وسیلهٔ ارتباط بشر با ذات خود قرار نداده باشد؟ و باز که میداند که آیا خداوند براثر عشق و رحمت ابدی خود نسبت بموجوداتی که ازو بطریق اشراق انوار وجود ، بهستی گراییده اند نخواسته باشد بدین وسیله سلسله یی نامرئی برای ارتباط افکار آنان با خود ایجاد کند ؟ که میداند که آیا در عالـم وحدانیت و لاشریکی خود نخواسته باشد این زمزمه های ذیروح یعنی این نیایشها و ستایشها و این رازو نیازها دائما با طبیعت درحال صعود و نزول و اعتلاء و انخفاض بـاشد و بهمهٔ نقاط عالم بی نهایت ازوجود او گرفته تا تمـام موجوداتی که او بوجود آورده و درآغوش گرفته و دوست میدارد و از تمام این موجودات تا وجود او برسد؟ همواره دعا و ستایش یکی از وجوه امتیاز آدمی است زیرا اوست که بما اجازهٔ مکالمه با خداوند میدهد و اگر خداوند بسخنان ما گوش فرا ندارد ما از ستایش و استغاثهٔ خود دست برنخواهیم داشت زیرا اگر عظمت مقام او درعدم‌استماع سخنان‌ما باشد عظمت مقام ما در نیایش و ستایش اوست.»

دیدم که استدلال های من اورا متأثر میکند ولی قانع نمیسازد زیرا روح او که براثر القاآت علوم اندکی متزلزل شده بود هنوز قدرت آن نداشت که دریچه‌های خود را بجانب خداوند و برای رویت او بگشاید اما تأثیر عشق همچنان که دل اورا نرم میکرد روح او را نیز بـرای احساس لطافت آماده میساخت و بزودی از تابش و اضافهٔ نور مهر در دل او گل ستایش و استغاثه یعنی این دو رایحهٔ دلانگیز روح که یکی برآز شور و مستی و دیگری بر از عجز و انابت و هر دو حقیقتی خدایی است می شکفت .

۳۱

با این وصف در نتیجهٔ آرامش دل، مصاحبت دوگانهٔ ما، بهشت عدنی که ازالفت روحانی ما پدید آمده بود، کشف حقایقی از کنه افکار من که باطبیعت اوساز گار بود، هوای مطبوع وملایم پاییز که در نواحی کوهستانی چون بخاریهایی که در تابستان گرم کرده باشند، حرارت ملایم خورشید را تا هنگام سقوط برف نگاه می دارد، تفرج او در دامنه های کوه و برروی دریاچه، نشستن در قایقها و برپشت استران، آشامیدن شیرهای تازه یی که صبح وشام در ظروف چوبی که چوپانان میسازند، برای او می آوردند، وبالاتر ازهمه، شتابشهای در اطاف واشواق وجذبات راحت بخش وحیرت مداومی که روان آدمی را در آغاز عشق از اندیشه یی باندیشه یی واز خیالی بخیالی در آسمانی نو وشکفتگی دائم قلب، سوق میدهد: جملگی سلامت اورا بجا میآورد وروز بروز برجوانی او میافزود. چهرهٔ وی که درروزهای نخستین پژمرده بود و براطراف چشم لکههای تیره تا کبودی شبیه بآثار انگشت مرگ داشت، از نو برونق وطراوت روی مینهاد. فرورفتگی گونهها با سری ناپدید شده بود وحرارت خون ونازکی چهره و سرخی که برچهرهٔ دوشیزگان جوان از تمادی عبور در کوهسارها و وزش نخستین نسیم های سرد حاصل میشود، جملگی رونق افزای جمال وی گردیده بود. سنگینی پلکها وبیروحی چشمها و چین لبها همگی بتدریج از میان میرفتند. رفتار و حرکات او بانیروی پیشین همراه میشد وحرکات وی نرمی و قدمهای اوسبکی وچابکی کودکان را پیدا میکرد. هربار که با من از تفرج بخانه

بازمیگشت، طبیب پیر و زن او از تغییر حیرت آوری که در ظرف بیست وچهار ساعت دراو پدید آمده بود فریاد شادی برمیکشیدند.

براثر این حال پرتوسعادت ومسرت بر گرد او پراگنده میشد. این انوار جمال بچیزی که خیالات شاعرانه نامیده میشود شبیه نبود، اگرچه شاعر تنها چیزهایی راکه چشم ظاهر بین آدمیان نمی بینددرك میکند وشرح میدهد. در توصیف دختری زیبا تا کنون زیاد گفته اند که ظلمت شب را بانور چهرهٔ خویش روشن میکرد، من نمیدانم که این راست است یا دروغ ولی میدانم که «ژولی» اطراف خودرا باآفتاب جمال خود گرم میکرد ومایهٔ حیات من نیز این نور افشانی جمال او بود.

۳۲

درلحظات معدودی که باجبار او را ترك میگفتم و باتاق خود میرفتم- حتی درمیان روز-خودرا درقفسی بی‌هوا و بی‌نور تصورمیکردم چندانکه خورشید رخشان را نیز اگر بوسیلهٔ او برمن نمی‌تابید قدرت روشن ساختن‌من‌نبود. هرچه‌اورا بیشتر میدیدم بیشتر بتحسین واعجاب زبان‌میگشودم و کمتر میتوانستم‌اورا موجودی‌ازجنس خود گمان کنم. سلطهٔ عشق او درذهن من حکم ایمان یافته بود ومن از یافتن نامی‌برای وی‌عاجز بودم و ازینروی اورا پیش خود به «راز» موسوم کردم.

او توانسته بود که مرا باقرار شاعری خود وادارد ولی هیچگاه اشعار خودرا بدو نشان ندادم چه ظاهرا باین زبان مصنوع که سادگی احساسات وعواطف را ازمیان میبرد، علاقه یی چندان نداشت. روح او بلند تر وعالی تر ازآن بود که بدین قیود وظواهر نظم اکتفا کند بلکه خود بشعری عاری از وزن شبیه بود که چون دل از قیود برهنه و مثل

اولین کلام ساده ومانند شب مرموزوبسان روزروشن وهمچون نورسریع وچون مفهوم مکان وسیع باشد ! روحش‌بآهنگی شباهت داشت که‌هیچ وسیله‌یی را قدرت ضبط آن نبود، صدای او آوازی بود کـه هیچیك از آهنگهای شعر با آن برابری‌نمی‌توانست کرد ومن اگر دیر گاهی‌نیز در کنار او بسر میبردم بخواندن وسرودن شعردست نمی‌توانستم زدچه اوبرای من شعرمجسم طبیعت‌بود . گذشته ازین شعرهای مادی ومصنوع اواخر قرن هجدهم که او کتابهایی بآن سبك در اتاق خود داشت بکـار ما نمی‌آمد . روح او کانونی ازغم وتصور وخیال بود که سراسر نغمات هوا وآبها دراو تأثیری نمی‌توانست کرد . گاه نزد من بخواندن این کتب شروع‌میکردوبراثر شهرتی که‌گویندگان آنها داشتندتمجیدی ازآنها مینمود ولی‌بزودی از اینکار بیزارمیشد وبدورشان می‌انداخت.

تنها یك بار بی اراده یکی ازاشعار خودرا برای اوخواندم که او تصور نمی کرد ونمیخواست که ازمن باشد. یکی ازدوستان من «لوئی» بدیدارم آمده‌بودتاچند روز را باما بگذراند. شب نشینی ما تا نیمه شب بقراءت، مکالمات دوستانه، غمها و خنده ها گذشت . از اجتماع مـا سه تن در زیر یك بام و کنار یك بخاری باآنکه چندی پیش یکدیگر را نمی‌شناختیم، حیرتی بر مادست داد و جملگی باین فکر افتادیم کـه دست حوادث ما را چگونه از یکدیگر جدا خواهد کرد و یا باز بهم خواهد رساند . فکرآینده درما تأثری ایجاد کرد ومدتی ساکت برمیز تکیه کردیم وآخر «لوئی» که شاعر بود شعر غم آوری در ذهن سرود وخواست آنرا بنویسد . «ژولی»مداد و کاغذی باو داد و«لوئی» برسنك مرمر بخاری چند بند ازاشعارشکایت‌آمیز وغم‌انگیز نگاشت که قسمتی ازآن چنین بود :

من که درمضیف حیات میهمانی بینوایم،
یکروز پدیدار شدم، وروزی زندگی را بدرود میگویم.
میمیرم، وبرقبرمن که اکنون بآهستگی سوی آن رهسپارم،
هیچکس نمیآید تا قطره یی اشك بریزد!...

شعر «لوئی» مرا متأثر کرد، مداد ازدستش گرفتم و بآخراتاق رفتم واشعاری راکه بامن بگور خواهد رفت سرودم و این اولین شعری است که از دل منشأ گرفت نه ازتصور من. این اشعار را بی نگاه کردن بکسی که مقصود شعر بود براوخواندم.

با قراءت اشعار درچهرهٔ «ژولی» آثار غمی لطیف وجمالی الـهی پدیدار شد ولی این اشعار درنظر اوتنها ظهوری موقت ازعواطف من نسبت باوبود وازینروی تنها بتمجیدآن اکتفا کرد ودیگردرآن باب با من سخنی نگفت‌چه‌سخنان‌عادی، وحتی‌سکوتی‌را که مادر کناریکدیگر داشتیم بیش ازاین بازیچهٔ نفس که علاوه برنشان ندادن معنی موجب ابهام آن نیز میشود؛ دوست میداشت. چند روز بعد «لوئی» مارا ترك گفت.

۳۳

پس ازسرودن این‌اشعار که درحقیقت عبارتی ناقص از سروددائم قلب من بود، یکروز ازمن خواهش کرد که قطعه یی بسازم تا آنرا بعنوان نمونه یی ازقریحهٔ من برای یکی ازاعضاء انجمن خود که‌نسبت باو احترامی فراوان قائل بود بفرستد. این شخص «دوبونالد»[۱] بود ومن ازو جز نام و مقام علمی وی بعنوان فیلسوفی قانونگزار چیزی نمی‌دانستم ودرشعر خود چنین می‌پنداشتم باموسایی جدید که از انوار

۱ – de Bonald

سینایی [1] دیگر نور خدایی را میگیرد و قوانین بشری را در آن مستغرق میسازد» سخن میگویم. این قطعه را در یکشب ساختم و بامداد زیر یك درخت بلوط کوهستان برای او خواندم واو مرا سه مرتبه وادار بخواندن آن کرد وعصر بادست چابك واستوار خود آنرا استنساخ نمود. هنگام استنساخ، حروف و کلمات چون سایه‌یی از بال مرغ فکر او و با سرعت وزیبایی بال پرندگان درهوا، برروی کاغذ سپید میخزید. روز بعد آن اشعاررا بپاریس فرستاد. «دوبونالد» درجوابی که باو فرستاد از قریحهٔ من تمجید کرد و این قطعه منشأ شناسایی من با آن مرد بزرك شد که همواره شخصیت اومورد تحسین وبزرگداشت من بود بی‌آنکه باعقیدهٔ او درباب سلطنت‌مطلقه واینکه پادشاه دارای اختیارات الهیست همراه باشم‌واگر برخی ازسخنان اومورد قبول من‌واقع شده است محققاً برای خوش آمد عشق بوده است. لیکن دوبونالد مانند دو مستر [2] بمثابت یکی ازانبیاء غابره ویکی‌ازپیران فکرواندیشه بود که باحترام موردد‌رود وستایش‌قرارمیگیرند. اینان که‌برآستانهٔ حیات آیندهٔ بشر واقع میشوند، پای درساحت زمان مستقبل نمی نهند اما لحظه‌یی بر آن توقف میکنند تا ناله های دلپذیر آنچه را درعرصهٔ روح آدمی راه فنا میگیرد بشنوند.

۳٤

فصل پاییز سپری شده وزمستانی ملایم رسیده بود که گاه‌آفتاب ازخلال ابرها روشنش میداشت چنانکه ما هنوز آنرا پاییز می‌شمردیم زیرا از رسیدن زمستان که می بایست ما را از یکدیگر جدا کند بیم

۱ـ مراد طورسیناست.

۲ـ de Maistre

داشتیم؛ غالب صبحها برفی بر روی گلهای سرخ بنگالی و گیاه های دائم باغ می نشست و درست بکرك قوهایی میماند که شباهنگام درحال عبور از تکان بالشان فرو ریزد. این برفها را هنگام ظهر آفتاب آب میکرد. دراین هنگام دریاچه را غالباً حالتی مطبوع بود. حرکات لطیف وابخرهٔ ملایم آن آخرین اشعهٔ خورشید را خوش آیند میساخت. درختان انجیری که ازصخره ها آویخته ودرمعرض امواج واقع شده بودند هنوز برگهای پهن خودرا حفظ کرده بودند. پرتو خورشید بر این صخرهها هنوز جلوه های رنگها، درخشندگیها و گرمی عصرهای تابستانی می بخشید. اما سپری شدن این ساعات بسرعت پاروهایی بود که مارا بصخره های دریاچه هدایت میکردند. پرتو خورشید بر درختان کاج، صخرههای سبز، مرغان زمستانی، آبهای کف آلود آبشارها، حرکات موزون پارو ونشاط فوق العاده یی که ما دراین هوای روشن و گرم ازنزدیکی با یکدیگر داشتیم: ما راچنان در لذایذ وجود و نشاط روحانی وآرامش درعشق غرقه میداشت که حتی از آسمان بلند افزودن چیزی را بر آنها استغاثه نمی کردیم. اما درعین حال این نشاط باندوهی که ازسپری شدن آن داشتیم آلوده بود، هرضربهٔ پارو درذهن ما حکم روزی داشت که ما را بجدایی وفراق نزدیکتر کندوازاینروی باخود میگفتیم: که میداند این برگها که اکنون در وزش نسیم مىلرزند فردا در این آب فرو نیفتند، این سبزه ها که هنوز میتوانیم برآن بنشینیم فردا دربستر برف پنهان نشوند واین صخرههای باشکوه، این آسمان نیلگون واین امواج درخشان بمه های شبانگاهی وشبنم ها پوشیده نگردند؟

با این افکار هردو آهی سرد از دل میکشیدیم اما آنرا مکتوم میداشتیم تامبادا یاد کر محنت باعث بیداری آن گردیم. کیست که در

حیات خویش ازین سعادتهای فانی نداشته باشد که در آن عمری را برای بقای ساعتی ندهد و با این حال گذشتن آنرا درهر دقیقه احساس نکند، حتی با شنیدن ضربات ساعت که ثوانی را نشان میدهد - با نگریستن عقربه ها که گذشت ساعات عمر را برصفحه ساعت معلوم میدارد - با احساس گردش چرخ‌درشکه که بهردور قسمتی از فواصل را می‌پیماید - با استماع صدای سکان کشتی که از امواج دور میشود و ما را بساحلی نزدیك میکند که آنجا باید از آسمان خیالات خود بر ساحل سرد و سخت حقیقت پای نهیم.

۳۵

بعد ازظهر یکروز که باهم برخلیجی آرام، که درمیان دودندانه از کوه «شا» پیش رفته است، درقایق بودیم، قایق رانان ما برای بیرون کشیدن دامهایی که شب پیش در باچه انداخته بودند از قایق پیاده شدند و قایق را با طنابی نازك بشاخهٔ انجیری بستند و ما تنها در قایق ماندیم. اتفاق را شاخهٔ انجیر شکست وقایق بی‌آنکه خبری داشته‌باشیم آزادانه‌تامیان‌خلیج‌رفت. من‌میتوانستم پاروراېدست گیرم‌وقایق‌رابساحل برانم اما ازین‌تنهایی تأثری لذیذ برما دست میداد چنانکه میخواستیم نه تنها در دریای‌بی‌محدود‌بلکه در آسمانی بی‌منتهی ناپدید شویم. دیگر صدای کشتی رانان را که درساحل ساوآ ازچشم ما پدید شده بودند، نمی شنیدیم و جز زمزمهٔ آبشار، که گاه ازهوای آرام عبور میکرد و صدای خفیف امواجی که به قایق تصادم می نمود، آوایی بگوش ما نمی رسید.

پرتو آفتاب و سایهٔ کوه هر یك قسمتی از قایق ما را فرا گرفته بودند. جلو قایق در آفتاب و عقب آن در سایه بود. من مانند اولین روزی که با «ژولی» از «هوت کمب» میآمدیم نزدیك پای او درین قایق نشسته بودم وباهم بشوخی هرچهرادرآن روز گذشته بود بیادمیآوردیم. «ژولی» بر روی نیمکت دراز کشیده ویك بازو را از کنار قایق بطرف آب آویخته بود وبازوی دیگرش برشانهٔ من تکیه داشت وانگشتانش با یکی ازحلقه های زلفم بازی میکرد. سرم اندکی بعقب خم شده بود تا ازفضا جز آسمان لاجوردی وصورت اورا نتوانم دید. او چهرهٔ خود را بصورت من نزدیك کرده بود چنانکه گفتی آفتاب خود را در پیشانی و نور خودرا درچشمان من میجوید. ازچهرهاش آثار سعادتی عظیم وبرتر ازوصف آشکار بود وبدان شکوه و روشنی خاصی می بخشید. ناگاه دیدم که رنك ازچهرهٔ ژولی برید و دو بازوی خود یکی را ازکنارهٔ کشتی ودیگری را ازشانهٔ من کشید و ازجای برجست وهر دو دست را برچشم نهاد ومدتی همچنان ساکت ومتفکر ماند، سپس دستها را که از اشك ترشده بود ازروی چشم برگرفت وچنانکه تصمیمی بآرامش خاطر گرفته باشد بفریاد گفت: «آه! بمیریم...»

بعد ازاین کلمه مدتی ساکت ماند وسپس گفت: «آری، بمیریم، زیرا گردش زمین چیزی ازاین بیشتر بما نمیتواند داد و آسمان ازین فزونتر سعادتی بمانتواندبخشید» وسپس‌دیری گرداگرد خود بکوه و دریاچه وامواج نظر کرد و گفت: «ببین چگونه همه چیز بر گرد ما مهیای دیدار فنای ما درذات الهی شده اند! این آفتاب زیباترین سالهای ماست که اینك غروب مینماید وشاید ازفردادیگر طلوع نکند؛ این کوههاست که آخرین بارعکس رابر دریاچه میافکند وسایه‌های

خودرا بنزدیك ما امتداد میدهد تا بگوید: «خود را دراین کفن که بر شما می‌افکنم بپوشید» : این امواج صافی، آرام، وخاموش است که برای ما بستری از شن چنان مهیا میکنند که کسی آنجا نمیتواند آمد و بما نمیتواند گفت: «برویم!» وچشمی مارا نیارد دید و فردا کسی نخواهد دانست که این قایق از چه روی خالی بساحل نشسته است. هیچیك از این امواج جایی‌را که دوجسم درآغوش‌یکدیگر تادل امواج فرورفته و دو روح بایکدیگر بآسمانها پرواز کرده اند، بکسی نشان نخواهد داد. صدایی جرصدای آنموج که ما را در خود فرو پوشاند، از ما بر روی زمین باقی نخواهد ماند.. دراین مستی روح وجمال طبیعت آهنگ مرگ کنیم، چه ازمرگ چیزی‌جز لذت آن‌احساس‌نخواهیم کرد! چندی بعد همین آرزو را خواهیم داشت ولی شاید در آغوش چنین سعادتی نمیریم! من ازتو چندسال بزرگترم واین‌اختلاف که امروز نامحسوس است با گذشت زمان زیادترمیشود. ظواهر وملاحتی ازچهرهٔ من که ترا محظوظ داشته است بزودی‌ازمیان‌خواهدرفت ودرتوجز یادگار وتحیری ازاین‌عشق سوزان نخواهد ماند. از این گذشته من تنها برای تو خواهم بود ولی‌توبسعادت‌دیگری‌محتاجی،وآنوقت‌اگرمن‌ترا بازنی‌دیگرببینم ازرشك جان خواهم سپرد، و درعین حال اگرمایهٔ محنت تو گردم نیز ازاندوه خواهم‌مرد!.. پس‌بمیریم، بدرود حیات گوییم! وامن‌آیندهٔ شوم را درمیان این آخرین آههای خود نابودسازیم!»

روح من دراین هنگام بهمین قوت چیزیرا که‌لبان‌او بر گوشم فرو میخواند و چهرهٔ وی در برابر چشمم اظهارمیکرد و مطلبی‌را که طبیعت دربیان‌باشکوه خویش اظهار مینمود : با من میگفت چنانکه در هردو آوایی که یکی از خارج و دیگری از باطن بگوشم میرسید

سخنانی نظیر هم وجود داشت. یاد جهان وحیات از خاطرم محوشد و من نیزفریاد برآوردم: «بمیریم!...»

. . . .

. . . .

پس طناب دامی را که زیر دست من درقایق بود برداشتم وچند بار بر دور تن او و خود پیچیدم واو را در بازو های خود که آزاد بود گرفتم تا با خود تسلیم امواج کنم. اما درست در لحظه یی که برای پریدن در کام امواج حاضر شدم احساس کردم که سرش برشانهٔ من خم شده و زانوانش سستی گرفته است. شدت اضطراب وذوق اینکه با هم خواهیم مرد آثار مرگ را در او زود تر از وقت ظاهر کرده و او در آغوشم از هوش رفته بود. پس بگشودن بندی که ما را احاطه کرده بود پرداختم و اورا بر روی نیمکت خواباندم وچندین بار دست درآب دریاچه فرو بردم و قطراتی از آن بر چهرهٔ او افشاندم و نمی دانم چه مدت چنین عاری ازاحساسات و بیرنگ وبی صدا بر جای ماند ولی وقتی که چشم گشود و زندگی از سر گرفت حرکت خفیف امواج ما رابمیان دریاچه رانده بود.

چون اورا درآن حال دیدم گفتم: «مشیت الهی بامرگ ما موافق نیامده بود و بنابراین زنده خواهیم ماند. گذشته از این آیا کاری که آنرا وظیفهٔ خود در قبال عشق میدانستم فی‌الحقیقة جنایتی نبود؟ آیا کسی برروی زمین وجود نداشت که ما بدو تعلق داشته باشیم؟.. و آیا درآسمانها کسی نیست که ما ازآن اوباشیم؟» و دراینحال باحرمتی تمام بآسمان اشاره میکردم چنانکه گفتی مقدراوقات و اقدار را در آنجا می بینم. آهسته گفت: «دراین باب دیگرسخنی نگوییم، توخواسته یی

منْ زنده بمانم، بنا براین من بحیات ادامه خواهم داد؛ مراد از جنایت من مرگ نبود بلکه این بوده است که ترا با خود داشته باشم!» در این سخنان او تلخی وسرزنشی خاص وجود داشت اما من باین افکار او چنین پاسخ‌دادم: «آسمان هم ساعتی مانند این ساعات که‌ما گذرانده‌ییم نگذرانده است؛ در زندگی ما ازینگونه سعادتهاست و بنا بر این من آنرا برمرگ ترجیح میدهم.»

دراین باربرعکس مرتبهٔ نخستین ژولی بزودی رنگ وسلامت‌خود را باز یافت. پس‌شروع بپاروزدن کردم و کشتی را بجانب‌ساحل راندم.

از پهنای دریاچه در دریای خیالات و تصورات گذشتیم و آرام و ساکت بخانه برگشتیم.

۳۶

شامگاه چون باتاق‌اورفتم دیدم‌پشت میز نشسته است ومیگرید. چندمکتوب‌درمیان‌فنجانها پراگنده بود. همینکه مرادید با انگشتان مکتوب هایی‌را که از پاریس وژنو آمده بود نشان داد و گفت:

«اگر امروز یکباره میمردیم آسوده‌تر بودیم چه اکنون‌مرگ تدریجی یعنی جدایی برای من آغاز میشود!»

شوهر ژولی‌بوی نوشته بود که ازامتداد غیبت اودرفصلی که‌هوا روز بروز رو بشدت می‌نهد ترسناك است و نیزخود دمادم روبضعف میرود و ازینروی میخواهد پیش ازمرگ دختر خویش را ببیند و ببوسد... نامهٔ دیگر از طبیب ژنو بود که میبایست به «اکس» آیدو اورابپاریس ببرد ولی چون خود میخواست بمداوای یکی از امرای آلمان برود مردی محترم و معتمد میفرستاد تاویرا بپاریس برساند. این مردهم

رسیده وروز بعد برای عزیمت تعیین شده بود.

این خبر اگرچه همه‌روز در انتظار آن بودیم، مارا سخت‌متأثر کرد. تمام عصر ونیمی ازشب را درسکوت گذراندیم بی‌آنکه از ترس گریستن بتوانیم با یکدیگر سخنی گوییم و تنها گاه سخنانی بریده‌و پریشان با صدایی گرفته میگفتیم که چون قطرهٔ اشکی که بر تابوت فروچکد دراطاق طنین می انداخت. من هم مصمم عزیمت با ژولی‌شدم.

۳۷

روز بعد آغاز جدایی ما بود و بهمین سبب گفتی برای آزار و تحقیر ما حتی از روزهای اکتبر نیز گرمتر و با رونقتر شده بود. در مدتی که تهیهٔ وسائل سفر می‌دیدند ما نیز با استران و راهنمایان‌برای تفرج حرکت کردیم و بدره‌ها و کوهها رفتیم تا تمام مناظری راکه در آنها یکدیگر را دیده وملاقات کرده یا باهم بسر برده و نشسته وسخن گفته و دوست داشته بودیم ببینیم وآنها را بدرود کنیم. اول ازتپهٔ سبز و زیبای «ترس سرو»(۱)شروع کردیم. این تپهٔ خرم‌چون پشته‌یی‌ممتد از سبزه‌ها میان درهٔ اکس ودریاچه امتداد دارد. دامنه های تندش که بدریاچه ختم میگردد از درختان بلوطی مانند درختان بلوط سیسیل پوشیده شده است. شاخهٔ این درختان که بردریاچه سایه افگنده‌چنان درهم رفته است که اگر ازخلال آنها بر بالا یا پایین نظر افگنند جز قطعاتی از آسمان ودریاچه را نتوانند دید. بارها برروی ریشه‌های‌این درختان‌زیبا که‌خزه‌ها چون مخملی‌برآنها پوشیده شده است، نشسته و بسیاری از خیالات شیرین خودرا آنجا درسرپرورانده ایم. ازسراشیبی

۱– Tresserve

تندی که نزدیك قصری منفرد و کوچك بنام « بون پور »[1] واقع است از « ترس سرو » بپایین رفتیم . این برج از جانب خشکی چنان زیر شاخهای درختان بلوط و از جانب دریاچه بنوعی در زیر صخرهای ساحلی خلیج پوشیده شده است که اگر از وجود آن آگهی نداشته باشند خواه درحال حرکت برروی تپه وخواه درحال عبوراز دریاچهٔ کوچك « بورژه »[2] ، آنرا نتوانند دید . قطعه‌یی از زمین که چنددرخت انجیر آنراپوشانده است این قصر کوچك راازساحل شنی که امواج لاجوردی وخفیف دریاچه بپایی بر آن میخورد ، جدا میسازد . چقدربر صاحبان این آشیانهٔ مجهول و متروك که زیر سایهٔ درختان و امواج آب پوشیده ومکتوم مانده است ، وتنها مرغان دریاچه و بادهای جنوبی و خورشید ازوجود آن آگاهند ، رشک بردیم و هزار بار آنرا برای آنکه مأمن راحت و آسایش است تقدیس نمودیم و آرزو کردیم که بسیاری ازدلها را چون قلوب ما پناه دهد !

۳۸

از « بون پور » با دورزدن منتهای شمالی تپهٔ ترس سرو بطرف کوههای بلندی که مشرف بر درهٔ شامبری است بالا رفتیم و بار دیگر نجدها و چراخوارها و کلبه‌هایی را که بدرختان گردو پوشیده شده است وچمنهایی را که گوساله‌ها در آن آوا برمیآورند ، دیدیم . زنگی که بر گردن این گوساله‌ها بود دائماً حرکت آنهارا برروی علفها بشبانان ومراقبین خبر میداد . ما تاآخرین کلبه های کوهستانی صعود کردیم . باد های سرد

۱- Bon - Port
۲- Bourget

زمستانی در این هنگام نوك علفها راسوزانده‌بود. درطول‌این راه ساعاتی که با یکدیگر گذرانده و سخنانی که بهم گفته و آهها‌یی که بدست نسیمها سپرده بودیم‌تا بآسمانهاببرند، جملگی‌را بیاد یکدیگرآوردیم. تمام این ساعات عزیز ، همهٔ این سخنان ، سراسر این خیالات ، جملهٔ این نگاهها و خاطرات رادرست مانند کسی که چون بخواهدازخانه‌یی برود اشیاء پربهای آنرا نخست بخاطر می‌آورد : درپیش‌چشم دل‌مجسم کردیم و آنگاه تمام این گنجها و یادگارها وامیدها را در دیوارهای چوبی این کلبه‌ها مدفون ساختیم تاچون باز گردیم بیافتن آن توفیق توانیم یافت ، اما اگر دیگر باره بازگشتن برای ما میسر میشد !

۳۹

از این نقاط ماعبور از نجدهایی مشجر تا بستر یك آبشار پایین رفتیم که آنجا مقبره‌یی بیادگارزنی‌زیبا وجوان‌بنام«مادام دوبروك»(۱) ساخته اند . این زن را چندسال‌قبل‌طغیان‌آب در منتهای غاری افکنده و مدتی بعد جامهٔ سفید اورا آب از غار بیرون کشیده و بدین طریق جای اورا آشکار ساخته بود . عشاق اغلب بزیارت این گور می‌روند . ازاین آبشار در کمال سکوت بجانب دریاچه رفتیم و چون بپای قصر «سنت اینوسان » (۲) که مشرف بر تمام دریاچه است رسیدیم زیر درختان بلوط پراگنده‌یی که بوته های خار درمیان آنها فاصله بود از استران فرود آمدیم و آنهارا بنگاهبانی کودکانی که با ما بودند رها کردیم و با یکدیگر از میان درختان وروی دماغه یی از خاك چندان

۱– Madame de Broc

۲– Saint-Innocent

بجانب دریاچه پیش رفتیم تا درخشندگی آب و زمزمهٔ امواج را بنیکی حس کردیم. بیشهٔ «سنت اینوسان» چون دماغه‌ییست که تا دل امواج پیش رود و بچند صخره منتهی گردد که هنگام طغیان دریاچه بآب آن آغشته شود و باآرامش آن خشك ودرخشان بماند. چون مابدین موضع رسیدیم هریك برسر سنگی نشستیم. دربرابر ما، آنسوی دریاچه، دیر «هوت کمب» و بر پای آن لکهٔ سفیدی دیده میشد؛ این لکه همان خانهٔ صیادی بود که طوفان مارا بدانجا فرستاد تا ازاین راه بیکدیگر نزدیکمان سازد. این همان اتاقی بود که درآنجا شب شوم و در عین حال خدایی را که در زندگی ما چندین مؤثر افتاده بود گذرانده‌ایم. «ژولی» دستها را بجانب دریاچه دراز کرد و با انگشت آن نقطهٔ سیاه را بمن نمود و گفت: «همانجاست!» و آنگاه با اندوهی فراوان افزود: «آیا مکانی و روزی هست که در ایام آیندهٔ حیات خاطرهٔ حالتی را که بر ما گذشت، مانند این نقطهٔ سپید بر آن ساحل تیره بیادتو آرد؟»

این آهنگ و این تردید و این منظرهٔ مرگ و بی‌ثباتی و فراموشی چنان قلب مرا شکست وجانرا از تلخکامیها انباشت که دیگر قدرت پاسخ درمن بهیچ روی نمانده بود. اشك بسختی از چشمانم سرازیر شد ولی انگشتان را برچشم نهادم وخودرا بجهت بادهای شامگاهی گرداندم تا وزش باد اشك را در چشمانم خشك کند. اما «ژولی» اینها را دیدو با مهری تمام گفت:

«نه» را فائل تو مرا هیچگاه فراموش نخواهی کرد، من ازاین امرآگهی دارم و آنرا بیقین میدانم. اما چه باید کرد که دوران عشق کوتاهست وزندگانی دراز. توسالها پس از من خواهی زیست و آنچه راطبیعت‌ازلطف ونیرووتلخی دارد، درك‌خواهی کرد وبااحساسات رقیق

و شدیدی که درتو می بینم مردی خواهی شد که در عین رنج خواهی زیست و بکمال عظمتی که خداوند عجیب ترین مخلوقات خود یعنی بشررا بدان ستوده‌است، خواهی‌رسید. تودرهردم‌خود هزارحیات نهفته داری‌وازاین روی‌در کمال نیروووسعت حیات خواهی زیست! اما من...»

در این هنگام لحظه‌یی توقف نمود و آنگاه چشمان و بازوان را بآسمان بلند کرد وسررا چون کسی که بخداوند درود فرستد بتعظیم خم‌ساخت و گفت: «اما من از حیات خود بهره بر داشته‌ام!... زیرا جانم تنها روحی‌را که‌درزمین بجست‌وجوی آن مشغول‌بود یافت وازین پس بیاری آن حتی دردل مرگ نیز زنده ام خواهد داشت!... من در جوانی خواهم مرد ولی تأسفی نخواهم‌خورد چه دریك نفس از حیاتی که تو جز با گذشت اعوام وسپیدشدن این حلقه‌های‌قیر‌گون از آن‌طرفی‌نخواهی بست، بهرهٔ خویش را گرفته‌ام؟

«این آسمان، این ساحل، این دریاچه واین کوهسار، برفراز تودهٔ خاك تنها صحنهٔ زندگی من بوده‌اند! بامن سوگند یاد کن که یاداین آسمان واین ساحل‌واین دریاچه واین کوهها را درخاطر خویش چنان با یاد من بیامیزی که این مکانهای پاك را هیچگاه از تصور من جدا نتوانی‌کرد واین محیط درچشم توبامن که دردل‌توام‌یك‌حقیقت گردد!... تا چون روزی بدیدار این‌محیط و گردش‌در زیر این درختان و نشستن برساحل این آبها وشنیدن این نسیم ها واین زمزمه ها آیی مرا چنان حاضر وزنده وبرمهربینی که اکنون دراین نقطه مشاهده میکنی!...»

اما دیگر نتوانست بسخنان خود ادامه دهد، گریه راه سخن‌براو بست! آه چه گریه ها کردیم و چه نالهای‌جانسوز بر آوردیم و صدای آنها که بادست های ما خفه میشد چگونه با آوای امواج برروی شنها

درآمیخت ! قطرات اشك ما چون برسطح آب میافتاد چین های کوچکی بر آن ایجاد و حالتی در ما پدیدار میکرد که اکنون که بیست سال از آن حالت میگذرد نمیتوانم بی ناله و آه بنگارش آن توفیق یابم !

ای آدمیان! برعواطف خود مترسید و بیمی از گذشت زمان در امحاء آن مدارید. درخاطرات شدید فنا راهی ندارد وامروز و فردایی در آن نیست بلکه صفت اصلی آن دوام و ثبوت است و آنکه فاقد احساسات میباشد هرگز احساسی نداشته است! آدمی را دو گونه خاطره است: یکی آنکه ازطریق حواس بوجود میآید و با آن راه عدم میگیرد و آنچه را قابل فنا باشد بدست نیستی میسپارد و دیگر آنکه زادهٔ روح و از تقلب زمان در امان و در تمام لحظات گذشته وحال باقیست ، وچون قوه‌یی از قوای روح است یارای آن دارد که مانند روح درهمه جا حاضر و چون او بحلیهٔ کلّیت و ابدیت متحلی باشد و شما ای عاشقان دلگرم باشید که زمان بر روح دستی ندارد واورا جز برساعات فناپذیر فرمانروایی نیست !

٤٠

میکوشیدم که سخنی گویم ولی نمیتوانستم ، اما گریه و آه بجای من سخن میگفتند و اشکها بجای من عهد و پیمان می‌بستند. سر انجام برای نشستن برچاربایان ازجای برخاستیم وهنگام غروب آفتاب از راه درازی که آنشب اورا بانجت روان میبردیم و درطول آن دست من در دست او بود؛ بشهر رفتیم. درعبور ازمیان کلبه های بیرون شهر و گذشتن ازمیدان وخیابان «اکس» بسیاری مردم ماچهرهٔ اندوهناك ما رااز پنجره‌ها یا برآستانهٔ درسلام میگفتند. زنان بینوا و کودکان جملگی بجانب ما

میآمدند تا بر این زن جوان وهمراه او که بگمان همه کس برادر وی بود، نگاهی کنند وسخنی گویند و درودی فرستند . این فرشتهٔ حسن درنظر همه کس درکمال زیبایی ولطف ومحبوبیت بود. چندانکه گفتی اوآخرین شعاع آنسال بود که دره راترك میگفت .

چون برفراز شهررسیدیم ازاستران فرودآمدیم ولی چون نمیخواستیم ساعتی از این آخرین روز را بیهوده از کف دهیم آرام آرام از راهی سرازیر بباغستانی که برساحت خانه یی زیبا بنام «خانهٔ شوالیه»[1] واقع است رهسپار شدیم. ازاین مکان تمام شهرودریاچه ودرهٔ «رون» وتپه‌های مطبّق و گردنه ها وقلل جبال دیده میشود زیرا چون مصطبه‌یی رفیع در میان منظری وسیع قرار گرفته است . اینجا روی تنهٔ درختی که بر زمین افتاده بود آرنج بر دیوار نهادیم و ساکت و بیحرکت نشسته بر مناظری که شش هفتهٔ تمام نگاهها ، خیالات و آههای ما بر آنها وقف شده بود : مینگریستیم وچون پردهٔ ظلمت بر آنها فرو افتاد وجز نوری ضعیف برگرد ما نماند یکباره وبی هیچ سخن ازجای جستیم ولی چون کسانی که دستی نا دیده از بهشت عدن دورشان کرده و مناظر و مرایای سعادت و عشقشان را بعنف نابود ساخته باشد بیهوده بعقب باز میگشتیم وباز بر این صحنهٔ سعادت وعشق خویش نظرمیکردیم !

٤١

چون بخانه بر گشتیم شب را باهم بغم گذرانديم . من می بایست «ژولی» را تا «لیون» همراهی کنم و چون نیمه شب فرا رسید اورا ترك

۱- La maison Chevalier

گفتم تا اندکی استراحت کند و اومرا تانزدیك درمشایعت کرد ومن چون دررا باز کردم پس ازبوسیدن دست او گفتم: «دیدار بفردا!» او جوابی نداد ولی‌چون دررا بستم شنیدم که پشت دربا خودزمزمه میکند که: «دیگر برای ما فردایی نیست!» اما بپندار من برای ما فردایی بود منتهی چون آخرین قطرهٔ صهبا تلخ وناچیز!

پیش از آغاز روز به «شامبری» حرکت کردیم تاچهره‌یی را که ازبیداری بیرنگ و دیدگانی را که از گریه‌سرخ‌بود، هنگام روز نبینند. درشامبری روز را در مهمانخانه یی که دالانهای آن بباغی منتهی میشد گذراندیم. وضع این مهمانخانه چنین بنظرما میآورد که چند ساعت دیگر نیز باهم درخانهٔ محبوبی که در«اکس» داشته‌ییم میگذرانیم.

۴۲

پیش‌ازترك «شامبری» ودرهٔ دلگشای محبوبش میخواستیم‌باتفاق یکدیگر بزیارت‌خانهٔ کوچك «ژان‌ژاك‌روسو»(۱) و «مادام دووارانْ»(۲) در«شارمت» برویم. هیچ منظره درحقیقت جزبوجود یك مرد یا زن

۱ـ Jean Jacques Rousseau نویسنده وفیلسوف‌مشهورفرانسوی (۱۷۱۲ — ۱۷۷۸) که‌آثاراودرایجاد انقلاب کبیرفرانسه وهمچنین‌بدیدآوردن سبك رمانتیسم تأثیر فراوان داشت و ازجملهٔ آنها La Nouvelle Héloïse و Contrat Social و Emile و les Confessions را میتوان نام برد.

۲ ـ Madame de Warens مشهور به Baronne de Warens که در ووی Vevey بسال ۱۷۰۰ ولادت یافته ودرسال ۱۷۶۲ در گذشته است. وی ژان ژاك روسو را در دهکدهٔ شارمت Charmettes نزد خود پذیرفت و درنگاهبانی ودوستداری او کوشید.

ارزشی ندارد. بی «پترارك»(۱) «وكلوز»(۲) وبی «تاس»(۳) «سورانت»(٤) و بی «تئوكريت»(٥) «سيسيل» و بی «هلوئيز»(٦) «پاراك له»(۷) و بی «مادام‌دوواران» «آنسی» و بی «ژان ژاك روسو» «شامبری» را چه ارزشی میتواند بود؟ چنانکه آسمان را بی‌نوروصوت را بی‌طنین ومنظره را بی روح ارزشی نیست. پایهٔ انسان تا بدانجاست که بطبیعت نیز روح می‌بخشد. آدمی با خودحیاتی جاوید بآسمان‌میبرد و زندگانی‌مخلّدی نیز بجایگاه زمینی‌خود می‌بخشد که بانام وآثار او تا ابد محفوظ میماند.

هنگام‌عزیمت کتاب اعترافات (۸) را که‌شاعر(۹) دهکدهٔ شارمت دورهٔ‌انزوای‌خودرادرآن‌توصیف میکند با خود برديم. نخستين لطمات سيلاب حوادث روسو را بدين دهکده افگند و زنی جوان و زيبا كه مانند وی اسير دست حوادث بود اورا در اينجا بمهر پذيرفت. اين زن را گفتی دست طبيعت ازتقوی‌وضعف وحساسيت وعطوفت وروح‌استقلال پديد آورده بود تا دورهٔ جوانی اين نابغهٔ عجيب را كه روح وی دريك

۱ــ Petrarque شاعرمشهورایتالیایی (۱۳۰٤ — ۱۳۷٤).

۲ــ Vaucluse دهکده بی در ۲٥ کیلومتری آوینیون Avignon که بچشمهٔ پرآب خودمعروف است.

۳ــ Tasse (Tasso) شاعر مشهور ایتالیایی (۱٥٤٤ — ۱٥۹٥)

٤ــ Sorrente شهری زیبا درایتالیا برساحل خلیج ناپل

٥ــ Théocrite شاعرمشهوریونانی که‌ولادت‌اودرحدود ۳۰۰ — ۲۱۰ ق.م اتفاق افتاد.

٦ــ Héloïse ازمشاهیر زنان فرانسه که عشق آبه‌لار فیلسوف‌بزرك بدومشهوراست (۱۱۰۱ — ۱۱٦٤).

۷ــ Paraclet دیری که آبه‌لار فیلسوف مشهور فرانسوی(۱۰۷۹ — ۱۱٤۲). بنیان نهاد وراهبهٔ آن هلوئیزمعشوقهٔ آبه‌لار بود.

۸ــ Les Confessions کتاب‌معروف‌ژان ژاك‌روسواست که‌نویسنده شرح حال خود را تا سال ۱۷٦٥ بانهایت صداقت درآن‌نگاشته است.

۹ــ در این کتاب چند بار روسو بعنوان «شاعر» یاد شده و مراد از «شاعر» دراینجا کسی است که دارای‌خیالات لطیف شاعرانه باشد.

حال شامل وجودی متفکر وعاشق پیشه وفیلسوف وقانونگزار و معتوه بود، در حمایت خود گیرد و شاید زنی دیگر در این گیرودار از روسو وجودی دیگر پدید میآورد. زیرا درهر مردسجایای نخستین زنی را که دوست داشته است میتوان یافت. خوشبخت کسی بود که مادام دووارانرا پیش از تباهی وی درك كرد. وی بتی پرستیدنی لیکن آلوده وتباه بود و بهمین سبب ازمقدار واعتبار ستایشی که روحی جوان وعاشق ازوی نمود، میکاست اما این مراتب اهمیتی نداشت چه این اولین عشق و نخستین شیفتگی آن جوان زیبا بود. موضعی که درآنجا این عشق نشأت کرد و دالانی از درختان که روسو در آنجا نخستین بار بعشق خود اعتراف نمود، اتاقی که او اولین مرتبه ازعواطف خویش درآنجا متأثر گشت، حیاطی که درآنجا برای خدمت بمعشوق وبرخورداری ازحمایت او بکارهای پست جسمانی تن درمیداد وازاین باب مفاخرت میکرد، درختان بلوط براگنده یی که آندو تن درسایهٔ آنها بایکدیگر می نشستند تا در باب خدا سخن گویند، آندو چهره یی که تاآنحد محاط دراین مناظر وآمیخته بدانها ومانند آنها اسرارآمیز بود: جملگی برای شاعران وفیلسوفان وعاشقان جذبه یی نهانی و عمیق دارد. برای شاعران این نخستین ورق روح روسو است که صورت شعر یافت، برای فیلسوفان اینجا مهد تحولی درفلسفه وبرای عاشقان اینجا آشیانهٔ نخستین عشق است.

۴۳

درحالیکه ازداستان این عشق بایکدیگر سخن میگفتیم ازراهی سنگلاخ بدره یی که بدهکدهٔ شارمت منتهی میشود روی آوردیم. دراین راه کسی را ندیدیم وحتی گله بانان نیزچمنهایی را که بخشکی گراییده

بودترك گفته بودند. خورشید ازمیان ابرهای گذران میتابید. گنجشکان نزدیك ما برشاخسار بیشه ها میپریدند. درمیان راه گاهی برای منطبق ساختن خود برمحیط و مناظر و یا برای خواندن یك یا دو صحیفه از کتاب اعترافات روسو که بهمراه داشتیم می نشستیم.

دراین هنگام آن جوان بی‌سامان را بنظرمیآوردیم که با جامهٔ ژنده بردرخانه‌یی دردهکدهٔ آنسی‌میزندو باآزرمی تمام‌سفارش نامهٔ خود رابدان زن زیبای گوشه گیر میدهد. این مرد جوان و آن زن گوشه گیر پیش چشم ماچنان مجسم شده بودند که گفتی دراینجا باتنظارما بوده‌اند وما اکنون بدیدار آندو میرویم وآنان را ازپنجرهٔ خانه یا درخیابان های باغ شارمت خواهیم دید. سپس براه میافتادیم تاپس ازچندی راه پیمایی بازهم توقف کنیم. این موضع‌هم ما را بخود جذب وهم ازخویشتن دفع میکردوبعین‌مکانی‌را میمانست که‌درآنجاعشقی بوجود آمده وهمانجا نیز ازمیان رفته باشد لیکن برای من و ژولی خطر زوال عشق درمیان نبود و میبایست آنرا ابدالآباد باهمان صفت کمال حفظ کنیم که در آن حین‌بوده است. باخودمیگفتم‌اگرمن بجای روسو بودم این‌مادام‌دوواران دیگر که‌بسی‌ازمادام‌دوواران‌شارمت‌برتراست‌باروح‌من کهاگرچه‌ازجهت احساسات کمترازروسو نیست‌اما ازسایرجهات فروترازوست، چه‌میکرد؟

با این افکاراز زمینی سبزوسراشیب که درختان گردوی کهن و پراکنده یی درآن‌مشاهده میشد بالا رفتیم. این درختان شاهدمعاشقات ومغازلات آن دودلباخته درپای خود بوده‌اند. برجانب راست این‌ناحیه ته گردنهٔ کوه تنك‌میشود وچنان بنظرمیرسد که راه عابرین رامسدود کرده خانهٔ مادام دو واران بر روی مصطبه یی از سنگهای نا تراشیده ساخته شده است. این خانه مکعبی کوچك ازسنگ تیره فام است که

یك در ودوپنجره برجانب مصطبه ونظیرآنها را درجانب باغچه دارد.
مجموع بنای آن سه‌اتاق ویك تالار تحتانی است واثاثی جزیك تصویر ازروزگار جوانی مادام دو واران در آن نیست. چهرهٔ دل انگیزش از پردهٔ غباری که بر آن نشسته بود پرتو جمال و تخیل ونشاط میپراکند.

اگراین زن زیبای محبوب، آن کودك سرگردان را نمی‌یافت و خانه و دلش را براو نمیگشود، آن نابغهٔ حساس و رنجدیده چون پارهٔ آتشی درمیان‌خاك وگل‌خاموش ومدفون میگشت. این ملاقات اگرچه بصدفه و اتفاق بیشتر شبیه است لیکن درسایهٔ وجود نخستین معشوق وسیله‌یی برای تعیین سر نوشت این مرد مشهور گشت. این زن او را نجات بخشید وتربیت کرد ودربحبوحهٔ انزوا وآزادی وعشق روح وبرا مستعداعتلا وعظمت ساخت. قوهٔ لطیف تخیل وروح‌حساس وآهنك‌ملایم وعشق او بطبیعت همه مرهون وجود این زن است... اومایهٔ شهرت‌روسو گردید اما روسو طریق ناسپاسی گرفت، سبب افتخار او شد ولی روسو دررسوایی او کوشید! لیکن نسل‌متأخر باید نسبت باین دوتن‌حقشناس باشد و ازاین‌ضعف روحانی که برپیغمبرآزادی عارض گشت چشم‌پوشد زیرا هنگامی که روسو آن صحایف پر ازدشنام را در باب حامی و نگاهبان خود مینوشت «روسو» بمعنی واقعی خود نبود بلکه معتوه و سفیهی بینوا وبدبخت بود! که میداند که متخیلهٔ ضعیف و مختل او که احسان‌را درلباس دشنام ودوستی را درلباس کنه نشان میداد، زنی‌حساس را نیزبصورت بدکاره وعشق رادرهیأت بیشرمی بدو ننموده باشد. من همواره دراین تردید باقیم! ازاین گذشته از انسان عاقل مستبعد است که ازروی ایقان عناصرمتضاد اخلاقی را که روسو بمعشوق خویش‌داده است بایکدیگر درآمیزد زیرا هریك از آنها با دیگری مغایر است.

اگر اوچندان حساس بود که روسو را دوست داشته باشد درهمان حال نمیتوانست با «کلودآنه»(۱) نرد عشق ببازد و اگر بعشق این هر دو تن گرفتار بود نمیتوانست بر آن شاگرد سلمانی دل ببندد؛ و اگر وی زنی پاك و متقی بود بدکاری های خویش مفاخرت نمیکرد و اگر چنانکه روسو ویرا معرفی میکند زیبا و دل انگیز بود الزامی بجست وجوی عشاق خود ازمیان ولگردانیدرشوارع و کویها نداشت و اگر ریا کاربودنمیتوانست آن زن بی‌پیرایه‌وصادق‌ووارستهٔ کتاب‌اعترافات‌باشد. پس این توصیفات روسو دور از حقیقت ودر آن رازی نهفته است و این راز را علی‌الظاهر در دست گمراه‌وبی‌اختیار نقاش بیشتر باید جست‌وجو کرد تا درطبیعت زنی که وی‌آثار و نشانهای صورت اورا نقش میکند. با اینحال نه میتوان گناه‌را ازنقاش که درآن هنگام فاقد نیروی‌داوری بود دانست ونه از صورت منقوش که مخلوقی پرستیدنی درآن بهیأت دیگر جلوه کرده است. اما من هیچگاه باور ندارم که بتوان مادام دوواران را از روی اوراق مشکوك روسو که درعهد پیری نگاشته است شناخت. من او را بهمان نحو که درآنسی برابر شاعر جوان ظاهر شد زیبا، حساس، مهربان، اندکی سبك و درهمان حال رحیم ونیکوکار و عاشق پیشه می‌بینم که‌بااشتباه وتخلیط نام مادر ومعشوقه روابط‌خویش را با این کودك که دست تقدیر بوی نزدیك میکرد واو نیز ویرا برائر حاجت بعشق و دوستداری می‌پذیرفت، آغاز مینمود. اینست تصویر حقیقی مادام دوواران بدان نحو که پیران شامبری وآنسی هزار بار از پدران خودشنیده وبمن گفته‌اند. روحیات روسو نیز بر ضد این تهمتها شهادت میدهد. اگر این حس عالی رحم وشفقت واین مالیخولیای‌لطیف

۱- Claude-Anet

قلب و تأثرات رقیق و دقیق احساس را ، زنی با قلب خود بدو تقدیم نمیداشت از کجا کسب میکرد ؟

من از آثار روسوی پیرو افسرده خاطری که طبیعت بشر را دستخوش تهمت وافترا کرده است ، این هیأت واقعی مادام دوواران را در برابر روسوی جوان وعاشق ، در می یابم وبهمین سبب آنکه غالباً در دهکدهٔ شارمت بجست وجوی او میآیم مادام دو وارانیست که درچشم و دل من بسیار جالب تر وزیباتر از آن میآید که در چشم ودل روسو میآمد .

٤٤

زنی فقیر دراتاق خانهٔ « مادام‌دوواران» برای‌ما آتشی افروخت و چون ببازدیدهای بیگانگان ومکالمات طولانی ایشان که معمولا راجع باین‌صحنه ازنخستین سالهای زندگی‌مردی مشهوراست ، معتاد بودبکار های خود در مطبخ و حیاط خانه پرداخت و ما را بحال خود و در گرم شدن یا رفتن ازتالار بباغ وازباغ باتاقها آزادنهاد . باغ که‌بنورخورشید پوشیدهٔ وبدیواری محدود ولی ازقطعات علف‌وگیاههای طفیلی آگنده بود ، درست بقبرستانی میمانـد که روز های یکشنبه دهقانـان بدانجا میروند وپشت بر دیوار کلیسا وپای برخاك مردگان وروی بآفتاب می نشینند . خیابانهای‌باغ که سابق الایام شن ریزی و درآن‌هنگام ازخاك نمناك واز خزه‌های زرد پوشیده شده‌بودنشانه‌یی ازمتروك ماندن وغیبت صاحبان این‌خانه بود . آه! چه‌شائق‌بودیم که‌اثری ازاقدام مادام‌دوواران ، هنگامی که برای چیدن سیب یاخوشه‌های‌انگورهمراه شاگردخویش وبعبارت دیگر مؤلف کتاب اعترافات با سبدهایی که دردست داشت از درختی‌بدرختی وازپای رزی بپای‌رزی‌دیگرمیرفت ، بجوییم . امادرخانهٔ

این دوتن جز اززندگانی آنان اثری باقی نمانده است . نام و خاطره و تصویر ایشان و آفتابی که دیده وهوایی که تنفس کرده اندوچنانست که هنوز ازنور جوانی آنان متلألی و ازاثرانفاس ایشان گرم وازآوای آندو مصوّت است، جملگی بینندگان را درهمان نوروهواوخیالات وآواها که آندورا دربهارزندگی محظوظ ومتلذذ میساخت، محاط می کند .

ازحالت تفکر وسکوت ژولی دریافتم که تأثیر این خانهٔ عشق دراو کم ازمن نیست وحتی برای آنکه دردریای افکار خود بهتر غوطه ورباشد ازمن میگریخت چنانکه چون ازاتاق بباغ میرفتم باتاق میآمد وچون راه اتاق پیش میگرفتم بباغ میشتافت. عاقبةالامر او را زیر چفته یی یافتم که آخرین برگهای زرد آن درحال فروافتادن بودوازاینروی آفتاب بآسانی میتوانست آنرا با نوار خود مستغرق ومستور سازد . باعتابی نرم گفتم: « بی من در چه باب فکر میکنی ؟ آیا من هیچگاه بی تو بتفکر پرداخته ام ؟ » گفت: «افسوس ! فکر میکردم که میخواستم تنها دریك فصل برای تو چون مادام دووارانباشم ، ولی آیامی بایست که مابقی عمر من چون او درفراموشی و ناذکرهٔ من درشرمساری بگذرد وتو نیزمی بایست چون روسو حق ناشناس و تهمت زن باشی !..» وسپس دیدگانرا بآسمان دوخت چنانکه گفتی چهرهٔ این زن عجیب را که میخواست، درآسمان جسته ویافته استوآنگاه گفت « اوچه خوشبخت است که توانست خود را فدای محبوب کند ! »

امامن بااوآهسته برروی برگهای خشك براه افتادم تا باتاق برویم ودراین میان گفتم : « آه، چه حق ناشناسی وبداندیشی که نسبت بخویش وسعادت مامیکنی! آیادرهیچیك ازسخنان یا نگاهها یاآههای خودچیزی که دلیل نقص این سعادت کامل من باشد یافته یی؟ مگردرخیال آسمانی خود برای «روسو»ی دیگر «مادام دووار ان» دیگری فرض نمیکنی که جوان دیاك

فرشته کردار وهم معشوقه وهم خواهر باشد وبجای تسلیم تن جان باقی خودرا ببرادری جوان که چون پسر آن‌ساعت فروش[1] سرگردان وبی خان‌ومان باشدارزانی کند وبجای خانه وباغ آتشگاه عشق ومهر خودرا براو ارزانی دارد واو را بانوار عشق پاك ومهذب کند وبا قطرات اشك از پلیدیها بشوید و از هر شهوت و لذتی جز لذت سیر در عالم باطن ووقایهٔ نفس باز دارد ودر پرتو نوری که بدو بخشد راه زندگی را بوی بنماید واورا بتحصیل شرف وتقوی برانگیزد ودرقبال فداکاری اوویرا باین افکار پاداش دهد که شرف و تقوی و فداکاری وی جملگی در ساحت قلب معشوق او بحساب میآید و با عشق او در میآمیزد ودر عالم حق شناسی او مضاعف میشود و بدان گنج محبت و مهری که این خاکدان راپر کرده است وجز درعالم بالا گشوده نخواهد شد، افزوده می گردد.

سخنم بدرازا کشید ودراین میان بیحال‌وسست وباچهره‌یی که‌در دست‌من پنهان بود دریك‌صندلی که دور ازو نزدیك‌دیوارقرارداشت فرو افتاده ودرینگاه بی‌آنکه چیزی‌بگویم همچنان برجای ماندم وسرانجام «ژولی» گفت: «برخیز، چه مرا سرد است واینجا بحال ماساعد نیست» پس مبلغی بدان زن نیك سپرت دادیم و آهسته راه «شامبری» را در پیش گرفتیم.

٤٥

روز دیگر «ژولی» به «لیون» عزیمت میکرد. عصر همین روز «لوئی» بدیدارما به «شامبری» آمده بود ومن اورا وادار کردم که چند

۱ــ مراد ازساعت فروش پدر روسو است.

هفته درخانهٔ پدرم بامن بگذراند. این خانه درراه میان پاریس و لیون بود. پس باهم بجستجوی کالسکه یی برای مشایعت ژولی تاشهری که میبایست ازما جدا شود بیرون رفتیم.

پیش‌ازدمیدن صبح براه افتادیم ودرحال سکوت از درهٔ «ساووآ» پیش رفتیم. هرجا که اسبان را عوض میکردند از کالسکه پیاده‌میشدیم وتا کالسکهٔ پیشین بپرسش احوال بیمار بیچاره میشتافتیم. اما افسوس! هرقدمی که از سرچشمهٔ حیات وعشق خویش یعنی «ساووآ» دورمیشد مبلغی ازرنك روی اومیکاست وهمان پریدگی رنگ‌وضعفی که دراولین دیدار مرا متأثر ساخته بود، بدو بـاز میگشت. نزدیکی فراق بوضعی محسوس‌دل بیچاره‌اش را درتنگنای‌سینه میفشرد. پس درچندفرسنگی «لیون» میان «توردوپن»[۱] واین شهر در کالسکهٔ او نشستیم تا اندکی او را بسخنان خویش سرگرم کنیم. درمیان راه ازو خواهش کردم که برای دوستم آن تصنیف اسکاتلندی را بخواند و اونیز از من اطـاعت کرد. اما چون بدومین بند آن که از جدایی عاشق و معشوق صحبت میدارد، رسید چنان متأثر گشت که سرشك ازدیدگانش جاری ساخت و باما یکبرده هم آهنگ شد. آنگاه شال سیاهی را که با خود داشت بر چهره افکند و دیرگاهی درناله وآه گذراند چنانکه درآخرین منزل ازهوش رفت وتامهمانخانه یی که در لیون بدانجا وارد شدیم همچنان بیهوش بود. پس از ورود خادمه اورا در بردن بیمار بربستر یاری کردیم واوهنگام عصر بهوش آمد. روز دیگرراه خودرا تا «ما کن»[۲] ادامه دادیم.

۱- Tour-du-pin ۲- Mâcon

٤٦

دراینجا بود که می‌بایست یکباره از یکدیگر جدا شویم. پس براننده‌اش انعامی‌دادیم وباشتابی تمام با او تودیع کردیم چه می‌ترسیدیم ازاطالهٔ کلام حال وی سخت تر شود. دوست من بدهکدهٔ پدرم رفت و من نیزعهد کردم که روز دیگر باو بپیوندم.

اماهمینکه «لوئی» عزیمت کرد بحالتی گرفتار شدم که از خلف وعده ناگزیر بوده بدین معنی که: تصور ترك زولی در گریه و آه و سپردن اوبدست دوخادم وامکان اینکه تنها دردهکده بی بیمار بیفتد و بیاد وتذکار نامم بمیرد: مرا سخت بی تاب کرده بود. اما پولی با خود نداشتم وپیر نیکو نهادی که سابقاً بیست و پنج سکهٔ طلا بمن وام داده بود درغیابت من مرد؛ پس ناگزیر ساعت وزنجیر طلایی را که یکی از دوستان مادرم سه سال پیش بمن داده بود وچند پاره گوهر وسردوشیها و شمشیر و یراقهای سیمین لباس افسری خویش را در روپوش بپیچیدم ونزد جواهرفروشی که بامادرم معامله داشت رفتم واو سی و پنج سکهٔ طلا دربهای آن داد. ازآنجا بآسایشگاه زولی شتافتم وراننده راخوانده وگفتم که من‌دورا دور تادروازهٔ پاریس ازپی کالسکهٔ زولی خواهم آمد ولی نمیخواهم که او ازاین امر آگهی یابد تا مبادا بخاطر من از پشکار منصرفم کند. ازو نام‌شهرها ومهمانخانه هایی را که درطی راه میبایست فرود آیند پرسیدم تا نهانی در همانجا فرود آیم. سپس برای خود نیز از چاپارخانه کالسکه‌یی گرفتم و نیم ساعت پس از عزیمت ایشان براه افتادم.

۴۷

هیچ مانع نامترقبی برای مراقبت نهانی من پیش نیامد. رانندهٔ «ژولی» درهر منزل آهسته دستور میداد تا برای تعویض اسبان من آماده باشند. من نیز بمیل خود بکالسکهٔ پیشین نزدیك یا از آن دور میشدم و ازرانندگان حالت زنی را که پیشاپیش من میبردند میپرسیدم، ازفراز تپه ها کالسکه را میدیدم که درمیان مه یا آفتاب راه می پیماید وسعادت مرا باخود میبرد ومن اگرچه ازآن دور بودم توسن خیالم بدان میرسید وخودرا درآن میافکند وآنجا ژولی را میدید که باخیال من در خواب است ویا بیدار نشسته و بیاد روز های فرح بخش گذشتهٔ ما میگرید و چون دیدگان را فرو می بستم تااورا درذهن نیکتر ببینم، بگمان خویش نفس های اورانیز احساس میکردم. اکنون فهم این معنی برای من دشوار است که آن وقت در قبال این همه سختی های راه دراز و نیز دربرابر سائقه یی که برخلاف میل واراده مرا ازنزدیکی باین کالسکه که جان وحیاتم درآن بود بازمیداشت: باچه قدرتی مقاومت میتوانستم کرد! و تنها میدانم ترس ازتأثر تازهٔ «ژولی» که با تودیع مجدد براودست میداد وهمچنین ارادهٔ ملکوتی و دورازغرضی که بمراقبت احوال اوداشتم مرا ازنزدیك شدن باوبازمیداشت ولی بپیروی اوتحریض میکرد!

نخستین منزل ژولی دراین سفر مهمانخانهٔ بزرك اوتن(۱) بودومن نیزدرمسافرخانهٔ دهکده یی نزدیك مهمانخانهٔ مذکور توقف کردم وچون روز فرا رسید هردو کالسکه درحالی که نسبت بهم قابل رؤیت بودنددر

---

۱ Autun

راه پیچاپیچ وسپید میان‌صحاری تیره فام وجنگلهای بلوط بور گنی‌علیا عبور کردند وما درشهر کوچک «آوالن»[1] فرود آمدیم و وی درمرکز شهر و من در کنار آن سکونت کردیم وفردا بجانب «سانس»[2] روان شدیم. برف که ازوزش باد های شمالی بر گرد نجد های مرتفع وخشك «لوسی لوبوآ»[3] و«ورمانتون»[4] متراکم شده بود، باقطعات بزرك و نیم‌مذاب بر کوهها و جاده میبارید و صدای چرخ کالسکه ها را خفیف میساخت. در میان این برف شدید که باد آنرا از دشتهای اطراف بصورت کولاك بلند میکرد کسی نمیتوانست افق و حتی چند قدمی خویش را تشخیص دهد. تمیز فاصلهٔ میان هر کالسکه ازطریق سمع وبصر هردو دشوار بود.

ناگاه کالسکهٔ بیمار را جلو خود دیدم که میان راه متوقف شده و راننده برر کاب آن ایستاده بود و باستغاثه و استرحام فریاد می کرد پس با شتابی تمام از کالسکهٔ خود فروجستم وخود را بکالسکهٔ «ژولی» انداختم. او را بیهوش یافتم وخادمهٔ وی میکوشید ویرا ازاین‌حالت که براثر خستگی و شدت هوا و یاشایددرنتیجهٔاضطراب قلبی حاصل شده بود، بازآورد. اما چون سر عزیزش را بردست گرفتم دانستم مدتی است بیهوش شده است. رانندهٔ ژولی برای تهیهٔ آتش و آب گرم بکلبه های دور دست روی آورد و من با آنکه از شناخته شدن صدای خود بیم داشتم او را بباز گشت بحیات میخواندم و خادمهٔ او پاپهای سردش را بر روی زانو داشت و با دست مالش میداد یا برای گرم کردن برسینهٔ خود میفشرد، دراین مدت حالت ژولی چنان بود که کسی جدال حیات وممات‌را دروجود وبرساحت دل کسی بدان سختی ندیده و

Lucy-le-Bois (۳)   Sens (۲)   Avallon (۱)
Vermanton (٤)

نگفته است.

آخر پرستاریهای پر از مهر، تأثیر آب گرمی که راننده آورده بود واثردستها وانفاس من بردستها وپیشانی وی: حرارت شدیدی دراو بازآورد. رنگ رخساره اش که آهنگ بازآمدن کرده وآه ضعیف ولی طویلی که ازدل برآورده بود، ازبازگشت وی بحالت‌عادی آگاهم کردند. پس ازکالسکه فروجستم تا چون بهوش میآید مرا نبیند و نشناسد و لحظه‌یی نزدیك چرخ واندکی دنبال تر ایستادم وچهره را در روپوش پوشیدم وبخادمان سپردم تا درباب من‌خموش باشند وچون بیمار کاملا بهوش آمد ایشان بایماء آگاهم کردند. دراین هنگام صدای ژولی را شنیدم که در حال بیدار شدن چنانکه خوابی دیده باشد باخود زمزمه میکرد: «آه! کاش رافائل اینجا میبود! من چنین می پنداشتم که این رافائل بوده است!» پس بکالسکهٔ خود رفتم و اسبان براه افتادند و اندکی بعد راه درازی میان ما فاصله شد. شامگاه چون بمنزلی که در«سانس» فرودآمده بود رفتم وازحالش پرسیدم، راننده مطمئنم‌ساخت که بهبود یافته وا کنون درخوابی آرام وخوشست.

بازاز دنبال کالسکه تا «فوسارد»(۱) که بجای ازچاپارخانه های مونترو(۲)است پیش‌راندم. دراینجا راه سانس به پاریس بدوشعبه‌میشود که یکی‌به «فونتن بلو»(۳) و دیگری به «ملن»(۴) منتهی میگردد و من این راه اخیر را که چند فرسنگ از راه نخستین کوتاه تر است انتخاب کردم تاچند ساعت پیش ازژولی بپاریس رسم واو را هنگام‌فرود آمدن بر در خانه اش ببینم.

---

(۱) Fossard
(۲) Montereau
(۳) Fontainebleu
(۴) Melun

هنوز از روز بسیار باقی بود که بمسافر خانه یی که همیشه در پاریس مسکن من بود نزول کردم و چون شب فرا رسید بمنزل ژولی که بارها بمن نشانی داده بود روی آوردم وبآسائیش یافتم، چنانکه گفتی زندگی من در آنخانه گذشته است. در داخل خانه چنانکه از شیشه ها میدیدم آمد شدی برپا بود وبدان میماند که ورود مهمانی را منتظرند. ازسقف اتاقش انعکاس نور آتشی را که دربخاری افروخته بودند مشاهده کردم و پیر مردی را دیدم که چندین بار سر از پنجره بیرون آورد وبخارج نگاه کرد. این مرد شوهر وپدر او بود. دربانان درخانه را بازکرده بودند و هر لحظه برای دیدن کالسکه و شنیدن صدای آن ازآستانهٔ در بمیان راه میآمدند. فانوسی که نور آن دروزش باد سخت دسامبر درتلاطم بود گاه پرتوی کم رنگ وسریع بر روی سنگفرشهای پیشگاه خانه میافگند. آخر کالسکه یی ازیك کوچه بسرعت آمد و درزیر پنجره های خانه متوقف شد. پس نزدیکتر دویدم وآنگاه بسایهٔ ستون وزیر دری پناه بردم. خادمان بجانب کالسکه دویدند و ژولی را دیدم که ازآن پیاده شد ودرآغوش پیر مرد افتاد واو ویرا چون پدری که دیرگاه ازفرزند دورمانده باشد درآغوش کشیدوآنگاه بیاری خادمان ازپله ها بالارفت. بارهای کالسکه خالی شد وراننده آنرا برای جای دادن درخیابانی دیگر بحرکت آورد. درخانه بسته شد ومن بازبجای نخستین خود در کنار رودخانه برگشتم.

٤٨

ازاین مکان دیرگاهی بنجره های روشن خانهٔ ژولی رامینگریستم

ومیخواستم کسانی را که درآمد شدند ازپس پنجره ها باز بینم . چون آمد شد پایان گرفت و اتاق پیرمرد که درطبقهٔ اول خانه بود روشن شد ناگاه دیدم که قامت ژولی بیحرکت بر پردهٔ سفید اتاق نقش بسته و مدتی بهمین حال مانده است. سپس دیدم که پنجره رادرعین سرما گشود ولحظه یی از آن جانب که من ایستاده بودم چنانکه بنیروی عشق ازوجود من آگهی یافته باشد' برود "من" نگریست و آنگاه بجانب شمال بر گشت و دیر گاه بستاره یی که غالبا با هم برآن می نگریستیم و عهد کرده بودیم که درتنهایی نیزهمچنین کنیم' نظرافگند و گفتی میخواست درآسمان بلند بروح من وعدهٔ دیدار دهد. من این نگاه را چنان احساس کردم که پنداشتی دردلم پاره یی اخگر فروزان افتاده است ودریافتم که روح ما هردوان بیك حالت وفکر گرفتارست. دراین حال عنان ارادهرا ازدست دادم وازجای جستم تا بپنجرهٔ او نزدیك شوم وفریادی برآورم تا برادر خودرا درپای دیوار بشناسد ولی درهمین لحظه پنجره را بست و حرکت درشکه ها صدای مرا از میان برد. چراغ اتاق خاموش شد و ساعت یکی ازابنیهٔ مجاوردوازده ضربه کوفت. پس بدرخانه نزدیك شدم وبی آنکه جرأت کوفتن داشته باشم برآن بوسه یی گرم زدم وبرآستانه بزانو در آمدم و از خداوند مسألت کردم که این گنج آسمانی را که بمراقبت آن چندین راه بیهوده و بخزانهٔ خود رسانده ام ' نگاه دارد و آنگاه از آنجا دور شدم

٤٩

روز بعد بی آنکه کسی ازدوستان را ملاقات کرده باشم از پاریس

عزیمت کردم و باطناً از اینکه نگاهی و سخنی و قدمی جز برای او نداشتم خشنود بودم . مابقی جهان در نظر من از حلیهٔ وجود عاطل بود . تنهـ وقت عزیمت از پاریس نامه‌یی شهری بعنوان رولی بپست دادم که هنگام بیداری میبایست بدو رسد . در این نامه جز کلمات زیرین چیزی نبود: «من ترا پیروی کرده و نهانی بنگهبانی توهمت گماشتم و پیس از آنکه تحت مراقبت دوستداران خود قرار گیری بترك تو جرأت ننمودم . نیمه شب دوش وقتی که پنجرهٔ اتاق را گشودی و بدان ستاره نگریستی من در آنجا بودم ومیتوانستی صدای مرا بشنوی . هنگامی که این سطور را میخوانی من از تو بسیار دور خواهم بود!»

۵۰

شب و روز در حرکت بودم و افکاری چنان پریشان داشتم که برهنه و گرسنگی و دوری راه‌را بهیچ روی حس نمیکردم و چون بمقصد رسیدم چنان بود که از خوابی گران برخاسته باشم. در اینجا دوست خود اولی را دیدم که در خانهٔ کوچك پدریم در دهکده بانتظار منست . ملاقات او برای من مایهٔ تسلی خاطر بود چه میتوانستم بااو درباب کسی که وی نیز چون من میپرستید، صحبت بدارم. هردو در یك اتاق می خفتیم و قسمتی از شبهای ما بگفتار درباب این جمال خدایی میگذشت. اولی نیز از نور این جمال کم از من خیره نبود و او را چون اشباح خیالی و ذی بزرگتر از طبیعت و فراتر از حد آن می پنداشت از قبیل: «باتریس»[1] معشوق دانته و

۱– Béatrice دختر فولکو پورتیناری Folco Portinari معشوقهٔ دانته Dante شاعر بزرگ و مشهور ایتالیایی.

«الهاونور»(۱) محبوب تاس و «لور»(۲) محبوب پترارك یا «ویتوریا كولونا»(۳) كه در عین حال شاعر و معشوق و قهرمان دلها بود؛ و نیز او را از صوری میشمرد كه از زمین بگذرند بی آنكه باری بردوش آن باشند و بی آنكه حتی برای خیره كردن مردان عاشق پیشه و رسانیدن روح ایشان بسر حد ابدیت، در آن بمانند؛ اما لوئی نمیتوانست بحد اعجابی كه نسبت باین موجود داشت بدو عشق ورزد زیرا قلب مجروح و ستمکشیدهٔ او یکروز در بند دختر یتیم و یاکدلی از خاندان خود افتاده و تنها آرزویش آن بود كه در كنار او بگمنامی و آرامی درخانهٔ محقری میان تلال «شامبری» بسر برد اما فقر این دو عاشق شیفته را بر آن داشت كه بیك دوستی غم انگیز و گرم بسنده كنند و از بیم تشكیل خانواده بی تهی دست و در افكندن كودكان در فقر و تیره روزی بازدواج تن در ندهند . سرانجام دختر بیچاره پس از چند سال دلسردی و تنهایی زندگی را بدرود گفت . این یكی از آن اختران فروزندهٔ زیبائیست كه در زیر خاكستر رنج بخموشی گرائید. چهرهٔ وی كه آثار رونق شباب در وجنات آن هم آمادهٔ شكفتن و هم در شرف پژمردن بود ، یكی از لطیف ترین و عالیترین امارات تقوای تیره روزان را كه برضا و تسلیم موسوم است نشان میداد . دختر بینوا در غم این انتظار و بی سامانی چندان از دست [illegible] شد . یكبار كه از ایتالیا برگشتم او را در شامبری دیدم كه یكی از خواهران كوچك دست او را گرفته بود [illegible] چون آنها را شنیدند [illegible]

۱– Eléonore معشوقهٔ تاس شاعر ایتالیائی
۲– Laure de Sade [illegible] Laure de Noves مشهور به لور زیبا (۱۳۴۸–۱۳۰۸) معشوقهٔ پترارك Pétrarque بود
۳– Vittoria Colonna

از چهره باخت و عصا زنان در جست‌وجوی تکیه گاهی بر آمد و گفت:
« ببخشید، در روزگار پیش بااین آوا صدای دیگری نیز میشنیدم...»
بینوا دختر! اکنون این آوای محبوب خویش را در آسمانها می شنود!

۵۱

دو ماهی که در خانهٔ پدری خود دور از ژولی، تا رسیدن وقت ملاقات ما در پاریس گذراندم، بر من چون سالی گذشت. در این سه چهار ماه مشاهرات پدر و آنچه مادر از طریق مهربانی بمن میداد جملگی در گزاردن وامهایی که بر اثر ولخرجیها و خوشگذرانیها و سفرها پدید آمده بود صرف شد واز این روی برای حرکت بپاریس چیزی باخود نداشتم ودر نتیجه میبایست در انتظار ماه ژانویه، هنگام وصول وجوهی که پدرم میفرستاد، و نیز موسم رسیدن هدایایی که عموی ثروتمند وعمه‌های پرمهرم گسیل می‌داشتند: بمانم. با این وجوه که بششصد تا هشتصد فرانک بالغ میشد، امید داشتم چند ماهی در پاریس بتوانم گذراند. پیداست که ازاین مبالغ کم چندان دل‌تنگ نبودم چه زندگی را دیگر جز در عشق خود نمیپنداشتم وسراسر مالهای جهان را درقبال لحظه‌یی که با او توانم گذراند ارزشی نمی نهادم.

روزهای انتظار تنها بفکر او انباشته بود وما هردو سراسر ساعات آنرا وقف یکدیگر کرده بودیم. بامداد که دیده از خواب میگشود بنگاشتن نامه‌یی بمن اشتغال میورزید ومن نیز درست درهمان وقت بهمین کار دست میزدم ودر حقیقت تنها وقتی که بایکدیگر نبودیم هنگام غروب وشب بود ودر آن اوقات نیز خود را بیاد او سرگرم میکردم بدین

معنی که نامه‌های وی را گرداگرد خودمی پراکندم، آنهارا برروی میز میگشودم و بربستر خود میگستردم. ازحفظ میکردم، قسمتهای دل‌انگیز ومؤثررا چند بار میخواندم؛ صداها، خطابها، حرکات ونگاه او رادر نظرمی‌آوردم؛ بدوپاسخ میگفتم؛ واین وهم چنان درمن رسوخ میکرد که اگر مرا برای دیدار کسی ویاخوردن غذا از این کار باز میداشتند سخت اندوهناك میشدم چه گمان میکردم که مرا ازو میگیرند ویا اورا از پیش من میرانند. چون بکوهستانها وبا چمن های سبز میرفتم نامهٔ بامدادی‌اورا نیزباخود میبردم وبرروی صخره‌هایا کنارآبگیرهابخواندن آن‌میپرداختم وهربار بگمان خود کلمه‌یی‌تازه‌ولطفی‌جدید درآن‌میبافتم. بیاد دارم که در این تفرجها همیشه متوجه شمال بودم و گوئی هرقدم که بطرف پاریس بر میداشتم فرسنگها از این‌راه دراز ورنج آوری که ما را از یکدیگر جدامیکرد میکاستم وحتی گاه درجادهٔپاریس بهمین قصد مبلغی راه می پیمودم وچون وقت بازگشت فرا میرسید دیر گاهی با نفس درجدال میبودم وغمی سخت برمن چیره میشد چنانکه درمراجعت چندین بار برمیگشتم وبجانبی که او درآن بسر میبرد مینگریستم وبا هرنگاه آهی‌سوزان از دل برمی‌آوردم. قدمهای من در مراجعت سخت آهسته وسنگین بود و خدای آگاهست که تاچه حدآرزوی‌بال برف آلود مرغانی را کردم که از میان مه ها بشمال در پرواز بودند. چه رنجها که از عبورکاسکه ها بجانب پاریس بردل بیچاره ام بار میشد... و روز های کوتاه دسامبر وژانویه در نظر من تاچه پایه دراز بود! در این روز های سخت تنها یك سعادت و یاتهابدآرامش دل‌داشتم و آن ساعتی‌بود که نامه رسان برای توزیع نامه هربه بالا می‌آمد. چون آوای اورا میشنیدم وپنجرهٔ اتاق را میگشودم واورامیدیدم که از منتهای کوچه‌پیش‌میآید

ودستهای او پرازمکتوبانی است که بخادمه ها تسلیم میدارد ودرانتظار دریافت حق حمل آنها میایستد، چقدر ببطؤ این زنان پاك نهاد که در شمردن سکه‌ها آنهمه کندی میکردند ،لعنت میفرستادم !پیش از آنکه نامه رسان زنك درخانهٔ پدری مرا بنوازد من خودرابکریاس میرسانیدم وباقلبی مضطرب بر آن توقف میکردم وچون آن مرد پیربه جستوجوی نامهٔ من ازمیان نامه ها مشتغل میگشت من مترصد یافتن پاکتی بودم که از کاغذ هلندی نازك وبخطی خوش نگاشته بود ودر میان این نامه های تجاری وعادی حکم گنجینه یی برای من داشت .

۵۲

پس از صرف صبحانه باتاق خود میرفتم تا نامه را یکبار دیگر بخوانم وآنگاه جواب دهم. این لحظات لذیذترین وپرشورترین ساعات ایام من بود . چهارورق از بزرگترین و نازکترین اوراق کاغذ هلندی که ژولی از پاریس بهمین منظور برایم فرستاده بود بر میداشتم و از ابتدای هرصفحه‌آغاز میکردم،وتاآخرین خطوحواشی‌آن هزارها کلمه مینگاشتم وهر بامداد بسرعتی تمام این صحایف از سخنان من انباشته میشد وبا اینحال چنانکه باید مقاصد من در آن نمیگنجید . دراین نامه ها آغاز وانجامی نبودواز دستوری وقاعده‌یی درآن پیروی نمیشد بلکه این روح من بود که بی‌هیچ پیرایه برابر روحی دیگر آشکار میشد و عواطفی که سراپای اورافرا گرفته بود بیاری این زبان ناقص بشری بیان میکرد ؛ ویا علائمی ناقص وکلماتی بی مغز وزبانی سرد بود که آتش سوزان روح ما بر آن بتابد واز آن زبانی‌مبهم ونامعلوم ولطیف‌ودرخشان ودلنوازبرون‌آرد که تنها برای‌ماصاحب معنی ومفهومی باشد!.هیچگاه

روح من از این پرتو افشانی باز نمی‌ایستاد چنانکه اگر آسمان حکم صحیفه‌یی میگرفت و خداوندفرمان میداد که بر آن شرح عشق و اشتیاق خویش را بنگارم، این صحیفهٔ عظیم تمامت می پذیرفت ولی آنچه من در روح خود احساس میکردم بنهایت نمیرسید! تا آن چهار صحیفه را از سخنان خود سیاه نمیکردم از نگاشتن دست نمی کشیدم و با اینحال بگمان خود هنوز چیزی نگفته بودم! آری من نیروی آن نداشتم که این قصه را بپایان برم زیرا شرح «لانهایه» انجام پذیر نیست!

۵۳

این نامه ها که در نگارش آنها ادعا و غرضی نفسانی نداشتم و در حقیقت جز برای التذاذ نگاشته نمیشد یا در روزی خداوند سخن گفتن و یا تصویر احوال مختلف احساسات آدمی و ضعف یا شدت آنرا در آثاری متخیّل برای من مقدّر میساخت، سخت بکار من میآمد. میتوانم گفت که در این نامه ها بر اثر عدم اطلاع از زبانی آسمانی که بکار بیان مقاصد آید، بدون توجه و در نهایت باری با فقر و صعوبت و عدم انعطاف زبانی که مجبور باستعمال آن بودم، مبارزه میکردم. مجاهدات خارق‌العاده‌یی که برای مغلوب کردن، نرم ساختن، درهم نوردیدن، جان دادن، رنگین کردن، برافروختن یا خاموش کردن احساسات میکردم: نیازی که ببیان جلوات خاص و ممتنع‌الوصف احساسات بوسیلهٔ کلمات، و اظهار الهامات لطیف فکر و هیجان شدید احساسات و حتی نگاهها، حالتها، آهها، سکوتها، مستی‌ها و فنای دل در پیشگاه معشوقهٔ غایب داشتم: خامه را چون آتشی ناسوزنده در بنان خرد میکرد تا مگر طمعه‌یی را که

میجوید بیابد و بتوصیفی ممتنع صورت امکان بخشد! دراین نامه‌ها بزبانی سخن نمیراندم بلکه تنها ناله های دل را برصحیفهٔ کاغذ نقش میکردم. بیاد دارم که پس از اتمام نامه چون از صندلی برمیخاستم عرقی سرد بر جبین خود احساس میکردم و بهمین سبب برای خنك شدن وخشك کردن موی، پنجرهٔ اتاق را میگشودم.

٥٤

اما این نامه ها تنها ناله های عشق نبود بلکه اغلب استغاثه ها، تفکرات، تصوراتی از آینده، خیالات آسمانی و ادعیه یی نیز در آن وجود داشت.

این عشق که ازهواجس نفسانی و ارضاء شهوات جسمانی یکباره دور بود درمن انگیزهٔ کمالی شد که ریشهٔ لذایذ پست را بتمامی ناچیز ساخت. این احساس درروح بحد عشقی الهی اعتلا جسته بود وازینروی میکوشیدم تابربال تصورات لطیف وعرفانی خویش روح متألم و افسردهٔ محبوب خود رانیز بدرهای سماوات راهبری کنم.

بدین نیت دراین نامه ازخداوند سخن میراندم: خداوندی که بزرگترین آثار کمال وی خلقت این جمال ومحبت آسمانی او وعظیمترین نشان بزرگیش عظمت الهامات مابود! دراین نامه ها «ژولی» را بتحمل مشقاتی که برای سعادتی کامل دراین دنیای پست میکردیم دلگرم مینمودم وارزش این فداکاری رادرچشم کسی که ما را بدین امر برانگیخته بود، برای او توجیه میکردم. بژولی قسمهای فراوان داده که از رنجهای من مشوش نباشد وحتی خود رنج وتشویشی بخویش راه ندهد. ازخودجرأتی

درعشق وتحقیری در قبال لذائذ وسعادتهای مادی نشان میدادم که در روزگار پیشین تنها بقول محدود بود. دربرابر او آنچه را که ازلوازم بشریت درمن بود قربان کردم وحتی خویشتن را بتجرد فرشتگان چنان اعتلا میدادم که هیچگاه تصور رنج وحسرتی در من نمیتوانست کرد. ازو خواهش میکردم که بیاری مذهبی لطیف وجانبخش وخصوصا دین روحانی مسیح وراز ونیاز باخداوند امید وسکون وآرامشی را که من در کودکی ازآن بهره مند شده ام، درخویش بوجود آورد. ازینروی برای وی دعا های سوزناک ولطیفی ترکیب میکردم که چون شعله بآسمان میل کند ومینوشتم که این ادعیه را درساعات معینی از روز وشب که من میخوانم درپیشگاه خداوند فرو خواند تا افکار ما که بیاری کلماتی معین متحد شده اند در یکساعت وبایك دعا و استغاثه بدرگاه الهی عروج کنند!... آنگاه هرچه را مینوشتم باشك می آغشتم و بیقین میدانم که این قطرات آثاری بمراتب صحیح تر و گویا تر از کلماتی که بر آنها فرو میافتاد، بجا میگذاشتند: باریزش این اشکها چنان آسوده میشدم که گفتی دل را از باری سنگین آزاد کرده ام.

۵۵

با تمام این مجاهدات و با آنکه آتش درونی خود را در هر گذر از نامه شعله ور میساختم تا بیاری آن زبانی برای بیان آههای خود بیابم وسوزی را که در دل دارم بهمراهی آن از این مسافت دراز عبور دهم، همیشه در این جدال که با عجز عبارات و کلمات داشتم مغلوب [illegible] میشدم. نامه های او با یک عبارت معنایی بیشتر وشاملتر از تمام سخنان

من در هشت صحیفه داشت. نگاه های او در سطور و حرارت لبانش از عباراتی که ترکیب میکرد هویدا بود. با این همه اشکال و کندی که در تبدیل احساسات بکلمات دیده میشود و درطی آن آتش دل درزیر پای بطیء خامه بخموشی میگراید، از نامهٔ ژولی ذره یی از احساسات وسوزها و گدازهای وی فوت نمیشد. زیرا زن در بند سبك نیست و ازینروی آنچه دردل دارد میگوید، سبك درحکم لباسی است که بر تن عریان روح پوشیده شود ولی روح زن چه دربنان وچه در زبان اواز هر حلیه وپوششی عاری است ودرعین همین برهنگی، عواطف اورا چنانکه باید بیان میکند...

٥٦

در نامه های ژولی سوزی عجیب و رنك آمیزی خاص وآهنگی دل انگیز نهفته بود و آتشی سوزان با پاکی و صفایی فراوان، مانند درخشندگی وآرامشی که در الماس بهم آمیزد، با آتش عشق و لطف شرم که برجبین دختری عاشق ممزوج شود؛ از آن پدیدار بود. سادگی شدید وانسجام پایدار، آوازها و نالها در آن آشکارا دیده میشد وآنگاه چون نغمهٔ غم آوری در پایان آهنگ از زیر بیم باز میگشت و سپس چون انفاس مادری که بر پیشانی طفل دود، بنوازشها و دلداریهایی از طریق کلمات می‌انجامید وآخرالامر باصدای آهسته عباراتی خیالی که شخص را بانوار عشق وزمزمهٔ مهر وسکون دل می‌پوشانید واندك اندك بآرامش عشق و آسایش روح و سرانجام بوسیدن صفحه یی که بی هیچ صدایی آوای تودیع وبوسهٔ آخرین از آن بر میآمد؛ راهبری میکرد!

همهٔ این نامه ها را گرد آورده و نگاه داشته و از اولین نامه تا آخرین مکتوب که بادستی لرزان و اسیر مرگ نگاشته شده بود، پس از مرگ وی بهم پیوسته و از آن کتابی ترتیب داده و اکنون یکبار دیگر خوانده و با ناله و اشك در آتش افکنده و درعین سوختن نیز هزار بار باشعلههای سوزان بجدال برخاسته ام تاقسمتی را که هنوز نسوخته است یکبار دیگر فروخوانم. یقین از من خواهی پرسید که چرا بسوختن این نامه های عزیز برخاستم؟ زیرا که حتی سوز خاکستر آنها نیز بر این تودهٔ خاك گران میآمد ومن میخواستم پس از سوختن خاکستر آنهارا برباد دهم تا بآسمانها رود.

۵۷

آخر روز فراق بنهایت رسید ولی وجوه مختصری که گرد آمده بود بهیچروی برای توقف سه یاچهار ماههٔ من درپاریس کفایت نمیکرد. مادرم که تأثر و اضطراب شدید مرا بی آنکه بر علت آن پی برد مشاهده میکرد آخرین انگشتری الماس را که از روزگار جوانی برای وی مانده بود، نهانی دردست من گذاشت وباچشمانی اشك آلود گفت: «رافائل! من نیز چون تو از گذشت عمرت در بیکاری رنج میبرم، آرزو داشتم که قریحهٔ خدا داد تو سالروز ترا ازاین گمنامی بدرآورد ودولت واقبال را برتو روی آورکند زیرا خود بافقری که بدان گرفتاریم از گشودن این راه بدست خویش عاجزیم. اما ترا سخت درمانده و نومید می بینم و از بغروی میخواهم که لبارد ... سرنوشت خویش را بیازمایی. اکنون که خیال این سرزمین برای تو زمان آن رسیده است از اینجا عزیمت دیاری دیگر

کن وچند گاهی در پاریس بسر بر تا مگر بیاری دوستان خانوادگی خود بجایی راه جویی واستعداد خویش‌را بنمایانی. زیرامیدانی که پدر بیچاره‌ات ازپرورش شش طفل ومجاهده درحفظ آبروی خویش سخت رنج میبرد. باری این آخرین گوهر منست که با مادر عهد کرده بودم تنها درسخت ترین مواقع ولازم ترین موارد آنرا بفروشم. اینرا بگیر وبفروش تاشاید چند هفته برای زندگی تو درپاریس کفایت کند. این آخرین نقدینه ییست که برای آزمایش بخت تو صرف میکنم ومیدانم که مایهٔ سعادت توخواهد بود زیرا دعا ومهر وغمخواری من جملگی همراه آنست».

انگشتری را ازدست مادر گرفتم وبوسه یی بر آن زدم ودرهمانحال قطره‌یی اشك ازچشمم برروی الماس فروافتاد، اما این آخرین نقدینهٔ مادر که بادست پر لطف او برمن نثار شده بود بهیچ روی برای تحصیل مساعدت وجلب نظر بزرگان وشناساندن من بایشان صرف نشد بلکه‌در حیاتی‌سه ماهه بپایان آمد که هرروز آن درعظمت بچندین قرن‌میارزد!

۵۸

بااینحال باحترام فداکاری مادر وبراثر تمرکز افکار در دیدار محبوب وبرای گذراندن ایام‌معدودی باا او درکمال اقتصاد، تاگزیر تغییری درطبیعت خوددادم بدین معنی که‌باسکه‌های‌معدودی که داشتم‌چون‌یهودی لئیم‌شبانروز بمحاسبه وشمارش میپرداختم وگمان میکردم باهردیناری عمری ازسعادت‌وسرور برباد میدهم و بنابرین عزم کردم که چون «ژان ژاك روسو» بامبلغی ناچیز وقطع علائق ازهوسها وپوشش وغذاباز ایستم

و هر چه دارم همه را بعشق دهم. علاوه بر این از استعدادی که عشق بمن داده و بیاری چند منظومه بگروهی از دوستان نموده شده بود، هم نومید نبودم و در مدت سه ماه گذشته بسرودن اشعاری عاشقانه در ساعات بیخوابی نائل آمدم و با بهترین خط خود نوشتم و آنگاه بر پدر که شعر شناسی کامل بود فروخواندم. برخی از دوستان قطعاتی از آنرا بیاد سپردند و من نیز آنها را بمادر سپردم و امید داشتم که سادگی و سوز و لطفی که در این اشعار پنهانست روزی ناشری را بخریدن آنها از من تحریض خواهد کرد و استقبال عموم از این نغمات که در جنگلهائی بوجود گرائیده و در کنار چشمه سارهائی از چشمهٔ طبع جوشیده اند یکوقت برای من نام و ثروتی ناچیز مهیا خواهد ساخت.

۵۹

پس از رسیدن بسالهای [illegible] برای من دشوار نبود چه یکی از دوستان جوانم بنام [illegible] که تازه از سفرهای خود باز گشته و در یکی از مسافرخانه‌های [illegible] بود مرا در مسکن خود می‌پذیرفت. این دوست [illegible] داشتم بخوبی از احوال من آگهی یافته بود و در اثر نامه‌ای [illegible] برای معرفی وی و شناساندن موضوع عشق و اشعار و جذبات خود [illegible] نوشته بودم با اولین نظر بامن در این جذبات شدید هم آواز شده بود. [illegible] بمن میگذاشت از تأثر او نسبت بآن وجد [illegible] میان حیات و ممات سرگردان ولی بدون [illegible] داشت از زندگی برخوردار بود: [illegible] این فرشته [illegible] چون هدیه‌ای گرانبها میدانست که [illegible] تا وقتیکه در پرتو

انوار این اختر فروزان پوشیده باشی‌درمرتبه‌یی فراتر ازمرتبهٔ آدمیان قرار خواهی داشت؛ و نیز چون ازین رابطهٔ پاك وخدایـی ما آگاه بود این عشق ما را درشمار فضائل و ملکات عالیه میپنداشت و حتی واسطه بودن میان مارابجان میخرید. ژولی نیز «کنت»را تنها کسی میدانست که لیاقت دوستی من داشته باشد و حتی برابطهٔ نزدیك وشدید میان‌ما نیز رشك نمیبرد.

هنگامی کـه هنوز بپاریس نرفته بـودم «ژولی» و «کنت» هر دو مرا بتسریع عزیمت میخواندند ولی تنها «کنت» از مشکلات مادی من باخبر بود وباآنهمه فدا کاریها که این‌دوست تادم‌مرگ برای من کرد و با همه یاریها که حتی درسخت ترین مواقع از من دریغ نمی داشت دراین ایام برفع‌مشکلات زندگی من قادر نبود و تنها میتوانست درپاریس قسمتی ازمسکن خودرا بمن دهد.

با کالسکه یی حقیر که با یك اسب رانده میشد عزیمت پاریس کردم و از این وسیلهٔ محقر نیز شرمی ورنجی بخود راه نمیدادم چه با تفاوت کرایه یی که ازاین راه برای من حاصل میشد می توانستم چند روز بیشتر ازسعادت وصال بهره مند باشم. شباهنگام بپاریس رسیدم. شبی تیره بود وبارانی سخت میبارید؛ بارانی را بردوش افگندم و راه مسکن «کنت» را پیش گرفتم.

«کنت» درانتظار من بود. چون مرا دید در آغوشم کشید و از ژولی بامن سخن گفت. از پرسش‌وشنیدن احوال ژولی بهیچ روی خسته نمیشدم. درمدتی که بخشك‌کردن جامه وسد جوع وتغییرلباس (ببهترین وجهی که میتوانستم تامبادا ژولی‌را ازدوستداری خود دربرابرآشنایانش خجل سازم) اشتغال داشتم، کنت بامن میگفت که هم امشب نزد ژولی

میروم واورا ازرسیدن تومطلع میسازم وچون همهٔ حاضران ازمحفل او بیرون رفتند تراخبرخواهم کرد تابدیدار اوروی و برپایهای وی افتی .

چون ساعت یازده شب فرارسید من و « کنت » باهم بیرون رفتیم وتاپای دیوار خانهٔ ژولی پیاده پیمودیم . سه درشکه برابر در خانه ایستاده بود. کنت داخل خانه شد ومن نیز بمیعادگاهی درانتظار اوماندم اماساعتی که درانتظار بودم برمن سخت دراز گذشت ودراین مدت براین میهمانان بیکار که برای گذراندن وقت خود بی آنکه ازضربات دو قلب عاشق و سوخته باخبر باشند ، چندین مایهٔ زحمت شده بودند : هزاران لعنت فرستادم. آخر کنت بازگشت ومرا تادرخانه همراهی کرد وخودرفت.

٦٠

اگرهزاران هزارسال زنده بمانم این لحظه واین ملاقات را فراموش نمی کنم . او درروشنایی چراغی ایستاده وآرنج را باوارستگی تمام بر مرمر سفید بخاری تکیه داده بود . قامت بلند وشانه ها و نیمرخ او که درآینه منعکس شده وچهرهٔ وی که بجانب در معطوف وچشمانی که بدالان کوچك و تاریك جلو تالار دوخته و سری که اندکی بپهلو خم شده بودجملگی بوی حالت کسی را میداد که میخواهد صدای پایی را که نزدیك میشود بیاری گوش تشخیص دهد . جامهٔ ابریشمین سیاهی برتن داشت که گردا گرد یقه وبالا تنه ودامن آنرا توری سیاهی زینت میداد ... سیاهی این جامه جزشانه ها و گردن وصورت اورا در روشنایی چراغ مرئی نمیگذاشت وبه تیرگی آن سیاهی زلفانش نیز که در بالای سر گره زده بود توافقی داشت و این توافق رنگ هم بر بلندی قامت و

نرمی مطبوع اندام وی می افزود . انعکاس نورآتش درآینه ، روشنی چراغ که برگونهٔ او میتابید ، روحی که انتظار و بیصبری و عشق دروی پدید آورده بود : جملگی برچهرهٔاو رونقی ازشباب ونشانه یی ازحیات میدادند !

نخستین فریاد من آوایی ازسرور بود که براثر دیدار او درحالت بهتری‌ازسلامت وزیبایی‌که درآفتابهای مطبوع «ساووآ» نمی‌دیدم ؛ بمن دست داد . بانگاه اوآرامشی دردل واحساسی ازتصاحب جاودانی وی‌در جان من نفوذ کرد . ژولی چون مرا دید میخواست سخنانی برلب آرد ولی نتوانست زیرا تأثر لبان اورا ازگفتار بازداشت. چون بدورسیدم بر پای اوافتادم ولی درهمان حال سررا بلند کردم تایکبار دیگر نیز براو بنگرم‌وبدانم این که می‌بینم خوابی‌وخیالی نیست . او بایك دستزلفان مرا درمیان انگشتان نوازش میداد وبادست دیگر بربخاری تکیه‌داشت اماسرانجام‌او نیزبزانودرآمد. دیری بیکدیگرنگریستیم‌وبجست‌وجوی کلامی برای‌آغاز سخن همت گماشتیم ولی کلامیکه مبیّن این سعادت عظیم وتأثر شدید ماتواند بود ، وجود نداشت! پس ناچار ساکت ماندیم زیرا این سکوت واین خضوع خود بهترین زبان ما درآنحالت بود . این خضوع درمن مبیّن کمال پرستش و دراو نمایندهٔ نهایت سعادت بود وآن حالت ناگفتنی بزبان حال چنین میگفت : «این دو یکدیگر را میپرستنداما آوخ که میان ایشان عفریت‌مرگ حائل است، و ازینروی باآنکه یکدیگررا ازنگاه دیدگان مست ومدهوش میدارند هیچگاه نمی‌توانند درآغوش هم افتند! »

۶۱

نمی‌دانم چند دقیقه دراین حال بودیم وباچه پرسشها وپاسخهای بیشمار برلبان بیحرکت او ولبهای بستهٔ من گذشت وچه‌سیلهای اشک وموجهای شادی ازچشمان اشك آلود او و دیدگان سرشك بار من دوید. درك‌سعادت ما را خیره وبیحرکت برجای‌گذاشته بود؛ دراینحال از ماهیت «زمان» اثری نبود چه برای ما « ابدیت دریك لحظه» حاصل شده بود!

ناگهان یکی بردرخانه کوفت وسپس کسی ازپله ها بالا آمد. پس ازجای برخاستم؛ اونیز نوان نوان برصندلی افتاد ومن سوی دیگر درتاریکی نشستم تاسرخی چهره و سرشك دیده را پنهان دارم. مردی سالخورده وموقر ونجیب از دردرآمد وبی‌آنکه سخنی گوید آهسته‌تا صندلی ژولی پیش رفت ودست لرزان‌اورا بامهری پدرانه بوسید. این‌مرد «دوبونالد» بود. اگرچه ورود«دوبونالد» آن جذبه وخلسهٔ لطیف ما را ازمیان برد ولی من او را دردل درود فرستادم چه اگر اینحالت ادامه می‌یافت عقل ما هردوان درزیر بارمستی وجذبات شوق یکباره خرد و ناچیز میشد! این یکی از آن‌لحظات بود که درآن روح حاجت به دم سرد پیری‌عاقل دارد تاچون‌آبی‌سرد برآتش احساسات فروریزد وپولاد عزم‌واراده راآبدارتر‌سازد.

۶۲

«ژولی» مرا به «دوبونالد» معرفی کرد و گفت این‌همان جوانست

که اشعار اورا خوانده‌اید. «دوبونالد» مرا بمهر تحیّت گفت و آنگاه با ژولی بسادگی پدری پیر دیری صحبت داشت. صدای او چون آوایی‌که از روح‌سرچشمه گیرد نافذ بود. سخنان وی باوارستگی‌مطبوع و کامل روحی که سرّآرامش واستراحت داشته باشد‌ادا میشد وآهنگ سخن او تناسب بسیار با امارات‌شخصیت باطنی که از ناصیهٔ وی‌هویدابود داشت. سخن ایشان بدرازا کشید وساعت بدوازده نزدیك شد ومن برای آنکه تصور نزدیکی شدید‌خودرا بژولی‌ازذهن این‌پیر بزادیم ازجای‌برخاستم وبیرون آمدم واگرچه پس‌ازآنهمه‌انتظاروطی آن‌راه درازازدیداراوجز یك‌نگاه وسکوت‌ارمغانی‌باخود نبردم لیکن‌تصویر اورا درذهن واطمینان بدیدار اورا درایام آینده باخود بردم که درنظر من از همه چیز برتر و بالاتر بود! مدتی درخیابان های پاریس سرگردان بودم. خشنودی از دیدارژولی تبی‌سخت درمن‌حادث کرده بود چنانکه از گرمی‌تن‌بالاپوش را درمهب بادهای سرد میگشودم وهوای نیم شبی‌را باحرصی تمام‌بسینه میبردم تامگراندکی‌ازسوزش قلب فرونشانم! چون بخانه برگشتم دیر گاهی از خوابیدن کنت گذشته بود ولی من تا سپیدهٔ صبح بخواب‌نرفتم.

. . . .

آرامترین ایام عمر من همین روزها بود زیرا جز یك منظور و یك غایت دردل وروح من‌چیزی نبود ومن بحفظ این حالت چنان‌توجه داشتم که کسی بحفظ عطر وقرار ندادن آن دربرابر هوای آزاد برای جلوگیری از تبخیر آن، علاقه دارد. همیشه بانخستین شعاع بامدادی که دیرتر ازموقع بخوابگاه تاریك وسرسرایی که کنت‌چون گدای عشق‌در آن منزلم داده بود، میتافت، سرازخواب برمیداشتم وروز را بانگارش مکتوب مفصلی بژولی آغاز میکردم ودرآن دنبال سخنانی رامیگرفتم

که شب پیش بازولی گفته بودم وافکاری را که پس از تودیع او در من پدید آمده بود با او درمیان مینهادم. این افکار فراموشیهای لطیف و ملامتهای مطبوع عشقی بود که روح را تا ازعهدهٔ جبران تقصیراتخود برنیاید دررنج وشکنجه میدارد؛ این اندیشه ها درحکم دُرهای یتیمی بود که ازلب یا روح محبوب برزمین افتد وروح عاشق را بباز گشت و گردآوردن آنها برانگیزاند تا بیاری آن بر گنج عواطف و احساسات خویش تواند افزود! ژولی این نامه رابمحض بیداری چون دنبالهٔ سخنانی که باصدای خفیف درخواب خویش میگفت، دریافت میکرد و من نیز پیش از نیمروز بزیارت جواب آن توفیق مییافتم!

بدین وسایل دل سرگردانم را ازشدت اضطراب والتهابی که بر اثر ملاقات شبانه حاصل‌شده بود میرهانیدم ودرعین حال خودرا ازبیصبری وشدت اشتیاقی که بدیدار وی در شبانگاه داشتم میکاستم.

ازساعتی که ژولی را ترك میگفتم تاساعتی که دو باره بدیدار او بروم بانواع وسائل خودرا سرگرم میداشتم تاازاضطراب وتشویش روح بکاهم. ساعت های متمادی بقرائت ومطالعه وکار تن درمیدادم، امامراد من ازاینهمه کار تنها این بود کهخودرا فقط برای او، نه برایدیگران کامل کنم، میخواستم کسی که محبوب اوست درمیان مردم دانشمند و بزرك محفل وی باعث شرم وخجلت اونگردد ومردانبزرگی که انجمن اورا تشکیلمیدهند ومرا درتالار اوچون مجسمه یی‌حقیر کنار بخاری ایستاده مییابند اگراتفاقا رشتهٔ سخن را دردست من گذارند بتوانند روح وهوش وآیندهوامیدی دراین جوان محجوب ساکت بیابند. علاوه براین، امیدها وآرزوهای مبهمی نیز باعمال بزرك وبفعالیتی داشتم که یکروزبرایم‌پیش آیدوچنین‌میپنداشتم کهروزگاری‌درمیان گردباد مشاغل

وامور- چون برگی زرد ازباغ کوچك پدرم که دچار صرصر خزان گردیده وبفراز آسمان برده شده باشد- درافتم ودر آن هنگام زولی‌مرا ازدور بنگرد که چگونه با مشکلات وپیش‌آمدها وافراد زد و خورد میکنم وبنیروی قدرت‌وعظمت وفضیلت روحانی برمشکلات غلبه‌میبابم، وازاین ظفر ونصرت آهسته برخود ببالد که توانسته است پیش ازعامهٔ مردم باستعداد من پی‌برد وزودتر ازدیگران مرا بشناسد .

۶۳

این اصل وعلی‌الخصوص بیکاری جبری که‌نتیجهٔ توجه بیك‌فکر و نفرت ازهرچیزی غیرازآن‌بود؛ ونداشتن‌چیزی برای سرگرمیهای‌دیگر بشدت بمطالعه وتحقیقم واداشت‌چنانکه هیچگاه‌چنین قدرتی برای کار در خود ندیدم ، تمام روز پشت یك میز که روشنی حیاط مهمانخانهٔ «ریشلیو»ازپنجرهٔ کوچکی بر آن میتافت‌کار میکردم. اتاق بایك‌بخاری بدل‌چینی گرم میشد. جلو میز وصندلی من پرده‌یی بود که مرا از نگاه بزرگانی که بدیدار «کنت» می‌آمدند حفظ میکرد، در حیاط وسیع مهمانخانه صدای درشکه ها، سکوتها و گاه اشعه بی از آفتاب زمستانی درهم می‌آمیخت. این صداها وسکوتها مرا بیاد بازیهای انوار خورشید وغرش باد ومه کوهستان های سرزمین من میانداخت.

گاه درمیان کار خود کودکی‌را بین هشت وده سالگی در حیاط مهمانخانه ببازی مشغول میدیدم . این کودك پسردربان مهمانخانه بود. سرفرشته‌آسا، گیسوان‌زیبا،چین‌درچین وقیافهٔباهوش وحساس‌اومرابیاد چهره‌های زیبای کودکان‌دیارم‌میافگند. اتفاقرا پدرش ازقریه‌یی نزدیك

دهکدۀما بود که براثر فقر بپاریس پناه آورد و بدین کار اشتغال ورزید. این کودك بمن مهری خاص پیدا کرد ورایگان بادای خدمات منزلی داشت وهرچه میخواستم برایم مهیا میکرد. پاره یی نان وقطعه یی پنیر ومقداری میوه هرروز برایم حاضر مینمود ومن این غذای ساده را برروی میز ودرمیان کتبی که بر گرد من بود میخوردم.

این کودك سگی سیاه داشت که هیچگاه ازو جدا نمیشد و پیداست که براثر مهر این طفل بمن سگ او نیز بامن انس یافت ومن این حیوان را دیرگاه چون یادگار محبوب وبازماندۀ باوفایی از این روزگار تنهایی وانزوای خویش باخود داشتم تابسال ۱۸۲۰ دریکی از جنگلهای ایتالیا ناپدید شد ومرا ازدوری خویش درمحنتی سخت نهاد. آن کودك بینوا امروز بزرك و بکار گراور سازی آشنا شده و در شهر لیون بدین صنعت مشهور است. کودك محبوب آن روزگار و جوان وفادار امروز چون اتفاقاً اسم مرا دردکان خود شنید بدیدارم آمد وازشادی ملاقات من وتلف شدن سگ بسیار گریست. آری دل سودا زدۀ آدمی چنانست که هرچه را یکبار دوست داشت همیشه بدان نیازمند است و برفنای یك کشور عظیم همچنان میگرید که برفقدان یك حیوان حقیر!...

٦٤

در این چند هزار ساعت که میان بخاری و تجیر و پنجره و بچۀ روستایی وسگ محصور بودم تمام آثار مکتوب نویسندگان قدیم یونان و روم را خواندم مگر آثار منظوم که در مدرسه از همۀ آنها متمتع و برخوردار شده بودیم و دیدگان خسته و ناتوان ما از کثرت مطالعه در

آنها جز تقطیع اوزان و تشخیص هجاهای بلند از کوتاه چیز دیگر ندیدید، و پیداست که این حال نتیجهٔ شوم اشباع مغزهای کودکانهٔ ما از روایح زیباترین وعطرآگین ترین گلهای بوستان فکر بشر بوده‌است!

پس جز شعر آثار همهٔ فلاسفه و خطبا و مورخان را بزبان اصلی آنان خواندم و علی‌الخصوص آن دسته را که بیش از دیگران از نیروی گزارش وقایع وبیان وتفکر برخوردار بودند بیشتر مورد توجه قرار میدادم ودر فوق همهٔ آنان به «توسیدید[۱]» و «تاسیت[۲]» و سپس به «ماکیاول[۳]»

۱ـ Thucydide بزرگترین مورخ یونانی مؤلف «تاریخ جنگ پلوپونز» که بانهایت بی‌طرفی و باتحقیق درعلل وقایع نگاشته شده است. نثر توسیدید دارای انشایی فصیح وبیانی بلیغ‌وصریح وخالی اززوایدی است. ولادت او درحدود سال ۴۶۰ ق.م. ووفاتش بسال ۳۹۵ ق.م. اتفاق افتاده است.

۲ـ Tacite مورخ رومی مؤلف کتب معروف: سالنامه‌ها (Annales)، تواریخ (Histoires) و عادات (Mœurs) و ژرمن‌ها (Les Germains) وجز آنها. وی مورخی بدبین ولی‌دارای روشی مؤثر وسبکی بدیع است. ولادت و وفاتش در حدود ۵۵ـ۱۲۰ بعدازمیلاد مسیح اتفاق افتاد.

۳ـ Machiavel (نیکولا Nicolas) سیاسی و مورخ و نویسندهٔ بزرگ ایتالیایی صاحب تألیفات متعی مانند شاهزاده (le Prince) وفن‌جدال (L'Art de la Guerre) و بحث درنخستین باب از ابواب عشرهٔ تیت لیو (Discours sur la première Décade de Tite-Live) است. کتاب اخیر او شامل مطالعاتی در باب نخستین قسمت از کتاب معروف تیت لیو نویسنده و مورخ بزرگ ایتالیائی (۵۹ ق.م ـ ۱۹ ب.م.) بنام ابواب عشره (Décades) میباشد.

ماکیاول مورخی توانا ومیهن پرست ونویسنده‌یی بزرگ‌است. ولادتش بسال ۱۴۶۹ و وفات بسال ۱۵۲۷ اتفاق افتاده. سیاست ماکیاولیسم Machiavélisme بدومنسوب‌ست وآن سیاستی‌است که باخدعه و فریب آمیخته وازتوسل بمبانی‌اخلاقی ووجدانی دورباشد.

مهندس عالیمقدار ترمیم ویرانی امپراطوریها، وبعد ازو به «سیسرون[1]»، که چون ظرفی مصوّت حاوی هر مظروفی، از اشکهای آدمیان، شوهران، پدران، دوستان، تا اختناق رم وجهان وحتی پیش بینی واحساس سرنوشت خویش است: علاقه میورزیدم. سیسرون بمثابهٔ صافیی است که همهٔ چیزهای مذکور چون آب در آن جای گیرد وبر مبنای فلسفه وآرامش و سکون خدایی بپاکی وصفا گراید و آنگاه از روح بزرگ او باامواج فصاحت ودانش وپارسایی تراوش آغاز کند. تا آنوقت سیسرون درنظر من خطیب بزرگ ولی فاقد مطلب ودانش بود لیکن بامطالعهٔ آثار اودر این اوقات دریافتم که دراشتباه بوده‌ام واو پس از افلاطون یکی از بزرگترین بلغای عهد قدیم است وسبك او درمیان همهٔ زبانها عالیترین سبك وروش بیان است، و اگرچه بظاهر ضعیف میآید لیکن چون بکنه معانی او برسیم خواهیم دید صاحب روح بزرگیست که همهٔ حقایق را احساس کرده ودریافته وهرچه‌را قابل فهم واحساس رومیان آن عهد بوده ببیان آورده است.

۱- Cicéron (مارکوس تولیوس Marcius Tullius) فصیحترین خطیب ونویسنده ویکی ازمتفکرین وفلاسفهٔ روم که بسال ۱۰۶ ق.م. ولادت یافت. وی مدتی ازطرفداران پومپه (Pompée) وسپس ازجانبداران قیصر (César) بود و بعدازو جانب اکتاو (octave) را گرفت و با آنتوان (Antoine) بمبارزه برخاست وعاقبت بدست کسان آنتوان بقتل رسید (۴۳ ق.م.). سیسرون را درفصاحت وبلاغت و جزالت وسلاست بیان وقوت منطق و استدلال در میان خطبای عهد قدیم نظیر ورقیبی نیست وحتی ازحیث قدرت بیان در مسائل سیاسی بردموستن نیز برتری دارد. وی درنثر نیز بحدی چیره‌دست است که هیچیك ازنویسندگان لاتین نتوانسته‌اند درفصاحت وفخامت الفاظ وحسن ترکیب کلمات باوبرسند. ازمیان مهمترین مباحث وآثار سیاسی او Les verrines و Les Catilinaires و Les Philippiques رابابد نام برد.

امار اجع به «تاسیت» ، من هیچگاه باعتقاد خود نسبت باو تردیدی راه نمیدادم وحتی اورا بر توسیدید ترجیح مینهادم . توسیدید در توصیف و نشان دادن حقایق چیره دست تراست تادر بخشیدن روح وحرکت بدانها. تاسیت تنها مورخ نیست بلکه آثار او خلاصه یی از روحیات بنی آدم و بیان واکنشی از اعمال است که در قلب مردی آزاد منش وعفیف و حساس حاصل شود. لرزشی که بر اثر قراءت آثار او بر خواننده دست می دهد تنها ارتعاشی نیست که در پوست جسم حاصل شود بلکه اقشعراری است که بر روح عارض گردد. حساسیت او بیش از نیروی تهییج وتحریک است واین نتیجهٔ پارسایی اوست؛ داوریهای وی بیش از انتقام جوییست واین نتیجهٔ حس عدالت اوست؛ کینه ونفرت او بیش از خشم است واین نتیجهٔ فضلیت وپاکدامنی اوست. اگر میخواهید جنایت را در نظر فرزندان خود ممتنع جلوه دهید وملکات اخلاقی را در دیدهٔ تصورات آنان بیارایید، روح ایشان را از سرچشمهٔ افکار تاسیت سیراب سازید وبدانید که اگر در این دبستان مردانی بزرگ وقهرمانانی شهیر ببار نیامدند نتیجهٔ فقد حمیت ومفطور بودن آنان بر جنایت وبدکاریست. ملتی که آثار تاسیت نزد او بمنزلهٔ انجیل سیاست باشد در فوق همهٔ ملل واقوام جای خواهد گزید واین ملت در پیشگاه خداوند درام ترازیك نوع بشر را در عین عظمت وجلال بازی خواهد کرد. امامن ارادهٔ ثابت وعزم متین خویش را بتمامی مدیون این مرد بزرگم واوست که فی الواقع پولادعزم واراده ام را آب داده واستحکام بخشیده است. اگر روزی عهد منحط ما عظمت وشکوه دورهٔ اورا بدست

میآورد ومن نیز لیاقت آن می‌یافتم که براثر فداکاری شگرفی بافتخار شهادت نایل شوم، هنگام مرگ چنین میگفتم: «افتخار حیات وممات من نصیب استاد است نه بهرهٔ شاگرد، زیرا اینکه در کنه وجود من میز بسته وباآن راه نیستی گرفته تاسیت است!»

٦٦

من خطبا را نیز همچنین با عشق و علاقهٔ وافر دوست میداشتم وآثار آنان را با این تصور قرائت میکردم که روزی برای گروهی کثیر که باسکوت بکلماتم گوش فرادارند، سخن خواهم گفت. درمیان این خطبای بزرگ جامعهٔ بشری ازقبیل دموستن(۱)، سیسرون، میرابو(۲) از همه نوتر وجالب تر درنظر من لردچاتم(۳) بوده است زیرا فصاحت وی بدرجه ییست که اثرسخنان اورا بهمهٔ جهان نقل میکند وآنرا ما فوق

۱ـ Démosthène بزرگترین خطیب یونانی (۳۸٤ـ۳۲۲ ق. م.) بود. وی پانزده سال بافیلیپ مقدونی پدراسکندر که میخواست برآتنیان دست یابدوآنان را مطیع خویش کندمبارزه کرد وخطابه‌های جاویدان خودرابنام Philippiques و Olynthiennes برضدوی ایراد کرد اما بعدازفیلیپ وبراثر فتوحات اسکندر ازمخالفت دست برداشت وپس‌ازاسکندر بنفع وحدت یونان فعالیت کرد ولی چون‌نتوانست بمقاصدخویش نائل گردد خویشتن‌را ازبیم آنتی‌پاتر Antipater سردار و جانشین اسکندر درمقدونیه ویونان، مسموم ساخت. این پادشاه ملك سخن درآغازامراصلا استعداد خطابه نداشت وبرای تحصیل این استعداد رنجهای بسیار برخود گماشت.

۲ـ Mirabeau (هونوره گابریل Honoré-Gabriel) خطیب بزرگ ومشهور دورهٔ انقلاب کبیرفرانسه (۱۷٤۹-۱۷۹۱).

۳ـ Chatham لردچاتم لقب ویلیام پیت (William Pitt) سیاسی و خطیب معروف انگلیسی است (۱۷۰۳ـ۱۷۷۸).

زمان و عصر وی وحتی برروی بالهای تیز پرواز شعر مینهد و بمرحلهٔ حقیقت ابدئی واحساسات فنا ناپذیر اعتلاء میدهد. «چاتم» حقیقت را از دست خداوند دریافت کرده وآنرا تنها چراغ راه خود قرار نداده بلکه چون صاعقه یی درمباحث بکار برده‌است. بدبختانه ازاین خطیب مصقع مانند «فیدیاس»[۱] که در «پارتنون» می‌بینیم' جزبقایائی از یك پیکرهٔ ناقص برجای نمانده است. لیکن اگر این بقایا را بیاری اندیشه بهم پیوندیم از آن معجزات فصاحت را آشکار خواهیم دید. بسیاری ازاوقات اوضاع ، مواقع، علائق، امیال ومواضعی را که مایهٔ تحریك این مرد بزرك بایرادخطابه‌های خودمیشد درنظرمیاوردم وآنگاه مانندموستن که خطابه‌های خودرا براموج دریا فرومیخواند' نزد خود برای‌اشباح تصور وخیال سخنرانی آغاز میکردم .

٦٧

برای نخستین بار دراین دوره نطقهای فوکس[۲] و پیت[۳] را خواندم . فوکس را مردی عبارت پرداز و تا درجه یی نویسنده یافتم . وی یکی ازنوابغ سفسطه کاربود که تنها برای‌منفی گوئی خلق شده‌بود نه برای بیان مطالب خود . او در زمرهٔ وکلاء مدافعی بود که وجدان ایشان جز درسخنان و کلماتشان وجودی ندارد و دفاع آنان ازحقوق

۱ــ Phidias بزرگترین‌مجسمه ساز یونان قدیم. وفاتش درسال۴۳۱ ق.م. اتفاق‌افتاد. ازجملهٔ آثار مهم اویکی‌مجسمهٔ منرو Minerve درپارتنون Parthénon معبد بزرك یونان است .

۲ــ Fox خطیب وسیاسی مشهورانگلیسی و معارض بزرك ویلیام پیت (۱۷۴۹ــ۱۸۰۶).

۳ــ Pitt رجوع کنید به لرد چاتم در حاشیهٔ صفحهٔ ۱۳۶ .

خلق نیز پیش ازهرچیز برای کسب شهرت عمومی است. اما «پیت»را مردی‌سیاسی یافتم که سخنان وی عین عمل‌است ودر دورهٔ ویرانی اروپا تقریباً بتنهایی کشور خویش را براثر حسن تشخیص و ثبات عقیدت محافظت کرد. پیت بمنزلهٔ «میرابو»بود که اماتتی بیشتر وهیجانی کمتر داشته باشد. ازاین پس پیت ومیرابو درنظرمن دو مرد مرجح ومنتخب سیاست جدیدشناخته شدند. مونتسکیو[1] درجنب آنان‌محققی نحریر وزبردست ومنظم‌دردیده ام جلوه کرد وفنلون[2] مردی الهی ولی‌دارای افکار واهی وموهوم و روسو مردی پرشور وصاحب احساساتی تند که اتکاءاو در درك حقایق بیشتر مبتنی بر قریحه بوده است تا تحقیق، و بوسوئه[3] مردی زبان آور وصاحب روحی مداح که در رفتار و گفتار

۱ ـ Montesquieu نویسندهٔ سیاسی مشهور فرانسوی مصنف « نامه‌های ایرانی » (Lettres persanes) و «عظمت وانحطاط رومیان» De la grandeur et de la décadence des Romains وروح‌القوانین (Esprit des lois). وی ازمیان نویسندگانی که پیش آهنك انقلاب کبیر فرانسه‌اند از همه مؤثرتر بوده است. مونتسکیو نخستین کسی است که اصل تفکیك قوا را اظهار کرده است. ولادت او در۱٦۸۹ و وفاتش بسال ۱۷٥٥ اتفاق افتاد.

۲ ـ Fénelon از روحانیون و نویسندگان بزرك فرانسه نویسندهٔ کتاب «قصص» (Fables) و« مکالمهٔ اموات» (Dialogues des morts) وتلماك Télémaque که حاوی انتقادات‌غیرمستقیم ازحکومت لوئی چهاردهم بوده است و نشرآن درسال ۱٦۹۹ مایهٔ بی‌مهری بادشاه فرانسه بوی گردید. علاوه بر این آثار دیگری ازو باقی مانده است. ولادت او بسال ۱٦٥۱ و وفاتش در۱۷۱٥ بود.

۳ ـ Bossuet روحانی و خطیب بزرك فرانسوی (۱٦۲۷ـ۱۷۰٤) که مخصوصاً در خطابه‌های رثائی (Oraison funèbres) شهرت و مهارت بسیارداشت ومهمترین آثاراوهمین خطابه‌هاست.علاوه براین آثاردیگری‌ازقبیل « بحث‌در تاریخ‌عمومی» Discours sur l'Histoire universelle و«سیاست منقول از کتاب مقدس» Politique tirée de l' Ecriture sainte نیز از وی باقی‌مانده است.

خویش در پیشگاه لوئی چهاردهم، استقامت رأی حکیمان را با خوش خدمتی درباریان در آمیخته است .

ازاین مطالعات تاریخی وخطابی طبعاً متوجه سیاست شدم. خاطرهٔ یوغ امپراطوری که بتازگی درهم شکسته بود، وبیم ازحکومت نظامیان که چندی تحمل کرده بودیم مرا متمایل بآزادی میساخت. یادگارهای خانوادگی، کشش دوستیها، تأثیر وضع خاندان سلطنتی کـه از تخت پادشاهی بچوبهٔ دار و تبعید گاه وسپس از تبعیدگاه به سریر سلطنت کشانده شده بودند... جمله در من این آرزو را ایجاد میکرد که تخت قدیم سلطنت وآزادی جدید بیکدیگر نزدیك شوند و با این سرزمین نیاکان راه آشتی ویگانگی پویند. بدین ترتیب حکومت ما ازدو مزیت که درنظر آدمیان گرامیست یعنی «قدمت» و«حداثت» برخوردار میبود و یادگارقدیم را باامید بآینده درهم میآمیخت. این خیالات مطبوع باسن من متناسب بود لیکن هر بامداد قسمتی ازآن از روح من پاك و زائل میگشت زیرا با نهایت اندوه متوجه این نکته میشدم کـه روش قدیم حکومت بدشواری عقاید جدید را میتواند بپذیرد و هیچگاه سلطنت مطلقه وآزادی جز با کشمکش مداومی که مایهٔ نقصان قوای مملکت خواهد بودباهم جمع نمیشوند. سلطنت همواره مورد بدگمانی و آزادی پیوسته دچار خیانت خواهد بود.

٦٨

درمدت چندماه ازاین مطالعات عمومی بمطالعات جدیدی متوجه شدم که براثر صعوبت وخشکی وسردی وبُعد خویش ازقلب جوانیکه مست خیال وعشق بود، فکر وروح مرا بیش ازحد لزوم درخود مستغرق

ساخت . مراد من ازاین مطالعات، علم اقتصاد یا علم ثروت ملـل است . کنت و ... باین علم باروح تحقیق و تدقیق اشتغال داشت و کتابهاییکه تا آن هنگام بزبان های ایتالیایی وانگلیسی وفرانسوی درباب این علم نگاشته شده بودروی میز وقفسه های او گردآمده بود . ما بایکدیگر این کتابهـا را خواندیم و در باب مطالب آنها با هم بحث کردیم و افکاری را که درحین این مطالعات وبحث ها برای ماپیش میآمد یادداشت نمودیم. این علم اقتصاد که هنوز بیشتر مسائل بدیهی را بجای اصول علمی موردبحث قرارمیدهد وبسی ازمسائل را مطرح میکند وبی جواب میگذارد، محققاً درنظر ماهیأت رمز ومعمایی داشت وازاین گذشته نزد ما مبنای مباحثات کم ارزشی بود که تنها وسیلهٔ بکار انداختن قوهٔ عاقله است بدون آنکه روح را بواقع سرگرم سازد، وفی الواقع نوعی ازمعما بود که برای حل آن درجست وجوی کلمه برآییم بی آنکه لذتی ازین امر ببریم. بعد ازآنکه همهٔ مباحث این علم راخواندم وراجع بآنهابحث کردم ومطالبی که بنظر میآمد یادداشت نمودم، صراحةً چند اصل نظری را درآن بطور کلی منطبق برحقیقت یافتم که از حیث انطباق برموارد عملی مشکوك بنظرمیآمدند واگرچه میخواستنددرسلك حقایق مطلق منسلك گردندولی غالباً قوانینی تهی میان وعاری ازحلیهٔ حقیقت داشتند. من درقبال دلایل این اصول اظهاری نمیتوانستم کرد لیکن غریزهٔ تحقیق من واقعاً ارضاء نمیشد و بدین سبب کتابها را زیر پا نهادم و در انتظار نوری که حقایق رامکشوف سازد نشستم . این علم هنوز بمرحلهٔ کمال نرسیده بود وبا آنکه علمی بتمام معنی تجربی است هنوز عمر و نضج کافی برای اثبات مقاصد و نظر های خود نداشت ولی بعد ها که عمری بیشتر یافت اصولی را دراختیاراهل سیاست خواهد نهاد که بتوانندبرای

اجتماعات بشری منابع آسایش و رشته های برادری بدست آورند و ملل جهان را بیش از پیش بیکدیگر نزدیک سازند.

٦٩

با این تحقیقات ممتد مطالعات دیگری را که از کودکی باز همواره مطبوع طبع من بود آمیختم و آن مطالعه و تحقیق در باب دیپلماسی یاعلم روابط دول بوده است. اتفاقی مرا بمنابع این اطلاعات راهبری کرد. بدین معنی که هنگام مطالعات وتحقیقات خود درعلم اقتصاد رساله یی راجع بیك موضوع که فکرمرا شدیدا مشغول میداشت نگاشتم و آنرا بدین عنوان موسوم ساختم: «نجبا درحکومت قانونی فرانسه چه مقامی را میتوانند احراز کنند؟» این موضوع دقیق را در چنین موقعی باقریحه وحسن تشخیص که طبیعت بمن داده بود و با بی طرفی روحی جوان که ازخود پسندیهای طبقات زبرین وامیال طبقات فرودین وحب و بغضهای معاصرین بر کنار بود مورد مطالعه و بحث قراردادم. دربن رساله باعلاقهٔ تام بملت، وباهوش و استعداد تشکیلاتی، واحترام نسبت بطبقات اشرافی که نام آنان وتاریخ مملکت فرانسه درمیدان های جنك و ادارات داخلی و کشور های خارجی، دیرگاهی بیکدیگر همراه بود: عقاید خویش را اظهار کردم و از مباحث خود چنین نتیجه گرفتم که باید امتیازات خصوصی نجبا بغیر از آنچه مقبول افراد ملت وغیرقابل حذف است، ازمیان برود وعنوان نجابت منحصر بمقام انتخابی «پیر»[1] شود و ثابت کردم که در یك کشور آزاد عنوان نجابت جز از طریق انتخاب

۱ــ Pair ازعناوین قدیم نجبای فرانسه وعنوانی که از ۱۸۱۵ تا ۱۸٤۰ باعضاء شورای عالی داده میشد

نباید موجود باشد ومسبب آن نیز باید ادای خدماتی بکشور و بصورت پاداشی بلیاقت وامانت آحاد ملت باشد .

این رساله را برای آنکه ژولی تاحدی از فعالیت من آگهی یافته باشد بوی تسلیم داشته بودم واو آنرا برای مطالعه بیکی ازافراد مبرزو مشهور انجمن خویش آقای م . . . داد که مدتها منشی مخصوص امپراطور ودرعین حال ازطرفداران حکومت مشروطه بوده است . وی صاحب یکی از آن ارواحی بود که از آغاز ولادت با کمال وپختگی همراهند لیکن تاپایان عمر جوان و نیرومند باقی میمانند و پس از مرگ نیز جانشینی نمی یابند . آقای م... پس ازقراءت اثر من ازژولی پرسید این رساله اثر کدامین مرد سیاست است؟ اوتبسمی کرد و گفت که این اثرجوانی کم سال و گمنام است که نه تجربه یی دارد ونه سابقه یی درامور . آقای م... برای قبول این سخن بدیدار من میل نمود وبامن چندان بلطف ومرحمت رفتار کرد که رابطهٔ ما بدوستی منجر گشت و این دوستی تـا دم مرگ همنچان باقی بود . من این اثر را بچاپ نرسانیدم لیکن آقای م... مرا بدوست خود «رینوال»(۱) که صاحب جانی روشن وقلبی گشاده وهوشی جاذب ومردی خوش مشرب ودرعین حال جدی وخشن بود معرفی کرد. وی ازمبانی سیاست خارجی مابود ومرگ اوهنگامی اتفاق افتاد که سفارت فرانسه را درمادرید داشت . رینوال که آن رساله را قراءت کرده بودمرا درخانهٔ خویش بالطفی که مایهٔ تشویق و با بشاشتی که زدایندهٔ فاصله و دوری ما ازیکدیگر و سبب تحریض و برانگیختن روحـی جوان بود بپذیرفت. رینوال یکی از آن مردانی بود که مایهٔ رغبت جلیسان بآموختن مسائل از آنان میشوند و روح خود را بجای تحمیل بر دیگران برائر

۱- Reyneval

تعلیم همه‌جا بسط میدهند. مکالمهٔ بارینوال شناختن اروپا واوضاع آن رابرای شنونده بیش ازمطالعهٔ یك کتابخانهٔ سیاسی‌میسر میساخت و من سلیقه وروش خودرا درمشاغل عالیه بدو مدیونم. اواین امور عظیم را با توجه تام باهمیت آنها و بی آنکه زحمتی ازین باب احساس کند انجام میداد. نیروی روحانی وی همهٔ مشکلات را از میان میبرد و نرمی و لطف کردار او بامور روح ولطف می‌بخشید. سعی میکرد که میل ورد بخدمات سیاسی را درمن برانگیزد و بهمین سبب مرا به «دوتریو»(۱) رئیس بایگانی معرفی کرد وبدو فرمان داد که از نتایج و اسناد روابط سیاسی آگاهم‌سازد. این پیرسپید موی بمنزلهٔ سنّت تغییر ناپذیروا صل جاندار و ذیحیات دیپلماسی ما بود و با قامت پر وقار، آوای خفیف، موی انبوه وسپید، مژگان بلند که‌برچشمانی عمیق وتار فرو افتاده‌بود بمشابت قرنی ناطق بود. وی چون پدری مرا پذیرفت و از باز گذاشتن اندوختهٔ کهن‌دانش بمن‌سخت خشنود بود وزیرنظرخویش‌مرابخواندن و تفحص پرونده‌ها ومطالعه وبرداشتن یادداشت وادارمیکرد... «دوتریو» در جنك ژویهٔ سال ۱۸۳۰ که مایهٔ زوال‌قدرت خاندان «بوربن» و نقض عهدنامهٔ ۱۸۱۵ گردیده بود، بدرود حیات گفت.

۷۰

این بود اشتغالات پراز کوشش وپرفایدهٔ ایام من؛ ومن جز بدین امور بچیزی دیگر التفات نداشتم وحتی توجه من بورود درامور ادارات درحقیقت جز اجرای میل وآرزوی مادر بیچاره ام بدین امر و تأثر از تلف کردن انگشتری گرانبهای وی بی آنکه نتیجه‌یی برای بهبودحال

۱- d'Hauterive

خود بدست آورده باشم، نبود. در این ایام اگر پاریس را ترك میگفتم سفارتی بمن میدادند که باقبول آن جایگاه من از تخت خواب سرسرای مهمانخانه بکاخی با شکوه مبدّل میشد اما من چشم وگوش را از دیدار سعادت واستماع آن بربستم واز این امور قطع نظر کردم زیرا در عین این تیرگی ازانواری، که دیگران بوجودآن پی‌نمیبردند وشبهای مرا فروزان ودرخشان میداشت، نورانی واز کمال سعادت برخوردار بودم.

هنگامیکه روز سر بربالین احتضار مینهاد سعادت من از بستر فراموشی برمیخاست. پس بنابر معمول تنها شامی ساده صرف میکردم وازمیان مشروبات فقط بآب قناعت مینمودم و بدین طریق بیست شاهی برای شام من کفایت میکرد واین خوراك میان من وسك باوفایی که با من بسر میبرد مشترك بود. پس ازشام باخستگی فراوان که ازتنهایی‌و کار برمن عارض می‌شد بربستر می‌افتادم وبیاری خواب ازطول لحظات هجران وساعات طویل شب که با آغاز بهترین اوقات من یعنی ملاقات با زولی‌فاصله داشت میکاستم. این همان ساعاتی بود که جوانان‌همسال من درتآتر واماکن عمومی میگذرانند چنانکه خود نیز بیش‌از تحوّل روحی خویش میکردم.

ساعت یازده از خواب برمیخاستم و باسادگی لباس میپوشیدم چنانکه‌از رعایت آداب دور نباشد وجوانی چون من را بیش ازحد نیاراید. کفشی پاك و جامه یی که بدست خویش غبار از آن میافشاندم و مانند لباس محصلین مدارس‌قرون وسطی تایقه دکمه داشت، روپوشی که‌برای‌حفظ لباس ازگل کوچه برشانهٔ چپ میافگندم، مجموعاً پوشش ساده یی که نه مجلل بود ونه فرومایه تشکیل میداد چنانکه چون بمحفلی میرفتم نه نظر کسی را جلب میکردم و نه آنان را ازوضع نامطلوب خویش

مشمئز میساختم. سپس پیاده ازمسکن‌خویش بیرون میرفتم چه‌با کرایهٔ درشکه یکروزمیتوانستم زندگی کرده‌و آهسته برپنجهٔ پا میرفتم‌تالباس و کفش را بگل نیالایم . دررفتن شتابی نداشتم چه میدانستم ژولی همه شب دوستان شوهر را درتالار می‌پذیرد واز اینروی میخواستم آخرین درشکهٔمیهمانان ساحت خانه‌اش‌را ترك گوید. دراینکار تنهاقصداحتراز ازتوجه مردم بآشنایی مردی‌جوان بازنی زیبا ، نداشتم بلکه‌میخواستم درمحضر من‌نگاه ژولی جزبرمن نباشدوازینروی حضوراو درمحفلی که ناچار بود ازراه ادب باهمه‌آمیزش کند برمن دشوارمی‌آمد . زیراچنین می‌پنداشتم که هریك ازآنان قسمتی از حضور قلب وروح او را از من میربایند . دیدار واستماع سخن و عدم تصاحب او گاه در نظر من بسیار دشوار ترازآن بود که اصلا بملاقات او توفیق یابم .

۷۱

بدین‌قصد، وبرای گذراندن وقت برپلی که روی رود سن دبرابر خانهٔ ژولی واقع بود راه‌میرفتم وهزاران بارتخته‌های این پل‌را میشمرده وبسا قطعات مسکوك که هنگام رفتن وباز گشتن بگدای کوری که از بیم برف یا باران درزیر دیوارهٔ پل می‌نشست میدادم وامیدوار بودم که این پول سیاه دردل آن بینوا اثری کند و دعای او در پیشگاه خداوند مقبول افتد وحاجت من یعنی رفتن مزاحمی که از همه بیشتر در خانهٔ ژولی مانده و دیدار مرا بتأخیر انداخته بود برآورده شود .

ژولی که بنفرت من از ملاقات خارجیان در نزد خود آگاه بود بامن علائمی در میان نهاد که حضور یا غیاب مهمانان را توضیح دهد .

هر گاه مهمانانی درخدمت او بودند هر دو دریچه داخلی یك پنجرهٔ کوچك بسته بود چنانکه نوری خفیف ازآن مشاهده میتوانستند کرد وهنگامی که یك یا دوتن ازدوستان صمیمی بجای مانده وعزیمت آنان نزدیك بود تنها یك دریچه‌را بسته میگذاشت وهنگامیکه همهٔ حاضران اورا ترك میگفتند هردو دریچه گشوده میشد ومن میتوانستم ازآنسوی «سن» نور چراغی را که بر میز او بود بنیکی ببینم. این نور واین پنجره هیچگاه ازچشمان من پنهان نمیتوانستند شد و من آنها را از میان هزاران پنجرهٔ روشن و از وراء همهٔ ازدحامها و روشنی های این شهر عظیم تمیز میتوانستم داد. درسراسر گیتی نوری و درپهنای آسمان اختری جزاین پنجرهٔ گرد و روشن برای من نبود که چون چشمی درخشان برمن مینگریست تادر میان ظلمتم جستوجو کند، وچشم و فکر و روح من بی هیچ خستگی بدان دوخته بود! ای شگفت از این قدرت بی‌منتهای آدمی که ازیکسوی هزارجهان را دربرابر عظمت‌روح خویش تنك مییابد و از یکسوی میتواند از میان ابخرهٔ رودی بزرك و دریای عظیم انوار فقط بیك نورضعیف نظر دوزد وغایت آمال وعواطف وعشق خویش را تنها دراین نقطهٔ نورانی که حتی باروشنی کرم شبتابی نیز معارضه نتواند کرد، بداند! چه بار ها که این کلمات را در حالی که حتی چشمانم را تیرگی فرو گرفته بود قدم زنان برروی پل با خود گفتم! چه بار ها که بدیدار این دریچه از دور فریاد بر آوردم که:
«ای خدای بزرك، روشنیهای گیتی‌را یکباره محو کن، دیدگان روشن آسمان را جملگی فرو بند، اما این نور ضعیف را جاودانه باقی گذار چه با این روشنی سراسر جهان را منور میتوان داشت وبرای دیدگانم تا ابد کافی است!»

ولی دریغ که این ستارهٔ جوانی‌واین کانون درخشان دل‌را دیدم که بعد ها بخموشی گرایید! دیدم که دریچه های پنجره دیر گاه بر ظلمت شوم وجانگداز آن اتاق بسته ماند! یکروز آنرا گشوده یافتم وسپس بر آن شدم تا کسی را که بجای آن نور خدایی قدم نهاده است بنگرم و آنگاه در روزهای تابستان زنی جوان دیدم که بر کنار این پنجره با کودکی نوزاد بازی کنان‌وخندان ایستاده است بی‌آنکه‌بداند این بازی او بر گور عشق است واین حیات زهرخند مرگ ! نمیدانست که آن خندهٔ او اشك از دیدهٔ عابری فرو میدواند وجانی را در شکنجهٔ عذاب مینهد !.. شبهای فراوان بدان مکان رفتم و هنوز نیز هر سال میروم. چون بدانجا میرسیدم باقدمهایی لرزان بدیوار نزدیك میشدم، بر نیمکت سنگی کنار درمی‌نشستم، بروشناییهامینگریستم، بآوازهایی که از خانه میآمد گوش فرا میدادم وباخود گمان میکردم که نور چراغ اورا می‌بینم وآوای اورا می‌شنوم و دررا میکوبم و او در انتظار منست ومیخواهم ازپله ها بالا روم!..آه ای نیروی حافظه آیا ترانعمتی ازبهشت باید شمرد یا عذابی از دوزخ؟. . . . .

. . . .

اما ای‌دوست ازاین گفتار درد زا پوزش می‌طلبم واکنون که تو میخواهی حکایت خویش‌را دنبال میکنم :

۷۳

ژولی یکروز بعد از ورودم مرا بپیری که او را بمثابهٔ پدر بود معرفی کرد و او مرا چون پسری پذیرفت چه بوسیلهٔ ژولی از ملاقات ما در «ساووآ» و مهر برادرانهٔ من بدو و مکاتبهٔ روزانهٔ ما و نزدیکی

روحیبان : ' حاد درغرائز واحساسات : آگهی داشت . ازبستگی و
مهری که . بکر داشتیم رشك و غبطه یی درخاطر او نبود و تنها
ازراه‌احتیاط تو شهرت وحیات دخترخویش‌میترسید ومیاندیشید
که ژولی بار گاهی که گاه حقائق را بزن الهام میکند و گاه ویرا
باشتباه میاف فریب خورده و خود را تسلیم مردی که تنها مخلوق
تصور اوست باشد . نامه های من که ژولی بسیاری ازقسمت های
آنرا برایش . بود اندکی‌اورا مطمئن‌ساخته بود ولی تنها قیافه‌ام
بیان میتوانس د که احساسات من دراین مکتوب ها طبیعی است یا
زادهٔ هنر . زیر له و ظاهر کلام بکذب قادر است ولی قیافه هیچگاه
دروغ نمیتواند . .

این پیر ، واحتیاطی مقرون باضطراب به‌آزمودن من پرداخت
ولی هرچه بیشتر بآزمود آثارخشنودی ورضایت‌باطنی واعتماد ازنگاه
او بیشتر آشکار شد . میلی که برضای پیرمرد ازخود داشتم، حجبی
که بطبیعت در - انی که مورد آزمایش و داوری دیگران است پدید
میآید، ترس ازبد بنی‌او، حضورژولی که درعین استظهار مایهٔ‌اضطراب
من میشد : جملگ ی ازسادگی وضع وسرخی گونه هایم پدیدار بود و
بی‌شك بمراتب بهتر ازمن‌بسود من سخن میتوانست گفت ! پیرمرد پس
ازاین مقدمات چون پدری دست مرا در دست گرفت و گفت : « آقای
من، مطمئن باش و دراین خانه بجای یکتن با دوتن دوستی کن . ژولی
بهتر ازتو کسی را ببرادری نمیتوانست برگزیند و من نیز بهتر از تو
کسی را بپسری اختیار نکرده‌ام. » سپس‌مرا درآغوش گرفت وماچنان
گرم صحبت داشتیم که گفتی‌مرا از کودکی بازدیده وبامن‌آشنایی‌داشته
است. سخن ما درست تاساعت ده که خادمی پر برای یاری اودرحرکت

بر پله ها ورفتن باتاق خود میآمد، بطول انجامید.

۷۳

آثار پیری در این مرد چنان با زیبایی و لطف مقترن بود که بیننده جز آرامش آن در آینده، چیزی نمیخواست. بی‌نظری و نگاه پدرانهٔ او برما چنان بود که نگاه وی مایهٔ ملال خاطر من در کنار آن زن زیبا نمیشد. آمیزش بقایای آثار جوانی با علائم پیری در وی بعین چون اندکی از تیرگیهای شب بود که هنگام سپیده دم بر ناصیهٔ صبح روشن باقی بماند. اما مسلم بود که این تیرگی حمایت بخش بود وبی آنکه چیزی ازاین جوانی و عصمت و جمال را از رونق وشکوه خویش بیندازد، آنرا درظل حفاظت و نگاهبانی خودمی گرفت. خطوط چهرهٔ این مرد مشهور چون خطوطی که بر نیمرخ مجسمه های کهن مشهود است منظم بود. چشمان آسمانیش نگاهی پرمهر اما نافذ داشت، ازلبان نازکش لطف وملاحتی چون تبسم پدر بر کودک پدیدار بود. مویش رنگ ونرمی پرهای قو داشت اما بر صورت او که از رنج زحمات روحانی لاغر ورنگ پریده بود چینی دیده نمیشد چه گوشتی نیز در آن وجود نداشت وتنها چند رگ در شقیقهٔ او پدیدار بود. ازپیشانی او بعنی عضوی که آثار فکر بر آن نقش میبندد وصیقل اندیشه آنرا چون آخرین نمودار زیبایی فرزند آدم جلا میدهد، پرتو کانون علم وخرد متلألی بود. رنگ گونهٔ او بتمامی نماینده کسی بود که درسایهٔ دیوارها نه در میان آفتاب وباد بپیری گسترییده باشد و بعین رنگ چهرهٔ زنان را میمانست که درپایان حیات نه سستی و ضعف پیران است و نه بدانان گریزندگی و سبکی ولطف هوا می‌بخشد وحکم شبحی میدهد که از بادی سخت بیم بر طرف شدن آن میرود. سخنان

پخته و پر از فکر او که غالب درجمله‌های کوتاه وصریح وروشن بیان میشد نمودار گوینده‌یی بود که کلمات و عبارات فراوان از میان سخنانی که خوانده و گفته بر گزیده باشد . جمله های او باسکوتهای ممتد گسیخته میشد و گویی منظور ازاین فواصل آن بود که وقت نفوذ وتأثیر بدانها داده شود. سخنان خودراچنان باخوشروئی ولطف میآمیخت که هرلحظه چون بالهای سبك ولطیفی آهنك صعود میکرد بی آنکه از بار سنگین و سنگینی مداوم افکار خستگی وفشاری بر شنونده تحمیل کند .

۷٤

پس ازچند روز باین پیر محبوب ودانشمند انسی تمام گرفتم . آرزو داشتم که اگر بپیری رسم مانند او شوم وتنها یك امر دراو مایهٔ رنج من میگشت وآن نزدیکی سریع او بمرك ولی عدم اعتقاد وی بخداوند بود . غور درعلوم طبیعی که تنها متکی بر حواس است وی را بر آن میداشت که هر چه را از تحت حواس او خارج بود از شمار علوم بیرون کند. هرچه محسوس نبود در نظر او وجودی نداشت و هر چه تحت قوانین ریاضی درنمیآمد و قابل شمارش نبود پیش فکرش ازحلیهٔ تحقق وثبوت عاری بود . درنظر او ماده و عدد جهان خلقت را تشکیل میداد. اعداد را بمنزلهٔ خدا وحوادث وآثار طبیعی را بمثابهٔ مکاشفات والهامات وطبیعت را بجای انجیل وتورات و غرائز وفطرت را در حکم ملکات عالیهٔ اخلاقی میشمرد. امانمیدانست که همهٔ اینها اعم ازاعدادو محسوسات وطبیعت وملکات عالیهٔ اخلاقی جملگی علائم وآثار گوناگونی هستند که بر پردهٔ خلقت نقش بسته و سراسر آنها را معنی « الوهیت » است. روح وی ازآن ارواح بلند ولی سر کش بود که باسرعتی عجیب از

پله ها و درجات علوم بالا میروند اما هیچگاه نمی خواهند از آخرین درجهٔ آن که بخداوند منتهی میشود قدمی فراتر نهند !

۷۵

پس ازچندی، این پدرثانوی چنان بامن مأنوس شد که عزم کرد بامدادان در کتابخانهٔ خود درسهایی ازعلوم عالیه که ویرا بدان‌شهرت و عظمت رسانده بود بمن دهد ومن هر بامداد نزد او میرفتم وژولی نیزدر همانوقت بخدمت اومیآمد . از نشستن این پیر در میان آن آثار علم و فلسفه ومعارف بشری وبیان رموز وحقایق‌طبیعت‌وفکر ـ جوانی که پشت سراو ایستاده وزنی جوان وزیبا یا فلسفه یی مجسم که بهمشاگردی آن طالب علم جوان برخاسته بود : منظره یی عجیب ومؤثر بوجود میآمد . ژولی کتابها را برای ما میآورد وورق میزد وفصول را بما نشان میداد ، ازمیان انبوه کتب عبور میکرد ومرا در هر امر یاوری مینمود ، گویی میخواست ازاینراه روح کسی را که شیفتهٔ وی بود بنور علم روشن کند وآنگاه بسوزاند و سپس بآخرین حد عشق راهبری نماید .

درمدتی اندك مسائلی را فراگرفتم وفهمیدم که درسال‌های ممتد تحصیل‌خشك خود برآنهادست نیافته بوده وتنها برخی ازصبحها سستی حالت استاد پیر ما موجب تعطیل دروس میشد .

۷۶

اما من همه شب آنجا میرفتم تا قسمتی ازعمر را در مکالمهٔ با کسی که بتنهایی‌روزوشب وجان وعمرمن بود بگذرانم . ولی‌همچنانکه

گفته‌ام تا همهٔ مزاحمین از نزد او نمیرفتند آهنك خدمتش نمیکردم و گاه ساعات طولانی بر روی پل یا کنار سدّ رودخانه، گاه در حال حرکت و گاه در توقف میماندم و بیهوده انتظار گشوده شدن تمام یا نیمی از دریچهٔ داخلی را میکشیدم که برحسب قرار بین الاثنین نشانهٔ دعوت من بود. چه بسا از امواج بطیء رودخانهٔ سن را که زیر طاق های پل فروغ لرزان ماه و پرتوی را که از پنجره های شهر میتابید با خود میبردند، در حال عبور نگاه کرده ام. بازنك ساعتهای کلیسا های مجاور یا دور دست چه ساعاتی را شمرده و بر کندی و گاه بر سرعت آنها لعنت فرستاده ام. روز های سعد و نحس بسیار بود چنانکه گاه بی‌آنکه لحظه یی در انتظار بسر برم نزد ژولی میرفتم و پیش او جز شوهرش را نمی‌یافتم که ساعات را باحکایات سرگرم کننده وسخنان شیرین میگذرانید تا آمادهٔ خواب شود. گاهی هم نزد او جز یك یادوتن از دوستان خانگی را نمی‌یافتم که برای مدت کوتاهی نزد او میآمدند تا اخبار روز را باطلاع وی برسانند. غالب این دوستان از نمایندگان مجلس و خطبای مشهور مجلسین بودند مانند: «سوآرد[1]» و «بونالد[2]» و «مونیه[3]» و «رینوال[4]» و «لالی‌تولندال[5]» و «لنه[6]». مرد اخیرالذکر بهترین نمونهٔ تقوی و فصاحت عهد قدیم بود که من در تمام عهد معاصر خود دیده و مورد اکرام قرار داده‌ام. وی

۱- Suard ناقد و روزنامه نویس بزرك (۱۷۳۳—۱۸۱۷)

۲- Bonald (Louis de ...) نویسندهٔ معروف سیاسی فرانسه از طرفداران حکومت مطلقه (۱۷۵٤—۱۸۵۲)

۳- Mounier

٤- Raynevał

۵- Lally-Tollendal

٦- Lainé سیاسی وخطیب بزرك فرانسوی(۱۷٦۷—۱۸۳۵)

از حیث قلب و زبان و هیأت ظاهر درست برومیان میمانست و از آنان چیزی جز جبه یی که می پوشیدند کم نداشت و اگر چنین میبود وی «سیسرون» و «کاتن» عصر خود میشد. «لنه» با چند نگاه و چند کلمه مرا شناخت و بمزیت من پی برد و بعد ها استاد من شد. اگر میخواستم روزی خدمتی بمیهن کنم یاعهده دار خطابه‌یی شوم اوچون نمونه‌یی از میهن پرستی و فصاحت در نظرم جلوه گر میشد که من نه تنها نیروی همسری با او نداشتم بلکه تنها میتوانستم از دور بر اثر گامهای او قدم نهم و از وی تقلید کنم.

اینگونه مردان ژولی‌راپیاپی ملاقات میکردند. ژولی دراینحال بر نیمکت خود تکیه میکرد ومن بانهایت احترام وسکوت در گوشه یی از اتاق، دور ازاو می‌نشستم و بسخنان آنان گوش فرامیدادم و درباب آن گاه باثبات وگاه بنفی باخود فکر میکردم لیکن بندرت سخن میگفتم مگر آنکه ازمن سؤالی کنند ویا با صدایی خفیف جملاتی کوتاه بیان کنم. من همواره با داشتن اعتقاد کامل بعقاید خویش نسبت باظهار آنها درخود احساس زحمت فراوان میکردم. این مردان سنّاً و علماً در نظر من بسیار برتر از من مینمودند. احترام بسن و نبوغ و شهرت یکی از اجزاء طبیعت وفطرت من شده است چندانکه برتری از افتخار مرا خیره میکند ویك نام بلند ومشهورمرا دربرابر خود بزانو در میآورد ومن غالب اوقات براثر این حجب ارزش خود را ازدست داده ولی هیچگاه برآن حسرت نخورده ام. این حس برتری دیگران درجوانی وسایر ایام عمر بسیار مفید است زیرا کمال مطلوب را بزرگتر جلوه میدهد. اعتماد وغرور نسبت بخود نوعی بی ادبی در برابر طبیعت و زمان است. اگر این حس برتری وتفوّق دیگران ازمقولهٔ پندارهای باطل است لااقل

پنداری است که مایهٔ عظمت مقام آدمیت میگردد و بنابراین برپندار-هایی که ازمقام آدمیت میکاهد رجحان دارد .

اینان در نخستین ملاقات بمن چندان توجهی نمیکردند ومیدیدم که گاه بجانب ژولی خم می‌شدند و آهسته ازودرباب من چیزی میپرسیدند. قیافهٔ متفکرانه وحجب فراوان ووضع من آنانرا هم متأثر وهم‌خشنود میساخت وازینروی بی‌اراده بمن نزدیك میشدند و بامهری تمام‌سخنانی بمن میگفتند واین‌درحقیقت تحریض من بود بورود درمکالمات‌ایشان ولی من ازراه حقگزاری تنها سخنانی کوتاه درجواب ایشان می گفتم‌و زود بسکوت خود باز میگشتم تامبادا سخن بدرازا کشد و رفتن ایشان بتعویق افتد . زیرا ایشان درچشم من چون حواشی تصویری بودند که از آن میان تنها دیدن صورت مراد بیننده باشد . آری تنها منظور من از آن مجلس دیدار چهره و شنیدن سخنان وشهود روح کسی بود که وجود حاضران ازو محرومم میداشت .

۷۷

چون این حاضران میرفتند شادی عظیمی روی بمن میآورد و در دل ضربانی سخت احساس میکردم . شب در این هنگام بدیرگاه میرسید ولی هرچه عقربه های ساعت بدوازده نزدیك‌تر میشدند آرامش روحی‌ما نیز بیشتر میگشت. ازاین پس جز آوای درشکه که گاه ازخیابان بگوش میآمد وبا صدای خرناس دربان‌پیر که برروی یکی ازنیمکتهای دالان درپایین پلکان بخواب رفته بود، آوازی بگوش نمی آمد .

در آغاز بی‌آنکه سخنی گوییم بیکدیگر مینگریستیم زیرا از

عظمت سعادت خویش سخت دچار حیرت بودیم . آنگاه بمیزی که ژولی برآن بکار مشغول بود نزدیك میشدم . کتاب ازدست او میافتاد ، نگاه پرعشق ما بیکدیگر دوخته و لبان سوزان ما از هم باز و دلهای هر دو بهم نزدیك میشد . کلمات چون آبی کثیر که ازمنفذی کوچك فرو چکد روح ودل را درفشار خود میگذاشت وآنگاه با تردید از لبهای ما بیرون میآمد وسپس افکار ما را پاره پاره درفضا فرومیدوانید . از میان رازها و نیازها وسخنان بی‌پایانی که میخواستیم باهم درمیان نهیم نمیدانستیم کدامیك را برگزینیم و حتی گاه چنان بحیرت و تردید میافتادیم و رازهای گوناگون چنان بفکرودل هجوم میکرد که ناگزیر مدتی خموش وحیرت زده برجای میماندیم. آنگاه اوآرام آرام بتراوش رشحات فکر که نخستین بارمیخواست بردریای اندیشه‌وعشقم فروچکاند آغاز میکرد و این کلمات نیز کلمات دیگری را اندك اندك بدنبال می کشید وچون لحظه یی میگذشت سخنان وی مرا نیز بسخن می‌آورد بعین چون کودکی که در شتاب ونشاط خویش دیگری را نیز با خود بزمین زند ـ وسخنان ما لحظه‌یی بی‌هیچ نظم بهم می آمیخت . گویی هریك ازماميخواست دربیان افکاری که دنبال سخنان دوشین یا نامه‌های صبحگاهی داشت بر دیگری پیشی گیرد . این حالت عجیب آخر کار بسرخی چهره وتبسمی درلبان ما ختم میگشت و درآرامشی که بر اثر آن پدید میآمد درلبها قدرت بیان سراسر سخنان پدیدار میشد .

این سخنان راچیزی جز انتقال عواطف واحساسات یکروح درروحی دیگر ومبادله‌یی ازحقایق درمیان دو وجود نمیتوانستند نامید . هیچگاه دوموجود بدینگونه درقبال‌خویش پرده‌ازدلهای‌هم برنگرفتند وسراپای

عواطف خویش را بیکدیگر نمودند .

این تجرّد روح بنوری میمانست که همه چیز را در برابر چشم آشکار کند و بیاری آن بتوانیم باظهار عشقی پاك که مارا ازحد علائق وآلودگیها فراتر میبرد، نائل آییم . آن عشق همراه این انوار و این اشکها درروح بسط می‌یافت ولحظه بلحظه‌صفتی‌عالیتراز تجرّدمیپذیرفت. پیری‌را در اوراهی نبود وهرروز اوچون نخستین ساعت بشمار می‌آمد. دراین عشق تمام لحظات یکسان وشبیه بلحظه یی بود کـه عشق در دل آدمی رخنه میکند . این گلبن روح ما را نه ذبـولی در کار بود و نه زمستانی پس ازبهار ، بلکه سراسر ایام گلهای وی شکفته و بوی خوش آن متصاعد و رونق وریعانش آشکار بود ، زیرا چشم آز وطمع ازآن دوخته ومیوهٔ آن همیشه بربار بود .

۷۸

دراظهار این عشق ازهروسیله‌یی که خداوند برای ارتباط ارواح بدانها بخشیده است یاری میجستیم . نگاه چشم باانوار پاك و مجردی که از روح درآن نهفته است ، رازهای نهانی برما فرو میخواند ـ بستن مژگان که درست بحفظ خیال وتصویرچهرهٔ محبوب دردل شباهت‌دارد، بما درس عشق می آموخت ـ آه سوزان و نالهٔ جانبخش از دلها پرده برمیداشت. سکوت های طولانی امواج مهررا ازدلی بدلی دیگر میبرد وسرانجام سخنانی بی‌پایان که نفس‌را بشماره میافگند وزبان را ازبیان باز میدارد و درگفتن آن گوینده لحظه‌یی باخویش نیست تاحالتی را که‌ازگفتار بیرونست شطری بیان‌کند : چون آینه‌یی سراپانماسراپای

عشق را برما مینمایاند!

ساعتهای فراوان‌دراین حالات وسخنان بسرمیبردیم ودراین‌اوقات آرنجهای ما برمیز کوچك ژولی تکیه داشت ونگاههای مابیکدیگر می آمیخت. زمان رادر برابر ماارزشی نبود چنانکه ساعات متمادی را دمی بیش نمی پنداشتیم وچون برساعت مینگریستیم گمان میبردیم که دقایق آن بسرعت کلمات ما گذشته است وهم اکنون هنگام جدایی را اعلام خواهد داشت.

در این میان سؤال و جوابها وراز ونیازها داشتیم. سخنان مـا بدشواری شنوده می شد، انفاس ما حقائقی را که زبان عاجز بود شرح میداد، پنهانی ترین عواطف باطنی خود اعتراف میکردیم، از سعادتی کهمارا چنین بهره دربر گرفته بودشگفتیها وحیرتهامیکردیم وسرانجام یکباره باهم برمیخاستیم وفریاد برمیآوردیم: ما ازیکدیگر جدانیستیم! ماجز یك روح در دو بدن نتوانیم بود! که میتواند بآن دیگری «تو» گوید؟ که رایارای گفتن «من» است؟ «من» درمیان نیست! «تو» سخنی بیهوده است! وتنها «ما» در میانه وجود دارد! وچون یکدیگر رادراین سخنان هم آواز میدیدیم از شوق برزمین میافتادیم واز اندوه اینکه یکروح واحد را دو جسم چنین از یکدیگر جدا کرده است دیری میگریستیم.

۷۹

گناه، بلکه غالب اوقات چون دختری جوان که هنگام عبور مروارید های گرانبهای گردن بندش فرو ریخته باشد واو قدم بقدم باز گردد ودیدگان رابرزمین بدوزد تایکایك آنهارابجوید وجمع کند،

با دقتی فراوان جملهٔ امکنه و حوادث و ساعـاتی را کـه موجد عشق ماشده بود بیاد میآوردیم چه با فراموشی این ساعات و مناظر بیم آن داشتیم که خاطرهٔ عزیز عشق‌را از کف دهیم. ذکر کوههای ساووآ، درهٔ شامبری، آبشار ها، سیلگاهها، دریاچه، چمنهای سبز وسایه های درختان بلوط، انواری که ازمیان شاخها می‌تابید، آسمانی که ازخلال برگ درختان دیده میشد، فرش زمردین سبزه یاچادرسیمین برف که برروی زمین گسترده بود، نخستین دیدار هـای اتفاقی مـا درمیان کوهستان، حدسهایی که دربارهٔ یکدیگر میزدیم، تصادف ماپیش ازآشنایی برروی دریاچه، حالت زلفان‌سیاه‌او درورزش باد، عدم توجه واعتنایی که دراوایل امرنسبت باو داشتم، نظرهای پنهانی‌من، اسراری ازعشق ابدکه پیاپی بریکدیگر عرضه میداشتیم، روز شوم طوفان وبیهوشی، شب دعـا و استغاثهٔ من در قبال مرگ و در دریای اشك، بازگشت مابایکدیگر در آن خیابان دراز در حالی که دستهای او در دست من بود، اشکهای گرمی که بردستهایم فرو می ریخت و من آنرا برلبان خویش مالیدم، اولین سخنانی که بیکدیگر گفتیم، سعادتی کـه در کنارهم داشتیم، جدایی... وهمه چیزدیگر: همیشه وردزبان مابود.

از این تفاصیل بهیچ روی سیر نمیشدیم وچنان می پنداشتیم که این‌سر گذشت‌ازدیگری باشد، غافل‌ازآنکه‌برای‌ما درجهان جزما کسی نیست! ای کنجکاوی زوال ناپذیر عشق، تومایهٔ صرف بیهوده و بی‌ثمر اوقات نیستی بلکه تو عین عشقی که تماشای آنکه محبوب اوست مایهٔ ملال وی نمیشود ونمیخواهد هیچیك ازتأثرات، یك تارمو، یك‌مژه، یك لرزش، یك سرخی‌وپریدگی‌رنگ، ویکی‌ازانفاس‌آنکس‌را که دوست دارد منسی ومتروك بگذارد تادلیلی برای دوستداری بیشتر دردست او باشد

وباهریك ازاین یادگارها وسیلهٔ تازه‌یی برای اشتعال کانون اشتیاق بیابد که حتی از سوزش خویش هم درآن لذّت میبرد.

۸۰

گاه «ژولی» باغمی فراوان گریه‌یی تلخ میکرد. زیرا باتصور مرگ خویش درمی‌یافت که اندکی بعد ازو دردیدهٔ خود جز شبحی نخواهم داشت. بااین تصور سخت برخود میلرزید واز اینکه عشق او هیچگاه مایهٔ سعادت من نخواهد شد برخویشتن خشمگین بود ومیگفت: «ای کاش هم از کودکی میمردم چه برای توجز مایهٔ عشقی تلخ و رنج آور وشیفتگی وعذابی سخت نخواهم بود ! ای خدای بزرگ، سرنوشت مرا باچه سعادت عظیم ودرعین حال باچه محنت بزرگ درهم آمیخته یی ! ای کاش که در عشق جان بسپارم زیرا درمرگ سعادتی بیشتر از حیاتی خواهم داشت که جزمایهٔ آلام ومشقات وتباه کردن گوهر جوانی تو نیست !»

امامن دستهارا ازبرچشمانش نگاه میداشتم تااشکهای وی برانگشتانم فرو ریزد ودراین حال میگفتم: «درقبال این سعادت بزرگ ناسپاسی مکن و ازین فکر پست خویش دربارهٔ کسی که خداوند لیاقت دوستداری توانش داده است دست بدار. آیااین اشکهای گرم که ازچشم توبردستهایم فرومیچکد دریای مهر و سعادتی نیست که سراسر عشقهای پستی که بمحروم بودن من ازآن افسوس میخوری درآن نابدید شود؟ آیا ازتوجز این رنج ومحنتی که بردل هردو ماست چیزی طمع کرده‌ام؟ مگر این محنتها و رنجها مارا بپاکی و تجرد نمی کشانند؟ هیچگاه بابخت خود

ازینکه بیاری توو برای تواز علائق بشری فارغم ساخته است ، شکوه‌یی کرده‌ام؟من تراچون زنی که درمیان دستهای فانی و ناپایدارمیفشرند دوست ندارم بلکه ترا بنام مظهرمجرد ومقدسی اززیبایی محض میپرستم. آیااین آتش آسمانی که درمن افتاده است امیال پست عادی مرا ازمیان نمیبرد ؟ آیااین آتش درمیان‌شعله های خویش یکباره تغییرم نمیدهد! وآیا این شعله هاچون روح تو که خود برافروزندهٔ آنهاست مجرد و پاك نیستند!آه ای«ژولی» بخویشتن عقیده‌یی نیکترداشته باش واز رنجهایی که‌بگمان‌خویش برمن بارمیکنی رنجور مباش وگریه مکن ! چه من بهیچ روی رنج نمیبرم وحیات من نصیبی وافرازسعادت وآرامشی محض و خوابی‌خوش است که رؤیاهای آنرا بجملگی تو تشکیل میدهی ! تومرا بوجودی دیگر مبدل ساخته‌یی . رنج بردن درراه توتنها چیزیست که یکقطرهٔ دیگر بردریای سعادتی که درآن‌غوطه ورم تواندافزود . چنین رنجی را باید رنج گفت یاراحت وخرمی ؟ چنین حیات ، بحقیقت مرك است . امامرگی که دراین حیات پست چند سال بیشتر میرسد تازودتر بعمری آسمانی وحیاتی درعالم بالامنتهی گردد ! »

۸۱

اواین سخنان‌را می‌پذیرفت ومن‌نیز آنرا درحال گفتن باورمیداشتم و سرانجام پس ازاین مکالمات یکدیگر راترك میگفتیم اما از آخرین نگاه و آخرین سخنان ما او یادگاری با خود میداشت و من خاطره‌یی باخویش میبردم تااثر آخرین نگاه وطنین واپسین کلام وسیله‌یی برای ادامه حیات ونیروی انتظار ، دریك روز طویل تواند بود .

چون از آستانهٔ درمیگذشتم ، میدیدم که پنجرهٔ اتاق را گشوده و

میان گلدانهای آن بآرنج تکیه کرده و نظر برمن دوخته‌است تادرمیان ابخرهٔ رودسن ناپدید شوم و تنها شبحی‌ازمن درمیان آنها پدیدار باشد. هرهشت پاده قدم بجانب اوباز میگشتم تاروح خودرا همراه نگاه و آه خویش که او را ترك نمیتوانستند گفت، بسوی وی فرستم. بگمان من وجودم دراین هنگام دوبهره شده بود: یکی روح که میخواست در کنار اوباشد ودیگری جسم که چون آلتی بیجان ازمیان ظلمت کوچه های خالی بمهمانخانه راه میجست تاآنجا استراحتی کند.

۸۲

ماههای زمستان تنها در این تأثرات ما ومطالعات من گذشت ولی اندك اندك بنهایت میرسید وآثار بهار کم کم پدیدار میشد. دوست‌من «کنت» بامر مادرش مراجعت کرده ومرا در اتاقی که بمن داده بود تنها گذاشته وچون میخواست درپاییز باز گردد کرایهٔ یکسالهٔ آنرا پرداخته ودرغیبت خویش نیز ازمهمان نوازی دریغ نکرده بود. عزیمت کنت در من مایهٔ تأثری سخت شد چه‌دیگر کسی‌نداشتم تابا او ازژولی سخن گویم وچون درسوزدل بادیگری شرکت نمیتوانستم کرد سوزی سخت‌تر از هرگاه در دل غارت زدهٔ مستأصلم پدید آمد. اما این سوز مایهٔ سعادت بود ومن‌بازبتحمل آن قادربودم ولی بزودی این‌سوز بدردی جانگزای مبدل شد که بکسی حتی محبوب خویش نیز یارای گفتن آن نداشتم.

مادرم بمن نوشت که خسارات سخت مالی پدر ومشکلات داخلی خانوادگی چنان بدو روی آورده است که ناگزیر نیمی ازمخارج تو خواهد کاست تاباتحمل زحمات‌ازعهدهٔ پرورش وتربیت شش‌طفل دیگر

برآید. میگفت که بایابد در پاریس بتهیهٔ شغلی مناسب پردازی ویـا اصولا بخانهٔ پدری بازگردی وچون مابافقر وتسلیم بسازی. امااین‌مهربان وفادار ازتسلیت من در چنین حالتی نیزباز نمی نشست واز سعادتی که دیدار من برای اوحاصل میکرد آگهیم میداد ونیز منظرهٔ کار هـای زراعتی وزندگی سادهٔ روستایی را پیش‌چشمم آشکار میکرد. ازجانب دیگربرخی ازدوستان که درنخستین‌ایام خوشگذرانی‌های‌من بامن بسر میبردند چون مرا درپاریس‌ملاقات کردند، ازفقری که بدیشان‌روی‌آورده بود شکایت بمن‌آوردند ویاری خواستند وبدین ترتیب اندك اندك‌آنچه را از راه قناعت گرد آورده بودم تا بتوانم برمدت اقامت خود درپاریس بیفزایم از چنگ من بدر بردند و ازینروی مایه بنهـایت میرسید. پس برآن شدم که ازراه شهرت بتهیهٔ مکنتی نائل‌آیم.

یك بامداد پس‌ازآنکه میان‌حجب وعشق من‌جنگی ومناقشه‌یی سخت درگرفت سرانجام عشق برآزرم چیره شد. پس دفتر اشعاری را که سابقاً نامی ازآن بردهام باخود برداشتم. این‌آخرین امید من بود. بااین دفتر عزم یکی‌ازناشران بزرگ کتب که خود نیزنویسنده‌یی نامی بود، کردم. چون بکوچهٔ «یعقوب» وخانهٔ ناشر رسیدم، تردیدی سخت درمن راه‌جست میبایست باقدرتی ازدروارد شوم وباقدرت دیگرازپله‌ها بالاروم وبا قدرتی نهائی زنگ اتاق اورا بزنم اماامیدیدم که وجود عزیز ژولی ازدنبال آشکاراست ومرا بدین اعمال تحریض میکند. پس‌جرأتی بخوددادم وسرانجام باتاق ناشر وارد شدم.

این ناشر مردی کامل بود. قیافه یی روشن و تاجرانه ولهجه‌یی صریح ومشخص داشت ومانند کسانی بود که قیمت وقت رانیك میدانند. مرا بادب بذیرفت واز مقصودم سؤال کرد. از شرم مدتی سخنان بریده

و مبهم گفتم و گمان میکردم هرچه بیشتر وقت داشته باشم بیشتر بتهیهٔ شجاعت قادر خواهم بود وآخر دکمه های لباس را باز کردم ودفتر را بیرون آوردم وبادستی لرزان وخضوعی تمام بناشر دادم و گفتم این اشعار رامن سروده‌ام ومیخواهم منتشر کنم که اگر باعث افتخار من نشود لااقل توجه و نیک اندیشی ادبای نام آور ومتنفّذی را بمن معطوف کند. و نیز گفتم فقر مرا از چاپ کردن این مجموعه باز میدارد و اکنون بخدمت اومی آیم تا تقاضای انتشارش را بکنم.

ناشر بااستهزائی آمیخته بمهر تبسمی کردوتکانی بسرداد ودفتر را گرفت و برمیز نهاد و گفت که پس‌از هشت روز برای دریافت پاسخ نزد اوروم.

این هشت روز بنظرمن هشت قرن آمد. مکنت، شهرت، تسلی یا تأثّر مادر بیچاره، عشق وحتی حیات و ممات من در دست این ناشر بود. گاه گمان میکردم که اونیز باهمان مستی وشوری که من این اشعار را سروده‌ام بخواندن آن میپردازد واشکها وقطرات خون وحتی پاره های دل و روح مرا درآنها خواهد یافت و گاه نیز از اینکه باامیدی موهوم نشانهای ضعف خودرا بدیگران نموده‌ام سخت شرمگین میشدم ولی بهرحال امید برخیالات دیگر غلبه داشت وساعت بساعت مرا بخوبشتن بوقتی که ناشر معلوم کرده بود نزدیک میساخت.

۸۳

درروز معهود آهنگ خانهٔ ناشر کردم. چون ازپله هابالا میرفتم دلم بسختی میزد چنانکه دیرگاهی پشت درماندم وجرأت زنگ زدن نداشتم. آخر کسی از اتاق خارج شد و در بازماند و من ناچار بدرون

رفتـم . ناشر بمن اجازهٔ نشستن داد ودر ضمن جستوجوی دفتر گفت : «اشعار شمارا خواندم ، این اشعار دور ازمهارت نیست ولی از تتبع وتحقیق خالی است . سخنانت بهیچیك از آثار واقوال گویندگان ماشبیه نیست و بهیچ روی نمیتوان دانست زبان و افکار و تصورات آنها از کجا آمده است ونیز نمیتوان درهیچیك از سبکهای معین قدما قرارشان داد . این سبکهارا دور بیندازید زیرا از آهنگ وقاعده بیرونست ، ازاین تجدد های ادبی که قریحهٔ فرانسوی را ناچیز میکند دست بکشید وبرعکس آثاراساتید زبان مارابیشتر بخوانید . اگرشمارا بانتشار این اشعارتشویق نمایم بشما زیان رسانده‌ام واگر آنهاراخود چاپ کنم خیانتی بشما کرده ام!» بااین سخنان دفتر رابمن داد ولی من دیگر چیزی نگفتم ودفتررا زیر لباس پنهان کردم وازاو تشکر نمودم واز اتلاف وقت وی معذرت خواستم و باچشمانی اشك آلود و زانوانی سست ازپله ها فرودآمدم .

ای خداوند ! اگراین نیك مرد حساس ودوستدار ادب ازاعماق قلب آن‌جوان ناشناس که اشعار خودرابدوداده بود مقاصدش رامیخواند و در می یافت که حب جاه و مال او را بدینکار وادار نکرده واین عشق چیره دست بود که ویرا بدین گدایی وامیداشت : بیقین اشعار مرا چاپ میکرد وخداوند پاداش این‌خدمت را بوی میداد !

۸٤

با یأسی‌تمام و با حالتی باتاق خود بر گشتم که کودك وسکی که تنها همدم من بودند ازاین تأثر وسکوت شدید هراسناك شدند . سپس بخاری‌را روشن کردم و برگ برگ دفتررا درآن انداختم وچون آنرا درحال سوختن‌دیدم با حالی‌دردناك گفتم : «اکنون که نمیتوانی‌یکروز

ازحیات وعشق مرا بخری دیگر چه باك دارم که نام من باتو نابود شود . نام‌من درافتخار وعظمت نیست بلکه درعشق، این‌عشق‌محبوب وجانبخش، من‌است ! »

شامگاهان از اتاق بیرون رفتم و انگشتری الماس را که مادر مهربان وبیچاره بمن‌بخشیده بود با خود بردم . تااین‌وقت آنرا نفروخته وامیدوار بودم که ازطریق انتشار اشعارم ازفروش‌آن بی‌نیاز شوم وعین آنرا بمادر باز گردانم . چون این یادگار عزیز مادر را بگوهر فروش میسپردم بوسه‌یی پراز مهر بر آن زدم و اشکی گرم بر آن ریختم . این مرد نیز از حالتم سخت متأثر شد ودریافت که این از آن شخص منست و بدزدی تحصیل نکرده ام و آنگاه کـه او سی سکهٔ طلا در بهای آن میشمرد انگشتری چنان ازانگشت من‌افتاد که‌گویی‌عمری وجانی‌باآن از کف میرود و با اینکار بارتکاب جنایتی سخت و مدهش قیام میکنم . ازاین پس‌بارها حاضر بوده‌ام الماسی بیست برابر بهای‌آن الماس منحصر که پاره یی از دل مادر و یکی ازآخرین قطرات اشك وی و نور عشق او بود بدهم ولی‌آوخ که بازیافتن آن برایم میسر نشده ونمیدانم اکنون در کدامین انگشت است !..

۸۵

بهار فرا رسیده بـود . بامدادان مردم بیکار در سایه ها ضیای برگهاوهوای‌خنك وعطر آگین بلوطهای توئی‌لری[۱] بگذرانـدن اوقات مشتغل بودند . از فراز پل در افق شایو[۲] وپسی[۳] رشته‌های شوید و پرچین وسبز تپه های فلوری[۴] ومودون[۵] وسن کلو[۶] را مشاهده

Meudon–۵ Fleury–٤ Passy –۳ Chaillot –۲ Tuileries–۱
Saint-Cloud –٦

میکردم...این تلال سرزنشها وملامتهای غم‌انگیز بردل من‌میفرستادند. اینها تصاویر و یادگارهای طبیعت بود که من در شش ماه فراموششان کرده بودم. شامگاهان ماه باپرتو خویش برسطح‌امواج آرام رود خانه درخشیدن داشت. ستارگان رخشان از منتهای بستر «سن» راههایی نورانی در افق بازمیکردند و مناظری زیبا بوجود میآوردند که نگاه آدمی در آن سرگردان میماند و روح نیز بی هیچ اراده همراه نگاه میشتافت. پیشخان عمارات ودکانها و بالکانه ها وپنجره‌ها بگلدانهایی مزین بود که عطر گلهای آن حتی در مغز گذرندگان نیز نفوذ میکرد. گل فروشانی که در پشت پرده یی از گیاهان نو شکفته نشسته بودند دسته های گل یاسمن را چنان بحرکت میآوردند که گفتی میخواهند شهر را بیاری آنها خوشبو سازند. طاقها و میز های اتاق «ژولی» از گلدانهای بنفشه و گل برف و گل سرخ پوشیده بود و اجاق بخاری را بغاری از سبزه مبدل کرده بودند. این حالت طبیعی اتاق و این بوی و صورها را طبعاً بیاد محیطی میانداخت که در آنجا آنگونه تنها و آنهمه سعادتمند بودیم. در زمستان از بس که روزها تاریك و آسمان تیره و افق مظلم بود یاد آن مناظر زیبا ازخاطرما رخت بربسته بود و ما دراتاق حقیر خود گمان نمیکردیم که بیرون از ما طبیعتی وآسمانی وآفتابی باشد. ولی روز های زیبای بهار ما را ازین سهو بیرون آورد وبیاد طبیعت زیبایی که چندماه پیش‌عمری بشادی دردامن آن گذارنده بودیم‌افکند وبرآن‌داشت که‌بازبتماشای همین‌طبیعت‌درجنگلها ومناطق نامسکون اطراف پاریس برخیزیم چه گمان میکردیم که با گردشهای ممتد و دوگانهٔ خود در جنگلهای «فون‌تن بلو» و «ون‌سن»(۱) و

۱- Vincennes

«سن‌ژرمن» (۱) و «ورسای» (۲) همان مناظر جنگلها و آبهای آلپ را خواهیم یافت و یا لااقل همان آفتاب وهمان سایهها، همان‌شاخها وهمان وزش‌های نسیم را درآنها خواهیم دید.

بهار که رونقی بآسمان وجانی بگیاهان میداد شبابی و حرکتی قوی‌تر و کامل‌تر نیز بقلب «ژولی» میبخشید. رنگ رخسارش طراوتی بیشتر میگرفت و دیدگانش آبی‌تر و نافذتر میشد. سخنانش دلفریب‌تر و حرکاتش چابکتر و کودکانه‌تر گردیده بود، نشاط زندگی حتی در اتاق آرام و بی جانش نیز تکان و حرکتی در او پدید میآورد. هنگام غروب پرده‌های اتاقش‌را بالا میزد ودمادم نزدیك‌پنجره میرفت و برآرنج تکیه‌می کرد و باستفاده ازهوای مطبوع رودخانه وروشنی‌ماه و نسیمهای دلاویز میپرداخت.

وقتی بدو گفتم: «از میان روزهای سعادت و خوشبختی خویش چند روزی بروح خسود شادی و مسرتی بخشیم، در این هوای لطیف و انوار تابناك وسبزه‌های زمردین و دریای عظیم ومؤاج گیاهها که زمین را غرقه ساخته و فرا گرفته است، غوطه‌ور شویم و از آنها بهره‌یی برداریم! برویم وببینم که هیچیك ازموجودات بپیری گراییده و از آن آهنگهای جانبخش که بر کوهها وآبهای «ساووآ» برما فرو میخواند عدول کرده است؟»

واو درپاسخ من گفت: «آری، برویم واگرچه از شکار برعشق خود نتوانیم افزود ولی‌لااقل گوشه‌یی اززمین وآسمان را شهد سعادت دوموجود خواهیم‌ساخت. آن معبد عشق‌من که‌تنها در کوههای‌محبوب

۱- Saint-Germain

۲- Versailles

ساووآ بود اکنون هرجایی است که من با تو راه بپیمایم! » .

شوهر ژولی نیز مارا بگردش درجنگلهای زیبای اطراف پاریس ترغیب کرد و با مشاورت طبیبان امید داشت که هوای جنگل و آفتاب و راه‌پیمایی در دشتها نیرویی به‌ژولی باز دهند. کالسکه‌یی که در آن سوار میشدیم کاملا بسته بود تا کسی از آشنایان یا مردم ناشناس این زن زیبای دلفریب را با جوانی بسن من نبینند وبرما بتحقیر ننگرد چه من شباهتی چندان بدو نداشتم تا برادروی شمرده‌شوم. درابتدای جنگلی نزدیك پاریس ازکالسکه پیاده میشدیم و در « فلوری » و « مودن » و « سور» (۱) و « ساتوری» (۲) و « ون‌سن » دوردست ترین و درازترین دره‌هارا که بسبزه و گل‌مستوربود وجزهنگام‌شکارشاه، هیچگاه پایکوب سم اسبان نمیگشت انتخاب میکردیم. در این دره‌ها تنها کودکان یا زنان بینوایی را سر گرم کندن کاستنی می‌یافتیم ویا گاهگاه بگوزنانی مصادف میشدیم که بچرا مشغول بودند وچون مارا میدیدند دربیشه‌ها ازنظر پنهان میشدند. ما درسکوت راه میپیمودیم، گاه یکی‌ازدیگری پیش بودیم و گاه دست او در بازوی من قرارداشت. با یکدیگر سخن ازآینده میگفتیم وازسعادتی که‌باداشتن قطعه‌یی ازآن اراضی نامسکون یا خانه‌یی کوچك در زیر یکی ازآن کاج‌های کهن حاصل میشد، بحث میکردیم. گاه‌نیز گلی‌اززمین‌می‌چیدیم‌و بیکدیگر میدادیم‌و باآن نگاهها، آهها، یادگارها، رازهاو نیازها همراه میکردیم واین نشانهای‌زیبای‌عشق مارااز‌فراموش کردن‌سخنان‌شیرینی که میخواستیم همیشه درخاطر نگاه داریم، بازمیداشتند.

۱- Sèvres

۲- Satory

در کنار دره وسایهٔ درختان می نشستیم و کتابی می گشودیم و بخواندن آن سعی میکردیم ولی هیچگاه بآخر صفحه نمی رسیدیم چه مطالعه در کتاب احساسات و عواطف خویش را بمراتب براین کتابهای دیگر ترجیح میدادیم . چون گرسنه میشدیم بخانهای روستایی می رفتیم و اندکی شیر و نان میخریدم و با ژولی میخوردم . هنگام غروب بپاریس برمیگشتیم و من ژولی را که از شادی های روزانه سرمست بود بخانه میرساندم و خود باتاق خویش بازمیگشتم و شامی به بی میلی میخوردم وچراغ را برمی افروختم و آنقدرساعت میشمردم تاهنگام مراجعت بنزد ژولی فرا رسد .

۸۶

روز دیگر نیز همین راهها را پیش میگرفتیم . بسا درختان که در این جنگل‌ها با چاقوی خود آثاری برتنه یا پایه هایشان گذاشتم تا همواره یارای شناختن آنها را داشته باشم .

این همان درختانی هستند که او در سایهٔ آنها آسوده و برپای آنها لحظه یی ازحیات را گذرانده ویا پرتوی از نور خورشید ونفحه یی از روایح جنگل را احساس کرده است . هر که از این درختان بگذرد خواهددانست که اینها ستون‌های معبدی هستند که پرستندهٔ آن برزمین و معبودوی در آسمانها جای دارد ! من هرسال هنگام بهار یك یا دوبار بدیدار آنهامیروم وچون بضربهٔ تبر ازپا درآیند گمان میکنم پاره یی ازدل من ازجای بر کنده شده است .

دربلندترین ودورافتاده‌ترین قلهٔ پارك «سن کلو»[1] درمحلی که تپه بهیأت گنبدی درمیآید وبدو دامنهٔ متقابل منتهی میگردد از التقاء سه‌خیابان درازمیدانی پدید میآید. چون این سه خیابان درآن موضع بهم میرسند چمن وسیعی بوجودمیآورند . این نقطه برراه «ورسای» ودرهٔ رود «سن» مشرف ومحاط بسه‌جنگل است که ازسه‌جانب در راهها پیش میآید . درختان این جنگلها چمن را بسایهای درازخود میپوشد و در اینحالت چمن حکم حوضهٔ دریاچه‌یی میگیرد که سبزه های زمردین امواج آن باشد . اگر از این نقطه بدرهٔ « سور » بنگرند سبزه‌زارهای سراشیبی خواهند دید و نشیب آن نیزبدرهٔ«سن » درست بآبشاری‌میماند که ازسبزها بوجود آید وسرانجام بجنگلی که در بستر رودخانه‌است منتهی گردد . آنسوی درهٔ سن‌تپه های سبز واراضی مشجر « مودن » دیده میشود . این دماغهٔ مرتفع مناظری چنانکه دیدیم وصفا وطراوتی خاص دارد وبدین وسیله روحرا از آنسوی افق بجولان میتواندآورد و ماغالب دراین نقطه بتفرج میآمدیم .

دریکی از صبحهای اوایل ماه مه عزم‌این سبزه‌زار کردیم وزیر یکی ازدرختان مقابل چمن «سور» نشستیم . این صبح دررونق وزیبایی درست بآب دریایی شبیه بود که زیر دماغه های سبزجزیرهٔ «آرشی پل» ودر پرتو خورشید بامدادی قرارداشته باشد . سکوت وآرامشی عجیب

۱– Saint-Cloud از قراء واراضی نزدیك پاریس ورود سن.

براین چمن حکمروا بود و صدایی جزسقوط برگهای زمستانی کـاج بر زمین شنیده نمیشد. دسته هایی از مرغان نیزگاه براطراف آشیانهٔ خویش در شاخه های درختان پرواز میکردند و زمزمهٔ حشراتی کـه از نور آفتاب سرمست بودند بکوچکترین حرکـات سبزه ها وگلها شنیده میشد.

۸۸

جوانی ماواین تازگی وشباب طبیعت باهم سازشی بزرگ داشت ومیان این روشنی، گرمی، تازگی، آرامش، آواهای لطیف دلنوازو احساسات وعواطف ماتوافقی عظیم‌دیده میشد وما خودرا زیرآن‌آسمان زیبا وهوا وحیات وآرامش وسکونی کـه درآغـاز الهی مشاهده میشد بگونه‌یی دیـگر وباروحی وهیأتی جدید می‌یافتیم. دراین گوشهٔتنهایی و انزوا چنان بیکدیگـر بستگی وتعلّق داشتیم که افکار و عواطف ما خواهش‌واانتظاری‌دیـگر نمیتوانستنداشت ودلهای‌ماراسودایی دیـگر نبود.

نمیدانم‌تاکی برپای کاجها ودر کنارهمدیگرساکت‌وبیحرکت نشسته وسر رادر میان دستها پنهان کرده بودیم ولی چون سربرآوردم دیدم سایهٔ درختان که برروی مابود بسیار دورشده‌است. نگاهی بتوکی کردم واو نیز درهمین موقع دست از چشم برداشت ودر من نگریست وبی آنکه قدرت گفتار دراوباشد یکباره گریستن آغازکرد. من ازبیم‌آنکه خیالات آرام ویرا آشفته کنم‌آهسته و سراسیمه پرسیدم: «چراگریه میکنی؟» گفت: «ازذوق سعادت وشادکامی!» این هنگام باآنکه قطرات اشك برگونهٔ وی میدرخشید، برلبانش تبسمی برلطف نقش‌بست ودردنبال کلام خود گفت: «آری، ازذوق سعادت ولذتی که دراین‌ساعت

وزیر این آسمان ودراین منظره واین آرامش واین سکوت واین تنهایی باتو دارم! آری، این اتحاد کامل جانهای ما که برای دست یافتن بسر رموز یکدیگر بسخنی حاجت ندارند خود مایهٔ سعادتی عظیم‌است!... »

سپس اندکی خاموش ماند وناگهان رنگ چهره اش برافروخت چندانکه ازین حالت او برجانش سخت ترسیدم ولی زود ازین وحشت بیرون آمدم چه با آهنگی با شکوه وچنانکه خبری عظیم را دیرگاه پنهان کرده باشد گفت: « رافائل! رافائل! خدایی درجهانست!» گفتم: « وجود این خداوند را امروز که برتوبدین تحقیق ثابت کرده است؟» بابلند کردن سروعطوف ساختن چشمان دلربا واشك آلود خودبجانب آسمان جواب داد: « عشق!.. آری عشق که اکنون چون سیلی عظیم بقلبم روی آورد ومن اورا امروزبقوتی میبینم که هیچگاه ندیده بودم! دیگر در باب منشائی که ازآن سعادتی بدین عظمت بقلب روی میتواند آورد تردیدی ندارم و بر من ثابت شده است که این سر چشمهٔ سعادت و عشق در این خاکدان بی ثبات نیست و او را تباهی ونقصانی نتواند بود! آری، جهانرا خداوندیست و دربهنای این گیتی عشقی بی زوال وجود دارد که عشق ما تنها قطره یی حقیراز آن می تواند بود وما این قطرهٔ حقیررا سرانجام درآن دریای بیکران فانی خواهیم کرد. این‌دریای بیکران همان خداوند است! من اورا دیدم، احساس کردم وبیاری‌این سعادت بغایت آن راه جستم! رافائل، دیگراین تونیستی که من دوست دارم، واین من نیستم که محبوب تست، بلکه‌این خداست که چه من وچه تو من‌بعد میپرستیم وبدو عشق میورزیم! تو او را در من میبینی و من ویرادرتو مینگرم؛وماهردوان ازپس این قطرات اشك که سوزش‌دل را آشکار میسازد، براو نظر میکنیم! بگذار تا نامهای بستی که ازین

پیش بجذبات وانجذابات خود میدادیم یکباره نابود شوند ، بگذار این اسامی بی معنی که برعلائق خود مینهادیم از خاطر محو گردند ، چه غیر از یك نام را نیروی تعیین وتعریف آن نیست و این نام از کسی است که سرانجام از راه چشمان تو براو آگهی یافته ام ، یعنی : خدا! خدا! خدا !... خداتویی !.. خدا منم !.. خدا ماییم!.. واز این پس حسی که مارا بیکدیگر نزدیك میساخت عشق نیست بلکه نیایشی پاك ودلپذیر است! رافائل ، سخنان مرا درك میکنی ؟ تودیگر رافائل نیستی بلکه موضوع پرستش وخدای منی !»

پس با شوروجذبه یی عظیم از جای جستیم و ساقهٔ درختی را که برپای آن نشسته بودیم در آغوش گرفتیم وبپاداش الهامی که از فر از آن بر ما شده بود تقدیسش کردیم و آنرا درخت نیایش نامیدیم ! آنگاه آهسته از شیب « سن کلو » سرازیر شدیم تا بمحیط پرشور پاریس درآییم . ما، ژولی در این هنگام با دلی که نور ایمان بخداوند بر آن تابیده بود ومن با سروری که از پیدایی این سرچشمهٔ تسلیت وامید وآرامش در دل او داشتم بدین شهر داخل میشدیم .

۸۹

در اندك زمان مخارجی که هر روز باجبار همراه ژولی در این گردشها میکردم چنان نقصانی در وجوه من بدید آورد که جز ده سکهٔ طلا از حاصل فروش الماس مادر برایم باقی نماند و چون روز های معدودی را که با این مبلغ کم با ژولی بسر میتوانستم برد شمردم ، یأسی سخت بر من مستولی شد .

از اظهار فقر و بینوایی بمحبوب خویش شرمی فراوان داشتم. پیداست که ژولی باآنکه خود چندان ثروتمند نبود اگر حاجت خویش را براوعرضه میکردم هرچه داشت برمن نثارمیکرد ولی من از این امر نفرتی شدید داشتم چه عشق را بیش ازحیات میخواستم وازینروی مرگ را برزبون ساختن وپستی عشق ترجیح میدادم.

ازجانبی دیگرزندگی منفردی که زمستان دراتاق محقرخویش داشتم - مطالعات سختی که روزها میکردم - بیخوابی شب - وبالاتر از همه ملالتی که از خستگی روح بر قلب من روی آورده بود: جملگی درمن بضعف شدیدی منجر شد چنانکه دیگر با چهرهٔ بیرنگ و نزار خود درست بشعله یی که دردست فنا باشد شبیه بودم. ژولی بمشاهدهٔ این حال درمن، سوگندم میداد که اگرچه سعادت او در خطر خواهد افتاد بدیار خود باز گردم تا مگرآنجا نیروی جوانی را دوباره بکف آورم و طبیب خود را همیشه بمداوایم میفرستاد تا از این راه صنعت و علمرا درنگهداری جان وجسمم بیاری عشق خلاق بفرستد. این طبیب بلکه این دوست که «دکتره آلن»(۱)نام داشت مردی شریف و پاکدل بود وبرچهره‌اش نوری ازمهروعاطفت نسبت بدرماندگان مشاهده‌میشد. این نیکمرد که خود براثرعشق بیکی اززنان زیبای پاریس به «بیماری دل» دچارشده بود چون اندك ثروتی که کفاف معاش ودستگیریهای اورا دهد باخود داشت تنها بمعالجهٔ دوستان یابیچارگان می پرداخت. طبابت اوفی الحقیقه مهر و محبتی بود که با دستگیری و خیرآمیخته باشد تا بجایی که پیشهٔ وی برای او حکم فضیلتی پیدا کرده بود که بتسکین آلام ومشقات روح وتن عشقی سوزان داشته باشد و نور حیات و ایمان

---

۱ - Alain.

بخداوند را باخود یکجا درجسم وجان آدمیان ایجاد کند .

این دکتر « آلن » را چند سال بعد دیدم که چون مقدسان و پاکان در کمال آرامش جان سپرد... وی ششماه دربستر احتضار خفته بود وساعاتی را که میان او وجمال ابدی فاصله میافکند میشمرد... وسرانجام درمیان امیدها ونیکیهای خود چشم ازجهان بربست . پیش ازمرگ ثروت خویش را میان فقیران وبیماران تفرقه کرد وبی آنکه ارثی ازخود باقی نهد دریك اتاق محقر وبر تخت خواب بی ارزشی جان سپرد وبینوایان نعش اورا برداشتند ...هان، ای روح پاك، من هنوزهم برچهرهٔ تو تبسم وآثار نشاط باطنی را مشاهده میکنم! آیا آنهمه فضیلت برای توحکم خواب وخیالی داشت وآیا روح تومانند نوری که من از تصویر تو بازمیگیرم بنیستی وفنا گراییده است؟ نه، نه، خداوند صدیق ومهربان است! اوچون تو کسی را که طفلی را هم فریب نداده، بهیچ روی نفریفته وهرچه بر او نموده است راست و درست بود!

۹۰

طبیب با مهری تمام بکار من پرداخت چنانکه گفتی « ژولی » بهره یی ازعشق خودرا که برمن داشت بدوداده است . این طبیب مسیحا نفس بآسانی وبی آنکه ذره یی ازاطلاعات خویش را برمن آشکار کند بملالت وبیماریم پی برده وبرعشق شدید من آگهی یافته بود و آنگاه که سنگینی بارمرگ را بردوش جانم احساس میکرد بترك پاریس امر داد وبیاری ژولی واداربا طاعتم کرد چه هراسی را که ازمرگ من داشت براواظهار نموده بود . اما در این جدایی نور امیدی نیز در دل من باقی

گذاشت بدین‌معنی که‌فرمان داد چندی پس‌از توقف خود میان‌خانواده باستفاده از آبهای معدنی « ساووآ » بروم تا بژولی که بفرمان او بآنجا میرفت بپیوندم، اما حس خیرخواهی و نیك‌اندیشی وی ازاحساس‌عشقی که میان ما بود نفرتی نداشت‌واگرچه این آتش سوزان را نقص‌وعیبی میدانست اما بقدرت آن درتز کیهٔ نفس ما امید و اطمینانی عظیم داشت وازچهرهٔ او نسبت بمااغماض وعفو بشری‌ورحم وشفقت خداوندی‌پدیدار بود . آخر بحرکت راضی شدم و ژولی نیز عهد کرد که بزودی بمن بپیوندد ؛ اشکها ولرزشهای لب وسستی هایی که ازوداع من براوعارض شده بود خود بهترین گواه درستی پیمان او بود . قرار بر آن شد که تا ضعف جسم ازحرکتم باز نداشت پاریس‌را ترك گویم وروزهژدهم‌ماه مه برای حرکت معین شد .

چون روز فراق‌رااینهمه‌نزدیك دیدیم حتی ساعات هرروزودقایق هرساعت‌رانیزمیشمردیم‌ومیخواستیم سالهای متمادی را دریك‌ثانیه‌تمرکز دهیم تاسعادت چند ماهه‌یی‌را که ازیکدیگردورخواهیم بود تأمین کنیم. این روزها درعین شوروسعادت‌پرازسوزش یأس واطمات مرك بود وما در هرنگاه وهر کلام سردی«فردا»را که بما نزدیك میشداحساس‌میکردیم. اما اینگونه سعادتها را نمیتوان سعادت خواند بلکه باید تهذیب دل و شکنجهٔ عشق نامید .

تمام روزهای پیش‌ازعزیمت‌را وقف‌تودیع وبدرود گفتن کردیم.اما نمیخواستیم‌این‌وداع‌مادرزیرسایهٔ دیوارهایی که روح را محبوس‌میکنند یا درنظر مزاحمینی که دل را عذاب میدهند صورت گیرد ، بلکه آرزو داشتیم که زیرآسمان‌آزاد ، درفضایی وسیع ، درمیان انوار طبیعت ودر عین سکوت وتنهایی بدین کاره‌بادرت کنیم.زیرا طبیعت با تمام‌عواطف

بشر مشارکت میکند وچنانست که آنها را دریابد و بر همه راه چوید و بآسمانها برد تا بدرجهٔ الوهیت و پاکی محض برساند!

۹۱

صبح این روز در کالسکه یی که تا غروب کرایه کرده بودم بعزم تفرج باژولی حرکت کردم. شیشه ها و پرده های کالسکه رافروانداخته بودند ومادر کوچه های محلات بالای پاریس که بباغ محصور مونسو (۱) ختم میشود راه می پیمودیم. این باغ تنها تفرجگاه امرایی بود که آنرا دراختیار خود داشتند وجزبا جواز ورود کسی آنجا نمیتوانست رفت. این کارترا من بیاری یکی ازدوستان کودکی مادر خود بدست آورده بودم. انتخاب این محل خالی از جمعیت بدان سبب بود که میدانستم صاحبانش بسفر رفته اند و ورود بآن ممنوع است و باغبانان نیز برای گذراندن روز جشن وتعطیل از آن دور میشوند.

این دشت زیبا وعستور ازبیشه‌هایی که بوسیلهٔ چمنهاازیکدیگرجدا بودند، جویهای فراوان وآبگیرهای وسیع وابنیه وستون‌ها وخرابهایی داشت که بپیروی‌از کهنگی وفرسودگی سنگها روبانحداروشکستگی نهاده وسبزه وپیچاك چون‌پیراهنی آنها را درخود فروپوشیده بود. این باغ‌ویا خود این دشت پهناور راآنروز مهمانی‌جزانوارخورشید، حشرات، مرغان و ما نبود! ای دریغ که چمن ها و برگهای آن هیچگاه مانند آنروز باشك فراوان ما آبیاری نشده است!

هرچه‌آسمان مطبوع تر و شفاف تر بود و سایه ها و روشنیها در

---

۱ – Monceau

وزش نسیم تابستانی چون بال مرغی که از مرغی دیگر گریزان باشد بر سرسبزه ها با یکدیگر جدال میکردند ، وبلبلان آوازمست کنندهٔ خود را که درفضا طنین‌انداز بود رها مینمودند، و آب روشن درآینهٔ صیقلی خود گلهای میخك ومریم و پروانهای آبی‌را بنیکی منعکس میساخت، بهمان نسبت این نشاط وجمال بنظر مابیشترغم انگیزمی آمد واین شکوه بامداد بهاری با ابرهای تیرهٔ اندوه که برقلب ما سایه افکنده بود بیشتر مغایرت داشت . مجاهدات ما درتحسین این جمال طبیعت وزیبایی‌مناظر و درخشندگی گلها وروایح نسیم ، ودلپذیری سایها و تمام خوشیهای این منظره بیهوده ومحال بود چه سعادت دو عاشق و مسرات عشق‌ما در اینجا بخـاك نیستی سپرده میشد ! گاه از پی تماشا دیدگان را بر این مناظر زیبا میدوختیم ولی هنوز نگاهی ناکرده چشمها بزمین متوجه میشد !

برهیچ مکان قرار نمیتوانستیم گرفت چه هنوز برجایی ننشسته اضطرابی‌مبهم‌وتشویشی عجیب‌بترك آن‌مجبورمان‌میکرد و بجستجوی مکانی دیگر برمیانگیخت . ازیکسوی سایهٔ درختان و ازجانبی دیگر روشنی خورشید و اندکی دور تر زمزمهٔ آبشار و یا نالهٔ بلبلان بر فراز سرما درماهوس‌های تلخ وتصورات جانگدازی ببارمی آورد . آری، وقتی دل در تنگنای سینه اندوهناك باشد ، طبیعت زیبا و جانبخش نیز مایهٔ اندوه وعذاب‌خواهد بود ! جنت عدن نیز اگر وداعگاه دوعاشق می بود سرزمین عذاب ومحنت میشد !

سرانجام چون ازجست وجوی مکانی که از دست دل بدان پناه توان برد ، عاجـز شدیم نزدیك پلی بر کنار رود خانه اندکی دور از هم نشستیم و ایـن کار ما درست بدان میماند که حتی از صدای تنفس یکدیگر نیز رنج میبریم ویاخودمیخواهیم گرهی‌را که ازغم بردلداریم

و ناگهان بگریه خواهد انجامید، ازیکدیگر پنهان کنیم. دیر گاهی ساکت بر کنار جوی نشسته بر آب نیلگون مینگریستیم که آرام و آهسته اززیر پل میگذشت ودرمسیرخود گاه برگی از گل برف و گاه لانهٔ ویران پرندهیی که بادازشاخ فروافکندهبود، باخود داشت. ناگهان چلچله یی بیجان را با بالهای بیحرکت ومنخفض بر روی آب دیدیم. این پرندهٔ زیبای بهاری ظاهراً درحالی که میخواست قطرهیی آب بیاشامد درجوی افتاد و بالهای او نیز هنوز آن قدرت نداشت که ویرا از دست غرقاب نجات دهد. ازدیدن او بیاد چلچله یی افتادیم که یکروز ازفراز باروی قصری کهنه بر کنار دریاچه نزدیك پای ما بیجان بر زمین افتاد وچون فالی بد مایهٔ رنج وتأثرما گردید. مرغ بیجان آهسته ازنزدیك ما گذشت وزیر پل نا پدید شد. دراین هنگام چلچله یی دیگر دیدیم که چند بار با ناله وفریاد دورپل پرواز کرد وبال برچوب بست پل زد. با مشاهدهٔ این حالت بی اراده نگاهی بهم کردیم. نمیدانم دراین‌دو نگاه چه رازی نهان بود اما بیاد دارم که تأثروماتم این مرغ دلخسته چشمان ما را چنان باشك آغشت و دل هایمانرا ازآنگونه شکست که یکباره روی از یکدیگر برگرداندیم و آغاز ندبه کردیم. در این هنگام هر قطره یی از اشك قطرهیی دیگر را با خود می آورد و هر خیزش خیالی تازه درپی داشت و هر تعلیرمایهٔ تعلیری دیگر میگشت وهرناله بناله یی جدید منتهی میشد. چندبار کوشیدیم تامگر سخنی گوییم، اما شکستگی صدای هر یك بر خموشی دیگری میافزود تا بدانجا که تسلیم طبیعت شدیم: چند ساعت متمادی بگریه هایی تلخ تن در دادیم و آنچه دردل داشتیم ازدیده فروریختیم. سبزه ها بشك ما آغشته‌شد، زمین از آن سیراب گردید، خداوند قطرات آنرا شمرد وانوار خورشید آن را

بآسمان صعود داد . چون از این گریه ها برخاستیم دیگر عقده‌یی در دل نداشتیم اما دیدگان مارا پرده یی تاریك فروپوشیده بود چنانکه یکدیگررا نیك نتوانستیم دید. این خاطرهٔ شوم ، این دریای اشك‌واین سکوت دائم : آخرین تودیع ما را تشکیل داده بود . با این حالت از یکدیگرجدا شدیم وحتی جرأت آن نداشتیم که دیگربرهم نظر کنیم چه میترسیدیم از ضربت نگاه بیهوش بر زمین درغلتیم .

۹۲

فردای این روزمدهوش وخموش ودرحالی که سررا دربالاپوش نهان کرده بودم ، میان پنج شش ناشناس که‌بالذتی بسیار همواره از کیفیت شراب وقیمت غذای قهوه خانه سخن میگفتند بکالسکه‌یی پست خزیدم ودرتمام این‌سفر دراز وغم‌آور لب ازلب نگشودم .

مادربا محبتی چنان شدید ودل انگیزمرا پذیرفت که در کنار خویش حتی‌نفس وذات محنتم را سپید ونیکو حال کرد . برای این غمخوار مهربان چیزی جز تنی ناتوان و تأثری شدید بهمراه نبردم که بگمان اوحاصل بیکاری‌بود ولی من حقیقت آنرا ازبیم افزودن غمهای وی ازاو پوشیده میداشتم .

تابستان را تنها دردره‌یی‌منفرد میان کوهی صعب که پدرم را در آنجا مزرعه‌یی کوچك بود بسربردم . مادرم برای اعادهٔ صحت مرابدین مکان فرستاده وبدست زارعین مزرعهٔ مذکور سپرده بود تا از هواوشیر مطبوع آنجا بهره مند شوم . تنها سر گرمیم شمردن ایامی بود که بـا گذشت آنها میبایست دردره های عزیز ومحبوب «آلپ» بدیدار «ژولی»

بروم . نامه هایی که هرروز ازژولی میرسید ومن بدانها جواب میدادم ، بر اطمینان من می افزود وسخنان دل انگیز او خیالات شومی را که از آخرین تودیع در دل من مانده بود اندك اندك محو میکرد . تنها گاه جمله هایی مبیّن ناکامی ویأس که اتفاقاً از نظر محتاط او دور مانده و در میان آن نویدهای شاد کامی درست ببرگی خشك درمیان برگهای سبز بهاری شباهت داشت ، در نظرم با آرامش خاطر وسلامتی که او از آن سخن میراند متناقض میآمد . ولی دل را بدین خیال خوش میکردم که این یأس ها و ناکامی ها نتیجه تأثری است که از بعض خاطرات ویا از فراق درحین نگارش براو دست میدهد .

هوای جانبخش کوهستان ، خواب شب ، راهپیماییهای روز ، کارهای جسمی در باغ یا اراضی پدری و بالا تر از همه نزدیکی پاییز و وصول روز های وصال ، صحت وسلامت را درمن بازآورد و در من جز یك اثر رنج یعنی مالیخولیایی لطیف نماند که چون مهی غلیظ بود که پیشانی صبح تابستان را فرو گیرد . این سکوت گفتی رازی با خود همراه داشت این تنهایی چنان بود که روستاییان موهوم پرست کوهستان میپنداشتند که من با شیاطین جنگل ارتباطی دارم .

نیروی عشق حس اشتهار وخودپرستی را یکباره درمن کشته بود ، فقر وگمنامی را بدون آنکه در تمام مدت حیات از آن انصرافی حاصل شود پذیرفته بودم . حالت توکل و تسلیم پرهیزگارانه بی شائبهٔ مدبره در جان من باسخنان نرم ومقدس وی راه یافته بود . تنها خیال من در این بود که هرسال ده الی یازده ماه یکسره بدهقانی و نویسندگی بپردازم وازاین راه بارعایت اقتصاد اندوخته یی بچنگ آورم و با آن یکماه در کنار ژولی بسر برم و اگر شوی وی ز چنگ او بدر برد خود را چون غلامی

وقف خدمتش کنم، چنانکه روسو با مادام دوواران کرد؛ و با او در کلبه یی دور دست سکنی گزینم یا یکی از کلبه‌های «ساووآ».روم و بنیروی عشق اوزندگانی کنم بی آنکه براین حیات بیحاصل کنونی خود تأسفی خورم ویا ازعشق خویش جزسعادت مهر ودوستداری اجری دیگر بخواهم.

۹۳

تنها یك چیز گاهی از این خیال بسختی منصرفم میکرد و آن محنت شدیدی بود که براثرخرجهای بی ثمری برای من در خاندان ما آشکارشد. چند سال متوالی ازاراضی ما حاصلی بدست نیامد وزیانهای دیگری نیز براین امر افزود و وضع مالی دارا سخت نا مساعد کرد. هر یکشنبه که بدیدار مادرمیرفتم تشویشهای خود را برمن آشکارمیکرد ودیری اشك حسرت فرو میریخت ولی هیچگاه نزد پدر یا خواهرانم بدین کار تن درنمیداد. من خود نیزسخت تهی دست شده بودم‌چنانکه در مزرعهٔ کوچك تنها با نان سیاه و لبنیات و تخم مرغ بسر میبردم و کتبی‌را که از پاریس آورده بودم‌نهانی بشهرمی‌بردم ومیفروختم تاخرج پست نامه های ژولی که برای هریك قطرات خون خود را سودا کرده بودم، بدهم.

ماه سپتامبر بپایان میرسید. ژولی در یك مکتوب بمن نوشت که کسالت شوهرش او را بیش از آنچه تصور میکرد در پاریس نگاه خواهد داشت. ولی بمن گفت که خود هرچه زود تر به «ساووآ» روم و درانتظار او باشم چه‌اویقیناً دراواخرا کتبر بدانجا می آید. این نامه‌از

سفارشها ودلسوزیهای خواهری دوستدار ببرادری محبوب پر بود.

ژولی باقدرت عالیهٔ عشق بمن فرمان داد که از مراقبت خویش در برابر کسالت معهود خود غافل نباشم که درعنفوان‌شباب برجوانان دست میدهد و آهنك فنای ایشان میکند و شخص در عین آنکه برونق باغ جوانی وحیات‌مغروراست پای دردامن خاك میکشد وچشم ازجهان فرو می بندد. علاوه براین با همین نامه دستوری ازطبیب خود دکتر «آلن» برای من گرفته و فرستاده بود .

ایـن دستور بمن فرمان میداد که برای حفظ سلامت و حیات خویش چند ماهی باستفاده از آبهای «اکس» بروم ومن این نسخهٔ دکتر «آلن» را بمادر نشان دادم تا برای حرکت بهانه یی داشته باشم. بیچاره مادر ازاین امرچنان پریشان‌شده‌بود که خواهشهای خود را نیزبافرمان طبیب واجبارمن‌بحرکت همراه‌نمود . اما افسوس که بوام کردن‌دوازده سکهٔ طلا ازدوستان‌فقیرخودیاربا‌خواران سنگدل‌بهیچ روی‌توفیق نیافتم تا بمسافرت قادرتوانم شد .

پدرم ازشش‌ماه‌پیش‌بسفررفته وهنوز نیامده‌بود ومادرم نیزچندان گرفتار محنت وزحمت بود که افزودن بر بار ملالتش از انصاف آدمی دورمینمود ووام کردن‌برای وی‌نیز کاری دشواربود چه ازاظهارناتوانی وفقرشرم داشت .

پس با دو پاسه سکهٔ طلا که‌بهمراه داشتم عزم حرکت کردم‌تا بقیهٔ مخارج سفر را درشامبری از دوست خودم ... بگیرم . صبح یکی دو روز پیش ازحرکت مادرم که شبی دراین باب فکر میکرد راهی برایم یافت که تنهادل پاك مادر بر آن آگاه میتواند شد .

۹٤

درگوشهٔ باغ کوچکی که از دوسوی خانهٔ مارا احاطه میکرد دستهٔ کوچکی ازدرختان مرکب ازدویا سه درخت زیرفون ویك درخت کاج وهفت یاهشت درخت دیگر بود که ازایام کهن بجای مانده ووقتی که جنگلی را برای احداث خانه و باغ میتراشیدند آنها را چون یادگاری برجای گذاشتند. سایهٔ این درختان حکم تالاری را برای خانواده درایام تابستان داشت ومارا مادردر پای شاخهای آن شیرداد وراه رفتن آموخت وپدرم چون ازشکار برمیگشت تفنك خود را بریکی از آنهامیآویخت وخود در سایهٔ آنها بقراءت کتاب میپرداخت وسگانش نفس زنان نزدیك او میخوابیدند ومن خود بهترین روزهای شباب را همینجا بمطالعهٔ کتاب «هومر» یا «تلماك» بسر برده بودم و دوست داشتم که در این نقطه بر روی علفها دراز کشم و بر آرنج تکیه کنم وبقراءت مشغول شوم ومورچگان نیز گاه کلماتی را که باید بخوانم از چشم من پنهان کنند. بلبلان در شاخسار همین درختان برای ما نغمه سرایی میکردند اما کسی نمیتوانست لانهٔ آنهارا بیابد وحتی بداند آوایشان از کدام نقطه می آید. اینجا آرامگاه مهر وعشق وخاطرات همهٔ ما بود وخیال تبدیل آن بکیسه یی از سکه های طلا که نه آرامشی بدل میداد ونه آسایشی بتن، بفکر کسی جز یك مادر مهربان نمی آمد که برحیات تنها پسر خویش نترسد واز اسم گربه در گلوگاه او گره شود.

پس ازترس جان وبیم ممانعتم بامداد همینکه ازخواب برخاست

بی آنکه با من در این باب شوری کند کسانی را برای قطع آنها خبر کرد ولی شنیدم که هنگام قطع روی از آنها بر گسردانده بود تاقلع ریشهٔ این یادگارجوانی و فرو افتادن آنها را بر خاك عریان و خشك باغ نبیند!

۹۵

یکشنبهٔ بعد چون بدهکدهٔ خودبرمیگشتم از فراز کوه بجستوجوی این درختان که قسمتی ازخانه رادرسایهٔ خویش پنهان میکرد،پرداختم ولی بامشاهدهٔ سقوط آنها ودیدار اره کشان واستماع صدای اره حالتی چندان صعب برمن دست داد که گفتی برؤیایی خوفناك دچارشده ام.پس با آغوشی بازبجانب دیوارباغ دویدم و با دستی لرزان در کوچك آنرا گشودم ، افسوس که ازآن درختان عزیزجزیك کاج و یك زیرفون و درخت کهن دیگری که نیمکت را زیر آن نهاده بودند بجای نمانــده بود ! مادرمچون مرا درآن حال دید قطرات اشك را بسترد و گریهٔتلخ خویش را ازمن پنهان کرد وبجانب من دوید ودرآغوشم افتاد و گفت : «همین چند درخت برای ما کافیست چه سایهٔ یك‌درخت همان سودی‌را تواند داد که سایهٔ یك جنگل میدهد . ازاین گذشته کدام سایه‌درجهان عزیزترازسایهٔ توخواهدبود؟ پس دیگرملامتم مکن . بپدرت نیز نگاشتم که درختان بکردوهای سبزی آسیب‌میرسانند وازینروی بقطع آنهاهمت گماشتم . دراین باب دیگرچیزی مگوی !» سپس مرا بخانه بردو کیف خود را گشود و کیسه یی بمن داد و گفت : «این را بگیرو برو وبدان که اگربسلامت وخوشی بازآیی حاصل‌این درختان‌رابنیکی‌یافته‌ام!»

کیسه را باشرمی بسیار و حالتی نزدیك بگریه گرفتم. در این کیسه ششصد فرانك بود ولی ازین مهراوچنان متأثرشدم که‌عزم کردم تمام آنرا برای وی بازآورم.

پیاده سفر آغاز کردم وچون شکارچیان «گتر» چرمی بپابستم و تفنگی بر دوش انداختم وبامن‌ازنقدینه چیزی جزصد فرانك ازپول‌مادر واندکی وجه که باخود داشتم وبااز‌حاصل کارهایم بچنك آوردم، نبود زیرا نمیخواستم این سفر را برای مادرگران تمام کنم؛ و بقیه را جایی پنهان کردم‌تا هنگام بازگشت بمادر بازدهم. درضمن راه بکوچکترین و حقیرترین قهوه خانها وارد میشدم. همه کس مرا محصلی فقیر تصور میکردواز‌اینروی‌ازمن‌جزوجه‌مختصری‌درقبال‌پذیرایی‌خود نمیگرفتند. همراه خود تنها یك کتاب «ورتر» بزبان اصلی آن یعنی آلمانی داشتم وغروبها بر نیمکتی که جلوی قهوه خانها بود مطالعه میکردم. الفبای «گوتیك» این کتاب که درنظرمردم غریب می‌آمد مرا درنظرایشان یکی ازمسافران خارجی جلوه میداد.

بهمین وضع از گردنهای سخت «بوژه»(۱) ودرهٔ رود «رون»درپای صخرهٔ «پیرشاتل»(۲) عبور کردم و اندك اندك بکوه «شاه» صعود نمودم و چون بقلهٔ آن رسیدم دره های «اکس» و «شامبری» و «آنسی» رااز‌دور ودریاچه را نیززیرپای خود درانوارخورشید غروبگاهی غرقه یافتم. به نظر من در تمام این افق عظیم یك چهره ویك جمال جلوه گری‌میکرد ومن‌آنرا ازتمام امکنه‌یی که یکدیگر را دیده ویا باهم گذرانده بودیم مشاهده مینمودم: از نقاطی که در کوهستان یکدیگررا ملاقات کردیم- ازباغ طبیب - از کاجهای تپهٔ «ترس‌سرو»- ازجنگلهای «سن‌اینوسان»-

Pierre-Châtel (۲) Bugey (۱)

ازجزیرهٔ « شاتیون». از قایقهایی که بردریاچه حرکت‌میکردند. ازتمام سرزمین . ازسراسراین آسمان وازجملهٔاین‌امواج : نورجمال‌جانبخش او آشکاربود . پس در قبال این افق که جمالی خدایی در آن پنهان بود بزانو درآمدم و بازوانرا گشوده و برهم نهادم چه گمان میکردم بدین وسیله روحی را که‌آثار پای عزیزش براین سرزمین نهاده‌است درآغوش میکشم.آنگاه پشت صخره‌یی که بشمشادی پوشیده بود نشستم‌چنانکه هیچکس درحین عبور از راههای باریك کوه بدیدن من قادر نبود .

در اینجا دیری بتماشا وتذکارخواطر دیرین گذراندم تا آنکه آفتاب بقلهٔ برف‌آلود کوه « نیوولکس »[1] نزدیك شدچه نمیخواستم درروز ازدریاچه بگذرم وبشهروارد شوم زیراجامهٔ روستایی وتهی‌دستی و اقتصادی که برای گذراندن چند ماه در کنار محبوب بدان مجبور بودم : جمالکی درنظر طبیب پیر ومهمانان او امری بدیع می‌آمد چه هیچیك از اینها بالباس زیبا و خوش گذرانی که سال گذشته در اینجا داشتم تناسبی نداشت و با این وضع یقین در گذشتن از کوچه ها مایهٔ خجلت زوالی میشدم‌پس تصمیم گرفتم که هنگام‌شب بیکی‌از کلبه هایی که بیرون شهر ودر قسمت جنوبی‌آن بر کنار رودخانه‌یی واقعست‌روم ودرآن سکنی گزینم .

دراینجا کلفت جوان وفقیری موسوم‌به « فن‌شت»[2] میشناختم که بایك قایق ران ازدواج نموده و در خانهٔ خود دو تخت خواب برای یك یادومریض فقیر درمقابل پانزده شاهی درروز تعبیه کرده بود .یکی ازدوستان من‌درشامبری ل... که روز ورود خودرا بسواحل دریاچه بدو اطلاع‌داده بودم چندروز پیش‌ازمن‌نزد «فان‌شت» رفت وجای‌مرا ترتیب

۱– Nivolex ۲– Fanchette

داد. ازاین دوست خواهش کرده بودم مکاتیبی که از پاریس بعنوان من می‌آید بنشانی خودقبول کند وبوسیلهٔ ارابه‌هایی که همه روزه بین شامبری واکس در حرکتند بمن برساند.

امامن، باخود می اندیشیدم که روزهای خویش را در «اکس» تاغروب در مسکن محقرم یاباغهای مجاور آن بگذرانم و چون شب فرارسد بیرون رفته از خارج شهر تاخانهٔ طبیب پیش روم واز دری که بجانب کوهپایه‌ها بازمیشود بباغ داخل شوم و ساعاتی متمادی ازشب‌را درمکالمه باژولی بگذرانم وتمام رنجها ومشقات خویش رادراین‌ساعات عشق وسعادت جبران کنم. بگمان خود ازین طریق هم ازعهدهٔ احترام وسپاسی که میبایست درقبال فداکاریهای مادر کنم بنیکی برمی‌آمدم وهم ازپرستش جمالی که معبودومقصودمن ازهمه عالم‌بود باز نمیماندم.

۹۶

برائر القاء والهام مقدس عشق قدم خویش را بنحوی در راه دراز خود منظم کرده بودم که درست یکسال پس‌از معجزهٔ نخستین ملاقات وآگهی قلب‌ماازعشق یکدیگر درمهمانخانهٔ کوچك ماهیگیران صومعهٔ «هوت کمب» پیاده بدانسوی کوه«شا»رسیدم. گمان میکردم روزها نیز ماندسایرچیزهای آدمیان سرنوشت ومقدراتی دارند ومن بایافتن همان آفتاب وهمان‌ماه وهمان‌تاریخ وهمان مکان، یادگاری نیزازآن کسی که درغم‌او بسرمیبردم خواهم یافت، واین لااقل برای وصال و دیدار ما فالی نیك میتواند بود.

۹۷

از دامنهٔ کوه شا که بدریاچه منتهی میشود ، خرابهای کهن و سایهای درازصومعه را میدیدم که برقسمت وسیعی ازدریاچه افتاده بود. در ظرف چند دقیقه باین مکان رسیدم . در این هنگام آفتاب در پشت کوههای « آلپ » پنهان میشد وسرخی شفق بر کوه وآب وزمین فرو میافتاد .درخرابهای صومعه توقفی نکردم ومتوجه باغی شدم که آنروز برپای توده یی از علف و نزدیك کندوی عسلی در آنجا باهم نشستیم . تودهٔ علف و کندوی عسل همچنان برجای بود ولی نه نورآتش از وراء شیشهٔ مهمانخانهٔ کوچك آشکاربودو نه دودی برنامهای آن دیدهمیشد.

پس پیش رفتم و بردر کوفتم ولی جوابی نشنیدم وآنگاه زرفین راحرکت دادم ودررا باز کردم و بتالار کوچك آن داخل شدم . دیدم که میزها واثاثیهٔ آنرا برداشته وحتی خاکستر اجاق رانیز رفته اند. کف اطاق را پره های کاه وپر چلچله هایی که ازآشیانهٔ ویرانشان می ریخت ، فرا گرفته بود . سپس بیاری نردبانی کهحکم پلهیی برای صعود بر اتاق بالا داشت تا بدانجا رفتم . این همان اتاقست که « ژولی »شبی بیهوشی در آن گذرانده و سر انجام درآنحال که دست او را بر پیشانی خود احساس کرد، چشم ازخواب گران خویش باز کرد. در این اتاق بهمان احترام داخل شدم که در حرمی مقدس یا مقبره یی عزیز وارد میشوند ؛ وبهمه جای آن نگاه کردم.ازتخت خواب های چوبی ، گنجه ها وچترپایه ها اثری نبود . بصدای پایم پرندهیی درخُلق بپرواز آمد و بالهای خودرا بردیوار کوفت وآنگاه آوازی کرد وازپنجرهیی که بباغ بازبود بیرون پرید. مکانی را که درآن شب خوفناك ولی دلکش بریدی

بستر «ژولی» زانو زده بودم بازحمتی فراوان یافتم وبوسیدم وآنگاه نزدیك پنجره رفتم ودیر گاهی بر کنار آن نشستم ودراین مدت سعی میکردم جای تخت خواب وچراغ واثاثیهٔ دیگر را درذهن خود معلوم کنم وحتی ساعاتی رانیز که گذشته بود محقق سازم چه اینها با گذشت یکسال تمام نیز بجملگی در من بهمان حال نخستین مانده واز میان نرفته بود.

دراطراف این کلبهٔ دهقانی کسی نبود تاعلت متروك ماندن این مکان رابمن باز گوید. ولی از تودهٔ هیزمی که درحیاط بودوازماکیان و کبوتران که در اتاقها و بامها آمد و شد میکردند ونیز از تودهٔ علف و کاهی که درباغ دیده میشد: چنین گمان کردم که خاندان روستایی برای درو بدامنه های کوه رفته وهنوز باز نگشته اند.

این تنهایی اندکی برمن گران می آمدلیکن اگر کسی راهم درآن می یافتم رنجورتر میشدم چه نمیخواستم پای کسی این جایگاه مقدس عشق رابسپرد. سرانجام مصمم شدم که شب را آنجا بپایان برم پس جعبه یی رابدان اتاق بردم وبرهمان موضع که آنشب ژولی درآنجاخوابیده بودنهادم واز کوله پشتی خود پاره یی نان وقطعه یی پنیربیرون کشیدم و بکنار چشمه یی بالای خرابه های صومعه رفتم و بصرف شام پرداختم.

۹۸

شامگاهان، این بلندی واین اراضی مخروب صومعه بهترین منظره-ییست که درچشم گوشه گیر ونظرباز وعاشقی جلوه تواند کرد، چه این هنگام سایهٔ کود وزمزمهٔ چشمه وآوای نرم برگها، خرابها وبقایای دیوار

هایی که بسبزه و پیچک پوشیده شده‌اند. طاقهای صومعه که تیرگی و اسرار دریای آنها مکان گزیده است. دریاچه وامواج خفیف آن؛ چون بهم آمیزند منظره‌یی جانبخش بوجود میآورند.

ازساحل مقابل دریاچه کوههای آبی رنگ آشکاراست ودرجانب راست دورادور راهی ازنور که آخرین اشعهٔ خورشید غروبگاهی پدید آورده وپرتو سرخ فام آن برآب وآسمان افتاده‌است، پدیدار میباشد.

من دراین نورها وتیرگیها، درآن پاره های ابروامواج دریاچه دقیق میشدم و این مناظر رادر دیدهٔ خود تجسمی کامل میدادم وحتی صورت کسی را که دردیدهٔ من‌سراسر این‌طبیعت وغایت جمال وزیبایی آن بود پیش خود مجسم میکردم وباخودمیگفتم: «اورا درآنجا دیدم! فاصله‌یی که وقت هجوم بلابا کشتی‌اوداشتم‌همینست! نقطه‌یی که کشتی اودر آن بکنار آمد آنجاست! این همان باغی است که آنجا درپرتو آفتاب، رازهای خودرا بایکدیگر درمیان‌نهادیم واوبنیرو وحیات‌خود بازگشت! آن صف دراز درختان تبریزی در کنار همان خیابان است که بسرچشمه هامنتهی میشود! اینست چمنها وجنگلهای بلوط و دره های‌عمیقی که ازآنها گل یابلوط باتمسك‌می‌چیده وبز نبیل اومیریختم! دراینجا او بامن چنین گفت! آنجا من فلان راز را باو در میان نهادم و آنجای‌دیگر یکروزهنگام غروب باهم‌بسکوت نسستیم‌وچشمان‌را‌باآفتاب غروبگاهی دوختیم و دلهای مادر دریای شوق غوطه میخورد ولبان ما یارای سخن گفتن نبود! روی همین امواج بود که وی میخواست چشم ازحیات بربندد وبراین نقطه ازساحل دریاچه مرا سوگند داد که دست ازحیات‌نشوییم! درزیر همین درختان گردوبامن تودیع نمود وعهد کرد که پیش ازخزان دیگر بامن دیدار کند! اکنون این درختان بزردی

گرایده اند اماعشق مادرست چون طبیعت و فادار وزنده مانده است چندروز دیگراورا خواهم دید.امانه ، هم اکنون اورا می‌بینم چه‌اینجا درانتظار او هستم وانتظار خود نوعی ازدیدن است !..»

۹۹

سپس لحظه‌یی را درنظر می آوردم که : از میان درختان عظیم گردو که بباغ طبیب پیر منتهی‌میشود پنجرهٔ اطاقی راکه مسکن ژولی بود و در انتظار او هنوز بسته است ؛ گشاده بینم وزنی را باخرمنی از زلف سیاه بر آن بنگرم که بآرنج تکیه کرده و در باب برادری که تنها مقصود او از سراسر این مناظر است بفکر رفته باشد ... باتصور این‌زن دلم درسینه چنان میکوفت وراه نفس چنان میگرفت که برای آرامش دل وامکان تنفس ناگزیر لحظه‌یی اورا ازذهن دورمیکردم.

دراین هنگام شب پهنای دریاچه را بتمامی درظلمت خودپوشیده بود ودیگر سطح دریاچه راجز بیاری روشنی های خفیفی که گاه بر آن میافتاد نمیتوانستند دید.

دراین سکوت‌شب ناگهان صدای منظم دوپارو راشنیدم که‌قایقی را بساحل نزدیك میکنند وآنگاه لکهٔ کوچك و متحرکی در خلیجی نزدیك خانهٔ ماهیگیر دیدم که باایجاد حاشیهٔ نازکی‌از کف بردوجانب خود بساحل نزدیك میشود . گمان کردم که شاید این صیاد باشد که ازسواحل «ساووآ» بخانهٔ خود باز میگردد . پس باشتاب ازخرابهابساحل رفتم تا هنگام ورود قایق آنجا باشم و در انتظار رسیدن صیاد بر ساحل اندکی صبر کردم .

۱۰۰

رانندهٔ قایق چون بکنار آمد و مرا دید گفت : « آقا شما همان فرانسوی جوان هستید که درخانهٔ فانشت انتظار اورا میکشند و مرا برساندن این مکتوب بدو گماشته‌اند ؟ » درحالی که این سخنان را میگفت خود را تازانو درآب افکند وبجانب من آمد وپاکت بزرگی بمن داد . از وزن این پاکت احساس کردم که باید محتوی چندین نامه باشد . پس با شتاب اولین پوشش راپاره کردم ودرروشنی ماه بزحمت نامهٔ دوست خودل... را که بامدادان ازشامبری نوشته بود خواندم.ل... بمن نوشته بود که مسکنم در خانهٔ « فانشت » مرتب شده و هنوز کسی از پاریس بخانهٔ طبیب پیر نیامده است ؛ واو چون از من شنیده بود که شب و قسمتی از روز بعد رادر « هوت کمب » خواهم گذراند ، حرکت قایق ران معتمدی را که بجانب صومعه میآمد ، غنیمت دانست و پاکتی را که از دو روز پیش رسیده‌است ویقیناً تشنهٔ دیدار آنم ، برای من میفرستد ؛ و خود نیز عصر فردا ازپی من به«هوت کمب» می آید تابایکدیگر از دریاچه بگذریم و هنگام شب بشهر وارد شویم .

۱۰۱

هنگام قرائت این نامه پاکت را بادستی لرزان نگه داشتم و آنرا چون بارغم وادبار خویش سنگین ورنج‌زا احساس مینمودم . پس مزد قایق ران را که میخواست زودتر بدرهٔ « زون » بازگردد پرداختم وتنها پاره‌یی شمع ازو خواستم تادر روشنی آن بخواندن نامه ها نائل

نوانم‌شد و آنگاه اوراه آمده‌رابرروی دریاچه پیش گرفت‌ومن بااهتزاز و نشاط ببالا خانه یی که درآن بستری از گاه برای خودترتیب داده بودم رفتم . میخواستم درست درهمان نقطه یی که آن فرشتهٔ جمال در نهایت زیبایی دربرابر دیدگانم خفته‌بود ، بدیدارخط عزیزش پردازم . شکی نداشتم که یکی ازاین مکتوبها راجع بحرکت او از پاریس و توجه و نزدیکی وی بمن است.

پس برروی تودهٔ گاه نشستم وشمع را باافروختن چاشنی تفنگ خود روشن کردم .

دراین‌لحظه دیدم که‌پاکت علامت‌ماتم دارد ونشانی‌من نیز بخط دکتر « آلن » نگاشته شده است . دیدن این علامت ماتم بجای امید سعادتی که داشتم، ارکان وجودم‌را بلرزش آورد وپاکت دیگری که در میان آن جای داشت از میان دست بر زانوانم فرو افتاد . دیگر نمیتوانستم کلمه یی بخوانم چه از دیدار کلامی که نه دست ، نه چشم ، نه خون ، نه اشك ، نه زمین و نه‌آسمان‌را قدرت محو کردن‌آن نیست... یعنی مرگ .... سخت برخود می لرزیدم ! .... اما با تمام این احوال بخواندن‌تن دردادم وبااضطرابی‌شدیداین‌عبارات معدود رادرآن‌خواندم:

« مرد باش! بمشیت کسی که عزایم اوبرتر ازارادهٔ ماست تسلیم‌شو! در انتظار کسی مباش ! .... دیگر او را بریهنهای گیتی مجوی چه او با ذکر نام‌تو برآسمانها عروج کرده‌است....پنجشنبه هنگام طلوع آفتاب.... وی‌پیش‌ازمرگش درنزد من پرده ازرازهای‌خود برگرفت ...اومرا مأمور کرد که‌آخرین‌سخنان‌ویرا که‌تاواپسین‌دقیقهٔ‌حیات نگاشته‌است‌بتورسانم.... اورا چون مسیح که تادم مرگ برما مهربان بود ، دوست بدار و بخاطر مادر خویش زندگی کن !.... « آلن »

۱۰۲

باخواندن این عبارات چنان حالتی برمن دست داد که بیهوش و ناتوان بر روی گیاه افتادم و تا نیمهٔ شب که نسیم سرد برپیشانیم وزید همچنان درخواب عمیق ، اما خوفناک ودرد زای خود بودم . چون بخود آمدم دیدم نامهٔ طبیب بسختی درمیان انگشتانم فشرده شده و همچنان برجای مانده است .

پاکت دیگری که هنوز نگشوده بودم در آغوش من بر زمین افتاده بود پس آنرا برداشتم و با لبان خویش باز کردم چنانکه گفتی انگشتان من این نامه‌یی را که پیام آسمانی درخود داشت ، پلید خواهد کرد . ازمیان این پاکت چندین نامه که بدست ژولی نگاشته شده بود بر زانوانم افتاد . این نامه ها را بترتیب تاریخ مرتب کرده بودند .

در نامهٔ نخستین چنین نگاشته بود :

" رافائل ! رافائل من ! برادر من ! بر خواهری که ترا چنین فریفته است ببخشای !... چه من هیچگاه بدیدن تو در «سووآ» امیدوار نبودم !... میدانستم روزهای عمرم بآخر رسیده است وسعادت این دیدار دیگر برایم میسر نخواهد بود !... رافائل ، وقتی که در باغ مونسو با تو بدرود کرده و آرزوی دیدار دیگر نموده ، تو سخنان مرا دریافتی؛ اما خداوند ، آن خدای غیب دان برمکنون ضمیر آگه بود ومیدانست که مراد از آن گفتار چنین است : دیدار وملاقات و وصال ما در آسمان خواهد بود... کودک عزیز... اگر آنان ترا از پاریس بیرون فرستادند

بسفارش من بود واو در این امر با من یاری کرد . چه میخواستم و میبایست ازین محنتی که روی میآورد وپاره یی ازدل وتمام نیروی ترا بـا خود میبرد ، دورباشی !.. وبعد ... مرا ببخش ، یك حقیقت را نیز باتو درمیان می نهم ... نمیخواستم مـرا در حال مرگ ببینی .... میخواستم میان خاطر تو ومرگ من پرده‌یی ازحیات حائل باشد !.. آه ، مرگ چه سرد وبی‌مهراست !.. من اکنون آنرا احساس میکنم ومی‌بینم ، اومرا ازخود نیز بترس می‌افکند!.. رافائل ! میخواستم درذهن توچهره‌یی زیبا ازمن باشد تاهمیشه بپرستش آن قادر باشی... اما اکنون ، دیگر ... وشاید دو پاسه روز...دیگر درهیچ جامرا دیدار نخواهی کرد ! رافائل ، رافائل ، آنگاه ازین جهان میروم ولی همه‌جا وهمیشه همراه تو خواهم بود!.. »

براین نامه‌ازقطرات بزرگ اشك‌آثاری‌فراوان‌دیده‌میشد چنانکه سراسر آن ازاشك ناهموار وخشن شده بود .

در نامهٔ دیگر که تاریخش یکروز دنبال‌تربود چنین‌نگاشته بود:

«نیمه شب...»

« رافائل ، دعاهای تو نعمتی آسمانی برمن نازل کرده است ! دیروز درباب درخت « سن کلو » که من در پای آن خداوند را ازورای روح توشهود کردم ، فکر مینمودم.اماامروز درخت دیگری که خدایی تروپاکتراست نزدیك خوددارم وآن صلیب است!...من آنرادرآغوش گرفته ام ... ودیگر ازآن جدا نخواهم شد ! دیروز کشیش پاکدلی را که «آلن» بمن‌معرفی کرده‌است خوانده‌ام . این‌مرد پیریست که ازهمهٔ امور مطلع است و برهمه چیز بچشم اغماض مینگرد ! روح خویش را براو عرضه داشتم واونور وحیات‌الهی‌را برآن پرا کند!...آه ، این خدای عزیز چه نیك وخوبست ! چه بخشنده وغفور است ! چه کریم ورحیم

است! علم ما بر وجود او چه ناقص بود !.. این خدای بزرگ مرا بدوستی تو رخصت میدهد! ومیخواهد تاتو برادر من باشی ومن اگر در این خاکدان بی ثبات ماندم خواهر تو واگر به آسمانها پرواز کردم فرشتهٔ تو باشم!...آه، رافائل !این وجود عزیز را بستاییم، چه میخواهد یکدیگر را همچنان بپرستیم که اکنون می‌پرستیم!...» در آخر این نامه نقش صلیبی کوچك وبر گرد آن آثار بوسه هایی هویدا بود .

۱۰۳

نامهٔ دیگر خطی کاملا تباه ومغشوش وحروفی مخلوط و نامرتب داشت و چنین بود :

« رافائل ! باز میخواهم باتو سخنی گویم که شاید فردا از گفتن آن عاجز باشم ! هنگامی که من چشم از جهان فروبستم تو زندگی را ترك مگوی چه من از فراز آسمان چشم برتو دارم واز نگهبانی تو باز نخواهم نشست . من در آن جایگاه ابدی همچون خدایی که اندکی بعد در ذات او فانی میشوم توانا وکریم خواهم بود ... پس بعداز مرگ من نیز یادمحبت‌را ازخاطر مشوی... چه خداوند خواهر دیگری برای تو خواهد فرستاد که باتو در زندگی مصاحبی پاك و نیك باشد ومن خود از خداوند چنین کسی رابرای توخواهم خواست... اما گمان مبر که با چنین کار روح مرا مکدر خواهی کرد. چه من در آسمان برسعادت تو رشك نخواهم برد !...پس ازاظهار این رازاندکی آسوده ترشدم ، آلن ، این افکار را بادسته‌یی از موی من بتو خواهد رساند . اکنون میخواهم بخوابم !... »

نامهٔ دیگر که تقریباً ناخوانا بود جز این سطور در هم شکسته چیزی نداشت:

«رافائل! رافائل! کجایی؟ برای خروج از بستر خود مجاهده‌یی عظیم کرده‌ام ... بزنی که پرستار من‌است گفتم که تنها استراحت خواهم کرد. در روشنی چراغ خود را از یك صندلی بصندلی دیگر کشانده و سر انجام بمیز تحریر خود رسانده ام. اما دیگر چیزی را نمی بینم. چشمانم‌را تیرگی فروپوشانده‌است. بر صفحهٔ کاغذ لکه‌های سیاهی‌بنظرم می‌آید ... رافائل! دیگر قدرت تحریر ندارم ... پس لااقل این آخرین سخن را بتو خواهم گفت! ...»

پس‌از‌این کلام مانند کودکی که تازه نوشتن می آموزد درطول یك‌سطر وبقیهٔ صفحه این‌سه کلمه باحروفی‌درشت نوشته بود: «رافائل! خدا حافظ!»

۱۰۴

تمام این نامه ها ازدست من افتاد. گریه راه گلویم را گرفت اما اشك ازدیدگانم فرونمیریخت. دراین میان نامهٔ دیگری یافتم که بخط شوهر پیر «ژولی» نوشته وحاوی این عبارات بود:

«چند ساعت پس از نگاشتن آخرین تودیع چراغ عمر ژولی خواموش شد ودراین حال‌دست اودردست من بود. اکنون دختر خویش رااز کف داده‌ام ... پس دراین‌ایام معدودی که ازحیاتم بجای مانده‌است' توپسرمن باش ...اینك آن آرام دل دربرابر من‌چنانست که برروی تخت بخوابی خوش فرورفته باشد. برچهرهٔ وی آثار بشاشتی هویداست ومن

هیچگاه اورا چنین زیبا ندیده بودم . چون براو نظر میکنم نا گزیر بابدیت روح قائل میشوم . من بسبب او دوستدار توشده ام پس تو نیز بسبب او مرا دوست بدار ! »

۱۰۱

این یکی ازعجایب وازاسباب خوشبختی آدمی است که بلافاصله پس از فقدان آنچه دوست میدارد باور داشتن فنای او برای وی محال است. باآنکه آثار و دلایل مرگ ژولی را ازهرطرف مشاهده میکردم هنوز نمیتوانستم خودرا یکباره ازوجدا بدانم. خیال، آهنگ صدا، تأثیر خاص سخنان وچهرهٔ زیبای او بجملگی در برابر دیده ام چنان مجسم بود که گمان میکردم مانند همه وقت در مقابلم حاضراست وبامن سخن می گوید ومرا بنام میخواند ومن ازجای برمیخیزم تانزد او روم و بدو نزدیك شوم .

این همان فاصله ییست که خداوند میان تحقّق فنا واحساس مرگ ایجادمیکند ، درست مانند فاصله یی که میان دیدن ضربت تیربردرخت وشنیدن صدای آن وجود دارد . این فاصله ازشدت درد وتأثر میکاهد و حتی آدمی را فریب میدهد و بخیالات خود خوشدل میسازد . هنوز دیری پس ازمرگ محبوب حیات اورا در وجود خویش ادامه میدهیم وتنها باگذشت زمان و فرو نشستن آتش عواطف وسرد شدن کانون دل، احساس مرگ و فنا وجدایی محسوس و کامل او درما پدیدار میشود. اینجاییی که میگوییم: «او درخیال من مرده است » زیرا مرگ فنا و نیستی نیست : مرگ فراموشی است !

این کیفیت را تمام آن شب بانهایت قوت درخود احساس کردم . خدا نمیخواست جام غمرا یکباره بسر کشم و روحم در برابر آن بیکبار محو و نابود شود . او میخواست دیرگاه در خیال وجودی بمانم که تنها یکسال بمن نمود تا در تمام حیات دیدگان وافکار مرا باین آسمان بلند که او را در بهارجوانی وعین عشق بدانجا خوانده بود، جلب کند .

هنگامیکه شمع قایق ران خاموش شد ، نامه هارا برسینهٔ خود فشردم و بر کف این اتاق که یکروز گهواره و آنشب آرامگاه عشق ما بود ، هزار باربوسه زدم وسرانجام تفنگ را برداشتم وبی اراده آهنگ دره و کوه کردم . در این وقت تیرگی شب بنهایت رسیده و باد وزیدن آغاز کرده بودوامواج دریا برصخره های ساحلی آن میخورد وباضربات آن صدایی چون آوای آدمیان حادث میشد. چنانکه چندین بارمتوقف شدم وبدنبال نگریستم چه گمان میکردم که کسی مرا صدا میکند . آری، یقیناً کسی مرا میخواند: اما از کجا ؟.. از آسمان بلند !...

۱۰۶

دوست من ، میدانی روزبعد که در میان نشیبهای تند کوه ومیان ابرهای تیرهٔ « رون » سرگردان بودم ، با که تصادف کردم، ونیز آگاهی که کدامین کس بپرستاری من همت گماشت و سرانجام درآغوش مادر بینوا جای داد . . . . .

. . . .

. . . .

اکنون دهسال براین حدیث میگذرد. اما گذشت زمان هیچیك ازخاطرات این سال محبوب جوانی را ازیادم نتوانست برد . بنابرعهدی

که ژولی کرده و گفته بود که از آسمان کسی‌را بتسلیت من میفرستد ،
خداوند نعمت دیگری بمن ارزانی‌داشت و دیدهٔ لطف یکباره از مسن
بر نگرفت ومن هرسال بااین مایهٔ امید بزیارت درهٔ «شامبری» ودریاچهٔ
«اِ کس» میروم. وقتی که برفراز تپهٔ « ترس‌سرو » زیر درختان بلوطی
که ضربات قلب اورا احساس کرده اند ، می نشینم و بر آن دریاچه و
کوهها وتوده های برف وچمنها ودرختان وصخره‌هامینگرم ؛ بازمزمهٔ
برگها و حشرات ونسیم وامواج دریاچه را میشنوم ؛ وسایهٔ کسی را که
خداوندتاآخرین روز حیات مونس‌وهمدم من ساخته است در کنارخود
وبرروی‌شن باسبزه می‌بینم؛ ودرخود کمالی‌را که پیش‌ازمرگ بچیزی
توجه‌ندارد وآرامشی را که حتی بآهی مشوب نمیشود احساس میکنم؛
آنگاه روح کسی را که روزی دراین امکنه برمن ظهور کرده بودمی
بینم که بانوری تمام ازهرجای افق آشکارمیشود - بتنهایی این آسمان
واین آبهارا فرامیگیرد - درسراسر فضا راه میجوید- ازمیان این آتشها
میدرخشد- درخلال‌این‌امواج نفوذ میکند- باهمین‌الحان حیات‌که‌آبشار
هارا بدریاچه میکشاند خداوند رامیستاید وبراو درودمیفرستد- وچون
برکتی که بچشم ببینیم و بگوش بشنویم و بقلب حس کنیم براین دره
وبر کسانی که ازویاد میکنند ، میگذرد .

(دراینجا سخنان رافائل بانجام رسید)

پایان ترجمه

تهران - ۲۰ اسفندماه ۱۳۱۷ هجری شمسی